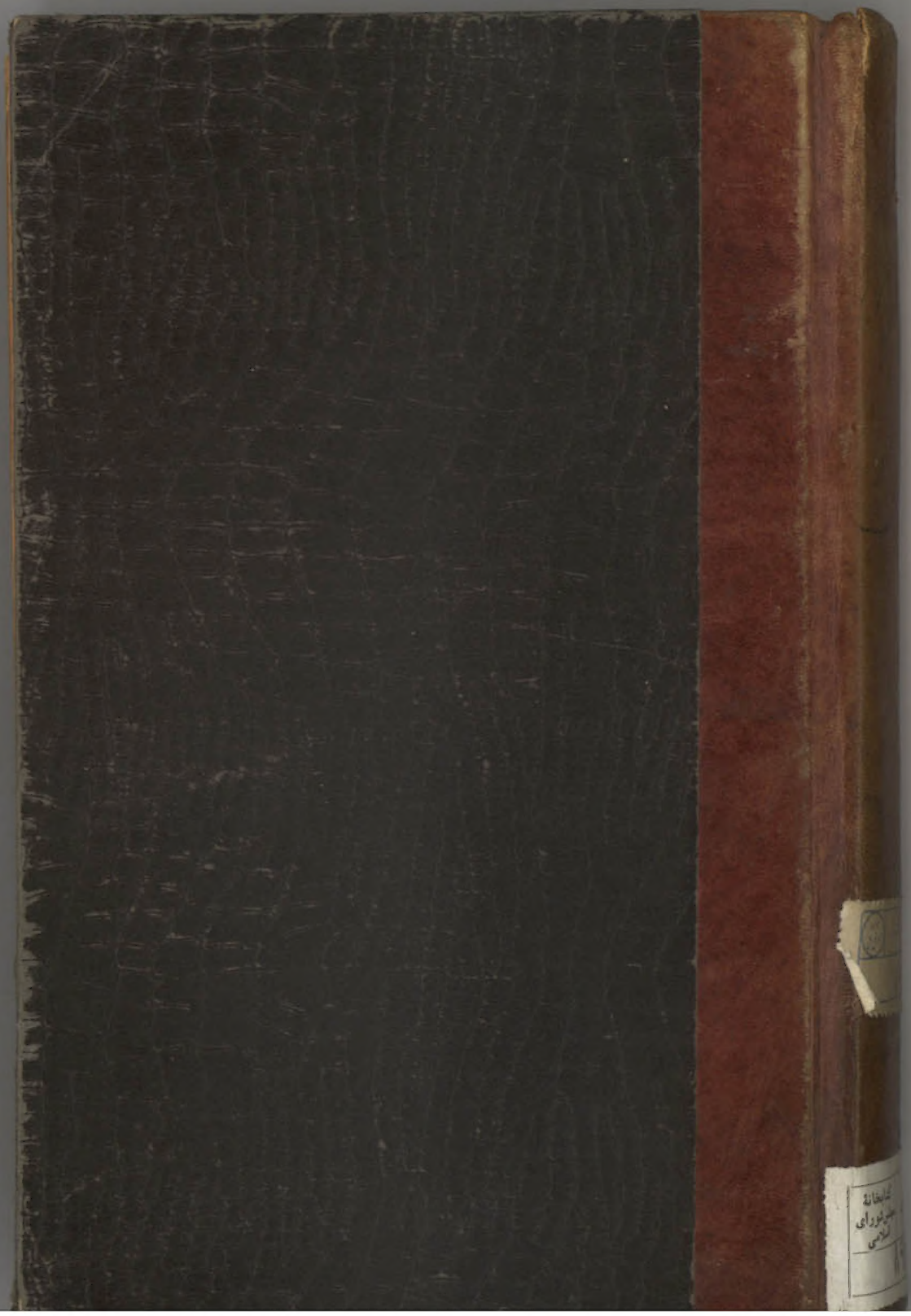
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

بازدید شد
۱۳۸۱

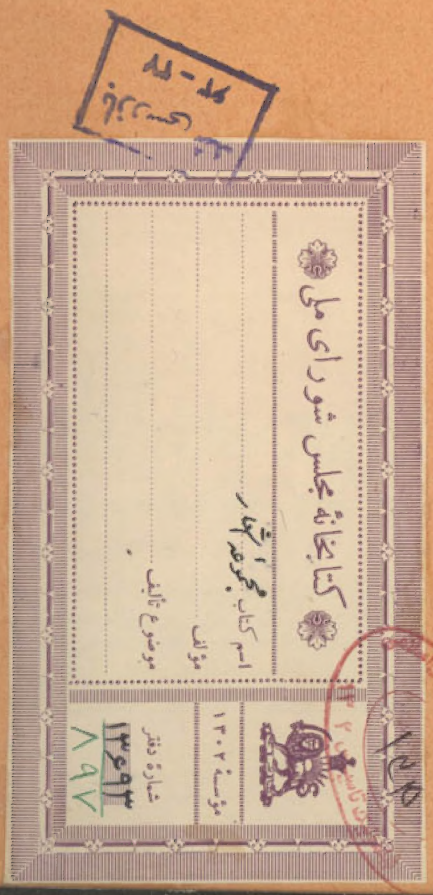

کتابخانه
مجلس شورای ملی
مؤسس ۱۳۰۶

حمد الغرا

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

تا جرعه‌ئی ز خم نکف مایه سود دم زنی — تا که شود ز مشتری ماه دهد ز هر بها
ما و دل و تو و طرب هر دو فقیر و بی‌سبب — ما که شود و چه بود تا که شود و نشنوی
عمر ز جفا کار نیست هر دو ز وفا دارم — از سر ما بلین مرو بر سر خاکم بیا
تیغ هلک خونبک ان نیم‌بتان در کمان — رانم طرف قسم الامان زان طرف فرحتا
یار ز لف لوبیا کاش که آزیم یار ز — ما غم او را بیا و او دل ما را بیا
جوش نسیم سحر بر در دل حلقه زنی — کفتمش کار تو را با دل ما هیچ نیست
کفتمش کار ما را با هیچ نیست دیکری — کفت دل علیل ات در کف کیست کفتمش
لبتی یا خون بخشم تیغ ستم را — نشناسش از غضب و کرصد جرم را
شکست بتوان یافت که در صومعه بود — نام تو تو نوشته و نکشند قلم را
الصاف بده تا در الصاف تو ما را — بخوار تر از کرک بنان بز بخشم را
با دایه عفو و بخط خوی کرفته — تا ناف بریدند شفا داد الم را

دعوی که سراز خط تسلیم تو برتافت — آماده قرار از بر او زد لقم را
آنجا که درآید بنوا عیل برنشست — جز جعد زیارت نکند مرغ ارم را
در سایه امنش نرسد بازه بتهور — در ساحت عدلش ندلو کرگ غنم را
اب هنرش پست کند آتش فتنه — بادخطرنش روح دهد شیر علم را
منعش زسر دهر برون برد ضلالت — بخشش زسر ملک برآورد ستم را
غواص که دید است به بحار کرمش در — از دست کهر داده و در یاش دم را
هر روز یکی از زمه و دهر کم آید — قصاب بشاشت در این دشت غنم را
پویم بچه سامان ره همت کوشاده — کس هشت خسی تخمه بر دماغ ارم را
با دست هنر آمده ام زانکه نرنید — جز دست هنر تخمه صدا ندز کرم را
از نقش و لقای رو در و دیوار شکسته — لاشد بدید است ضیا دیده عجم را
نوبت غم افتاد و بگویید که جاران — از اندیشش رز نوبد همسند هم را
ای فخر تنوا اهل جهانزاد جهانجو — بارنشش لکمال تو زمینی زاد زمان را
هر روز که از آتش طبع تو برزد — در حال کند خشک مزاج سرطان را
گردون که بود کرنده و قرب چو کرگس — در قرن تو خاهر کند لاشه قران را
تا آتش شمشیر سنان تو زند برق — در ملک چه تاثیر لوشت دامنه را
عدل تو چنان کرد که از کرگ اهمن — در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوانش — در اصل لغت نام ندانند کران را
تا روان کند اندر قفس تبع جهانت — یکبار نیفه میراث خزد مرغ هوا را
از بیزه چو پیش پی آگهی رود — او نخته چون شیر علم شیر شبان را
مکن در سم و جان منزل که این — قدم زین هر و پیرون ندنه اینجا بجا را

دعوی که سراز

هر چه از زاده بارچه کفران حرفی چه
ارفرنج گواه رهروان ره رو دلم شبها سرود شوق
سخن گزاره دین کوی چه پیرانی چه
مرا باری بحمد الله زراه حکمت و همت
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در عقبی
که یارب هر سخنا را راستا داده گردانی
بحرص ار شربتی خوردم مگر از زمزم کوثر
هر چه از اوبن کفند از رقبی و دانقی
سیاه از بیش نی زر و یاقوت صحرا
چه گر دیگش نزاگر دنیم شد رشتاب
نسیم باغ شد پیران بیستان عنبر آمیز
زبس گوهر شد سیراب باغ زالوکشت
زبس لاله شد خندان چه لعل از کوه
زخندان لاله شد گیتی چه صبح خرد
بهار رجعت آمد جهان شد خرم و زیبا
هوا شد تیره دگربان لبان دوده و مشق
همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و گوهر
کنار تیره از لاله شده پر زهره از زهر
جهانست این ندانم تا فضا چرا ابی
بود گرفه الشل حسد و دغای ترا کن

هر چه از جنت دارد نه صد چندان
نشان عاشق آن شاد که خشنش
مکان کز بهر حق جوئی چه خانه چه بیابان
بسوی خط دعوت بره عقل از چه
هی گویم هر ساعت چه در سر اید دل تو
چنانکه از دی بر شد امید دل تو
بیابان بود و دستان آب سرد و سایه
هر چه از زانب گوید آشنا و مشفق
ثنا گوی او لا لا بصحرا بر و دار و با
زردی مرگ غبار بردی کند حضر
بنجار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
هوای تیره شد روشن جهان سر شد
ز بالا ابر شد گریان چه چشم عاشق شیدا
ز گریان ابر شد و خندان چه طبع خسرو دنیا
باغ و راغ گشت رند فرش حریر و دیبا
زبس شد تازه و خندان لبان چون غنچه
همه اکناف بستان هست پر مرغان خوشخوان
و هان لاله ارزانه شده پر لؤلؤ لالا
زبس الت این ندانم یا روان شد
چه نادر اند بر اهل چه اب اندر دل

بگاه فخر و فت کین کنی و زنج زهر کین
با آئینی که سوی چشمه را راز خانه گنگم
ز فضه دست تو هرگز نهی بر دست
ز بهیچ خلق بدید از تو لحظ خشم
بگاه حلم ترا کوه خواند عمر گرگوه
بگاه جود ترا بحر خواند عمر گر بحر
ز رای تو تهور نه عدل تو کفاف
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود
عدای دانه گر خلت تو با دل خوشتر
هی بگفتم و گفتم که زیره و کرمان
شبیه مشکل تو گر دیگران بزمان
چهار و فش پیشه چهار کار لهو
بوقت قدرت رحم و بوقت لذت شفقت
صنوع شد مروت و معدوم شد وفا
شد رسمی جنایت و شد زیرکی گفت
هر جا قیاس زاده بگفت محتشم
بهمت بهمت سخنهای من دلیل
هر گز نه ده و نشنیده است کس مدحتم
در پای شکر ان پراگنده ام گهر
این فرخ مرا گه بیزد است همچو

ز صعب آن دلیل این بگوم هر را
بگر داری که صاحب ناقه را راز فتحه
مگو فی در حرام دلیل عیب
مگر قسم که بیری سرش بگرده خط
با بشارت دادی بجاه گاه صدا
بوقت موج مگردی طلاطم و غوغا
نه حلم تو تکلف نه جود تو ریا
تو آن کسی که ستوده بدین مدح
که تا بمقطع شعر آهسته از سند
هی بگفتم و گفتم که بصره و خرما
رفا نه بیت ستاشد ز مرد افضا
کسی ندید و نه پندش از این هر
بوقت تیغ بخشش بوقت عهد وفا
و ز هر هر نام ماند چو سیم و کیمیا
شد و سبی عداوت و شد قول حجت
هر فاضلی بداهه کشت مستعین
بر نبت بست هنرهای من گواه
گر دار نا ستوده گفتار نا سزا
و ز زلت کهتران بپوشد عطف
و ز شرم من هر بست و در انظم

آن جرم ماه کیست چو اژدرا ج اژدها
کز هیبتش بماه کشد در سفر عنا
که خوارد که عزم او کهی پست و کهبلند
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین
مقصد جستجوی سکندر بشرق و غرب
فرعون گشت از دم او هامان الوحل
کاهی چو جبرئیل کناک آمده ز راه
زو سر فراز گشته همه چیز در جهان
مرادی بدگرفت از چرخ دامنش
صحن بسیط بیدار است دار امنیاش
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
چه طعنهاست که اطفال باغ میزنند
کی لب مخون تا عرض داد در بامداد
زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
مرا بپرور در کنج غم تا چه کوشش
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
بعهد عزل وی اندر زمانه دولت نقال
دران حدیقه که عیش زمان لطف مدام
چه گر ربیع برایم صلا زند همه سو
و لیک رخ نیمیوه دلنو میرسم

چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
که در رکاب خاکش یزدان ماند بستله
که تیره گاه صافی که دهر و که جوان
از چشم عاشقان و رخ مفلسان فدا
مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
ماند ه خنجر ز شربت او دام ابتلا
کاهی چو مصطفی ز زمان رفته ز ما
دارد ز مرگ نیش چنین عاوی صفا
رزی بد ترگذشت ز لوای قضا
نمونه گشت چین مرغزار عیسی سو
پیر و آب همه معجزات عیسی سو
بگو نه گوز باغت ملوخ طوبی را
لگد زخانه جسن چرای نیسی سو
اگر چه وعده معین شده است جمله سو
که این ذخیره بماند است معین کی سو
خراب میکند بارگاه کسری سو
مگر سواد یمان و بارزوان همان سو
تو شوخ دیده مگس بین که بر فروغ چین سو
که ارزگرم بگرد طرف بهشتیان نتها
که باغ نخت بزرگ است و باغبان نتها

ای ارغوان

ای ارغوان حسن تو خوزی در آب شب
حفظت کشیده دایره بر گرد آفتاب
اینی که زلف تست همه عنبر شب آب
وانی که روی تست همه عنبر آفتاب
با غیبت چهره تو که دالو ستاره رنگ
سرو بلند قامت تو که دالو بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو ارغوان
در لاله نعنش داری در عنبر آفتاب
بگذار بیت سپهر نشد زلف تو چوا
در حلقه مشک داری در حنبر آفتاب
روی چه مهتاب تو چه مشک شب ترا بنده مشک شب
روی چه مهتاب تو ترا کرده آفتاب
گر حور و ماه شب نهم روی تو روز شب
کاهد ز حور روی و افزاید بر آفتاب
خالست بر رخ تو نه تا هیزد اگر نگ
خواهد همی کنون از روز تو بر آفتاب
کوه کوک خانه و سنبر پادشاه
تا کرد مشک تر تقل تو بر آفتاب
لشکر کش کرد هش لشکر کش آسمان
فرمان دهی که هش فرمان برد آفتاب
زیبد زمانه را اگر به بخورد روح او
خانه شهاب و حقه در افشان برد آفتاب
ایمن نهند که روی تو باشد دل امان
وانی نهند که پای تو باشد بر آفتاب
ای پادشاه حسن تراجا گرفته اند
داری رو رخ بکیش مه و رنگ آفتاب
حفظت کشیده دایره عنبرین ماه
خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب
بر سهب نیلگون چه بر ای سر و رنگ
کاید فرو نقطه از زین تل خاکسر آفتاب
روی تو خون گشود ز چشم ملی زند
در دیده نقاره کیان نشتر آفتاب
بر طرف آن چو رخ تو خط بر بنفشه
در مشک ماه نوطه و در عنبر آفتاب
نفشه است زلف رخت را گرفته باد
آورده صاحی بنفشه بزیر آفتاب
گلها تو هم خار و تو گلگون عذار گل
خوبان ستاره و تو بمنند خاور آفتاب
تنها منم ز چشمه دلوت خریده از
ای از تو چشم تو چون مه تو لاله آفتاب

ار در ترا بکیان ملک در بر روان ملک
داغ ترا به تن مه بر سپهر آفتاب

از من مدار بر تو لطف هنوز دریغ
ای تو بها حشر مه در رخاور آفتاب

در نه شکایت تو برم نزد خسروی
کاور را سپهر بنده بجوچا کر آفتاب

خورشید آسمان نبی ولی که هست
او را حشر و علی مه و بیغمبر آفتاب

بنود عجب که بهره نیفت ز دیده هم
سنگ سیاه را نکند گوهر آفتاب

گر هست از زمانه نکند منع رونقش
ای از نکند حکم تو در چیز آفتاب

نه از فلک بشام نماند غرا ماه
نه از سپهان بصبح بر آلود پر آفتاب

آمد بکوه پیش من گرد آفتاب
آن جلوه بنگند که کند مه برابر آفتاب

کو بش شبگان دفروزش رخش را
او را که هست مخزن و مخزه در آفتاب

او را سپهان بصدر رود مر اجا بگاهان
او را لفرق سایه مر ابر سر آفتاب

پی پرده وقت جمع بیا برگ نام
تا نا پرس کشد سر از این منظر آفتاب

یکسان نبود اگر رسدم سر بر آفتاب
یا نا بدم زنی کلهی بر سپهر آفتاب

ای زلف شب مثال ترا در کنار آفتاب
از شب که رید سایه که افتد مر ا فتاب

رایحیت طره تو بها یون که آسمان
بالای سر د والعود بر بر آفتاب

نظاره عروس جمال تو میکند
در زیده از زریچه این منظر آفتاب

ای سوده بار تو چین مه سر آفتاب
ناز تو هم بماه رسد هم بر آفتاب

در صحن باغ سروی و بر طرف بام ماه
در انجمن چراغی و در منظر آفتاب

فرشت بر در تو رخ ماه طیلسان
یا رخشت بر سر گیرد گر آفتاب

گنده قبا فکنده کلاه بر بر ناز
چند شت اگر مه و در دست گر آفتاب

میگیرد ت چو ماله در آغوش خویشتن
میگیرد ت چو زره بگر در بر آفتاب

روزی رخ تو دیدم و اکنون ما بین امید
ای از شکنج زلف تو زر چرا بآفتاب

گاهی بماه میسکنم که بر ا رغوان
گاهی بلاله میسکنم که بر آفتاب

رنبان که از شعاع دیم دیده در شت
کو یا رزی لعت فروغی ز آفتاب

یا هکسی او فتاده در آینه سپهر
از قبه که یا قشه زر و زیور آفتاب

یعنی فجسته سقف زر اندو نقوی
کا فتاده زیر سایه آن منظر آفتاب

ار انکه فخر زمین زمان علی
کا ورا بجو غلام مه چاکر آفتاب

در جستجوی خاک درت کاب رهنمای
هر شب رود بغرب مه سکندر آفتاب

بهر ا ورای خطبه مدح تو زر فلک
ای از فلک تراشده مه خنجر آفتاب

نه پای مهزلت که جا از لوب کرد
بر پایه چارم آن منبر آفتاب

تا مهت از چو رنگی ایام رو زرت
کنان گذار ماه و کهر پرور آفتاب

فهرت کند بدشمن و لطف کند بدوست
گر در یخه باکتان مه و ماکو هر آفتاب

سقی الله لیسلا کصدع الکر عب
شب عنبرین خال دشکین تو آفتاب

فلک را بکوه هر مرصع حوا شی
هوا را بعنبر سرشته جوا نب

در فرش بنفش سپاه جشن را
روان زر کاب از کواکب مرکب

در این حال من با فلک در حکایت
ز ناگه خواندش ز خور نوبت

ز فقد مر لو و جفای زمانه
ز بعد دیار و فراق صوا حب

ز شر دیرهای جهان مر ور
ز بار نجهای سپهر تلاعب

فلک را ی گشتم از خور دن رت
چرا از حشر طا لعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف
چرا است با من ستاره معا نب

کنون چیاه است تا من اسیرم
به بعد لو د چر ا ر بلاد بهما نب

پریشان جمعی و جمعی پریشان
کرشمه رقومی و قومی عتاب

نه جای قرارم نه روی فرار
نه روی فرارم ز طرف اقارب

ملک چون شنید این عتاب شکایت
مرا گفت بس کن که طول الکلام

اگرچه ترا هست جای شکایت
ولی هست شکرانه آیات بزرگ

که داری چو درگاه صاحب پناهی
سفر مقاصد حمل مآرب

ملک باهمن اندر حکایت که تا کی
برآمد ز کنگر رایت چو کاوه

قمر چهره کان شبستان گروهان
کشیدند سر در نقاب مغارب

زهی پیشم آمد که از هیبت آن
ببندد اجل پنجه شیر ضارب

سمومی عمومش وزان روحی ای
جهیم جحیمش روان در شارب

کهی بر فرازی که نعل مه نو
هی سر بر دست دپای مطارب

کهی در نشیبی که امواج فاروان
هی بر گذشت از زکاب رکائب

در این خرگه سال بنشاط میمنت
که باشی همه زمان مصاحب

تو کم نطفی و من در این غم که گوئی
شعه برمن آهسته آهسته عالم

شود تا نزاع من و غیر افزون
نقاهش مرا غب کند از مواهب

دلش جمع گردید کو باز مرکم
که امروز در کشتم نیست راغب

مرا میکند عزیمت آن کو بمانی
سخن کو بدین سنگ در خواهب

زهی طلعت برفراز رکاب
فرود آن چه بر سایبان کجا تابد

حریم تراحوران برخورانش
جناب ترا فرشیان برجوابش

ببزم تو جمعند خورشید رویان
چو در خانه نه قران کواکب

فغان مرا کمانان جنابت
اگر نشنوند در علو مراتب

عجب نیست جنبل سیلان چه داند
که موری شود پایمال موکب

برین اتفاع فیروزگون نارپخشم
کند قهربازی سپهر ملاعب

همه طلال جلال تو خیمه‌زان
که طالع شود آفتاب از مغارب

بدا لنجم لیلاً گه الکوکب
فروزنده از خلقهای جرانب

شب عمر زهره‌بت در خطه کوتاه
خرالنجم چندانکه آید طرب

برآورده روشن چنین طلعتان
رضند و ق بازی سپهر ملاعب

شبی پنجهین من زغد مقاصد
چه فقد مقاصد ز فرط مصاحب

برو شش ضمیران علوی مشار
بپاکیزه طبعان قدسی مناصب

که تا چند سرکشته گردم چه گردون
پریشان نجد خاطرم چون کواکب

بصد رشته در پاش پابست گشته
مکس وار در قید دام عواقب

بجمعی قرین گشته از اهل دنیا
همه برسر جیفه باهم مغالب

بکنگ و جدل بوده است از قضا یم
بمکر چمل برده بیش از ثعالب

گر اینجا برد قطعه از قصاید
وگر آورد نسخه از نثر واهب

بگویند این قطعه نظم است یا نثر
نه پندند این نسخه فقه است یا طب

همه تیغ طبعند چه رسم اغاری
همه کج طبیعت چه دم عقارب

بهنگام هیجا چو رزم آوری
رکینش سعد قهر تابنده عارب

چه غم لشکر ترا که طالع بخشان
هلال ظفر زنقاب موکب

دریغا که با خیمه برزم مصاحب
رفیقی موافق انیسی موکب

رفیقی که پرسد غمم در کناره
انیسی که چیزد دلم در مصاحب

کند زهر در جام و خونم لبالب
وثاقی اجابت کنید اقارب

اجبا گر بس بلبوفا چون اداری
جبهه بیمین نمود طره صبح از لطافت
بیزه کشید آفتاب حلقه مروارید
خسرو کیوان غلام کز ارزش بجوانام
جید کرش دیو بند انکه فرار نمند
تیغ کجش در مصاف سر نکشد از غلاف
کرد و از ان در زمان فلزفش از خان
وی چه بگرد اشیه روزق روزین طلب
از کف تر کجوه بابکه جوزد اکه خاه
با زبر افروخت چوخ شعله افشان
شاه زمرد سپر چهره کافور اسپه
صبح چو بازسفید بال کشد از شفق
شعبده باز فلک سعوکه جمع کند زمه
رفتی و ارام خواب رفت زمانه
کر بخشی عالی چیست بنیاد بر تقا
بر بیزه ان اکه ارزیب کرسی الطاف
شهریار اختران چتر زره کرد و مزه
اندران موضع کر فرمان ترا باشد
کر کرن پر شاخ و پر چقل بخ بار سفید
در رک و اندرتن و اندر دل و در چشم من
خراب صبر و روح خنج زاله

افارب کر بس جانگز اچون عقاب
عطسه ثبت کشت نیخ خنده صبح صادق
بیزه ان ند سرخ حلقه این بیم
حامل دار السلام حامل ام الکتاب
خم چه بند بر کمند بیزه چه الوتا
هر طرف آلوطراف همچو شنا بی
جوشش و خروا اندران مانده مه
غرقه شد از موج آن خوزت اهر
چشمه لب بیکباه کرشه خورد بآب
بره رزخ بر کرفت شاهر
صبح چو بر پای کر چشمه زرین
پیضه بیمین نهاد و در دامن اوکرفت
بر سر افاق زیخت حقه زرخوشاب
خواب کی آید بچشم ما تو کدا
در بخشای بحال خانه آه از
بر خلاص ان اکر قدرت کران
تیز خنک اسمان چنج خرمابنه
وندران کشور که نهد پرتو ان
مار بندان و پی چقل نشیند
خراب صبر و روح خنج زاله

بخ والوحای خوان و والوحای
همت چیزوار از عشق چیز نکذاشت
تن قرار و دل مرا و جان نشاند
کر بود همستان نوکشف را الطاف
نرم کرد و چون فت برش آن
برسپل رشوت آلوپش نوکاه
رنک چشم و زاغ بال و کور سپم
ترک پرشیده راتش پرمان
ای زغنچه نرکست همست
سنبلت خورشید سای و نرکست
پکر آن چون پیر لک آن
از تامل صورت آن شاهد
انکه بوسد بامداد اران
چند بارم از فراق و اران
تا سرشکم پیشتر شد صبر
طبع و دستم بار چیز الفت
عاشق الوجوه نا خوا طبع
پیش چشم روز نا پیش
مونس عاشق چه باشد
مهر او پکسر بلا و
عشق والوحای صبر و اب والوحای
تا مرا پکر اشت آن لوپش
دست جام طبع کام روای
در بجو با دشمنان توصف
تیز کرد و چون حسن
بر طریق فریت آلوفو
کرک شاخ و پیل تک
ماه همن بند و رشیل
ای زلالا نسبت هم
غنچه ات با قوت پکر
ابیات آن چشمه وان
در تخیل پکر این
روشت این آفاق
چند با شم زلوه کریان
راست پنداری ز دیده
طبع با بهار عشق و
پیش چیز ز هستی
داستان سعد و ابها
چشم نیلو فریه چو به
عشق او پکسر عزاب

نمانشانم چو پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشد بزیر پرّ غراب

من و لگد زمن از بهر دیدن رخ تو
ز دیده و حشه برروی کوهسار آب

چه مهندس زرگ کو بگذرد بجهد
رقمهای مصالح بسنگلاخ سطر لاب

بفرش شارت نگاشت زراین نقاش
همه هوا قلم بیم شد بنگاشن شهاب

هلال عید پدید آمد از بسیط کبود
چه شمع زرین پیش نمرودی محراب

فلک چه چشمه آبست و نور زرد نی
لبان ماهی زرین میان چشمه آب

همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک
کهی و پشته زرین کهی چو جام شراب

چه دست دولت شد از وی نوعروس نشاط
همی فرو کشد از وی لاله باز نقاب

چه چشم عاشق در گرید ابر بر گردان
چو ناف جوان در بچه آهو در کباب

خراب عالم و ما چند و از این چند خراب
عجب از این که نماند چند و از آن چند آب

شب وداع چو کوته شود طوق زاغ
لغام بند که صاحب سپهر را رکاب

چو روی شام لگد جمله گون گردان
لگام زنبع رخ از چهره بر گشود آفتاب

سرشک چون در و بر روی او گشن پران
چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب

بران لب چو عقیقش بماند نقطه آب
چنانکه قطره شبنم نشسته بر عناب

کب شبد و دلم از آب چشم او اجتی
کس بزیره دل را گر از آن کند کباب

شده است باغ پر از رشته های در خوشاب
شده است راغ پر از نوده های عنبر ناب

بباغ و راغ مگر ابر و باد و لاله و سنبل
همه ده عنبر ناب و رشته در خوشاب

چمن شده است چو محراب و عندلیب همی
زبور خواند از لحن دلاویز در گراب

بیان سبزه مگر برگ لاله نعمان
میان لاله نعمان مگر شراب همی

یکی چنانکه بر لگد بر زمانه شنجرف
یکی چنانکه بشنجرف بر زمانه سیماب

همی بیند

همی بسیل بهاری شود سراسر جوی
چنانکه نیز بخواهد شدن بسیل آب

غیاث ملت اسلام عون بر سلطان
نظام ملک جهان سید اولوالالباب

وزارت از قدم او فرخنده گشت و فزود
لگابت از قلم او کرشمه روشن یافت

تو تا که تیغ تراشد مخا آتش آب
کفند پشت تو ز ابر آتش آب

چو باک از آتش دارد آب کز جوش چندین خیزد بیم
ترا شد مذ مطیع و سخا آتش آب

حسام تست که از روی موقف و پیکار
رسد ز پیکر او بر هوا آتش آب

چو آمد بسوی حمل آفتاب
جهان تراشد و نازه عهد دشتاب

صبا بجز و از در بهستان
ز رخسار گل در رباید لقاب

خوش آید در این فصل گلون خروج
به آید در این فصل گلون خراب

لگاری نشان پیش خود کرخراب
بگیر و صراحی در نزد شتاب

ز چون لعل او می گل در قدح
ز چون روی او گل در جام ناب

بگشته گلستان بر و دامن
بخنده گلستان بر و دامن

تو انم رسیدن باین آرزو
ولیکن با قبال مالک رقاب

خداوند گیتی ملک ارسلان
پناه همه آل افریدون

خداوند که او سولو لصر خراب
امام گر و چشمه چشم مرا گراب

گر انش رخوم چشم چون لعل
ان ان در این سولو زند گر گراب

در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان
هستم ز دست مرد یکا چند در عذاب

برگ کهو و برگ چشم پر آب
نیلو فر است کاو گند سهل آب

من فرو خوش بر انشم ز نرمان
اکنون که شد بنا دهمی چون آب

من و کوس بگوش بنا رسی شد
همیب بچشم خویش همی بینم آن عذاب

من عیسی ام بخلق ولیکن چو مرگ نیست
چشمم کند ظلعت چو رشد حیات نیست
چشمه من است و بوسه چشمم نظم نیست
بال عقاب شد سبب قوت عقاب نیست
آنم که در هوای دل خانمان خراب
گر دم بسی گناه تر سیدم از عقاب نیست
طوسی دلم بگشت دل بیخ غصه
با نامه سیاه ترک از ترک عقاب نیست
راهم چه کردم و ندرسیدند پرده دم
زین طرفه تر که پیش نداری حجاب نیست
خضرم نموده راه بسر چشمه حیات
دل دادنم گرفت که گفتار از صواب نیست
آنم گرفته دست که نخراهم بهر دوغ
انهم تشنه پای که بیش از رکاب نیست
رهی که گم کند بره و چشم بر شمند
من چشم بسته مردم اگر مان سراب نیست
کا دانم گمان که بیری و هم از دست
واه ان عصیتی که بگفتم دو صواب نیست
گوشم گران زیری و چشمم نه در خطاست
چندانکه گوش میکنم نغمه رباب نیست
آنم ز دیده ریزی و در هر سرشکم
در جستجوی انکه کشد شاهدی نقاب نیست
چون غیر غول نیست اگر بعد ازین
بر ما که فهم عذر هزارم در صواب نیست
گر دل نهم بعهد که دامن دهم ازو
ور تن دهم بخشم کدامم توان شتاب نیست
سالک ره ار هوس پای پرد از انکه
گنج گهر بایدت در قعر آب باید
شهری که چون بدو انگشت در خیزد
بر آمد از پا هم صد هزار انگشت
شهنامه ات مصلم کرم کرکاه در گرفت
گنده هزار گونه تو انگشتری نشاید انگشت
مگس بحلقه آن زلف تا بدار انگشت
کز همگس نگذد در دهان یار انگشت
کره کشاد کار مرا هنوز کم است
بس ان شانه اگر باشدم هزار انگشت
یعنی سخنم نارسیده بنت عنب
هندو بحرف من ز خصم هموار انگشت
سهل است که از بهر همان اول
بهند برد شیشه آبزار انگشت

پاکیزه این عقدهای غم گره است
هم گنج زر ازای چه استیار نگشت
که داغی شود در ضمیر یکی اگر نباشد
هزار دشت ز بهر دو صد هزار نگشت
مرا جدا ز تو که العهم چه باد صبا
که از فراق برارم بزنهار نگشت
کجاست لذت پستان مادر شیرخوار
اشراق شیر که طفل شیر خوار نگشت
کدشت ماه صیام و بقدر چاشت خوار
برعشه در کف من شاخ انار نگشت
اث بهت پاکوش فرج کاغذ
هسال عید ازین هنگوان حصار نگشت
رمان مارزناب زلال حضر نگفت
بهاش ارکن اندر رمان مار نگشت
نیاید از نمیدند نثار بهجت تو
چه فضه سرو حسن بهیچ کار نگشت
نوش لب لعل تو فرحت شکر نگشت
چنین سر زلف تو روشن عنبر نگشت
لعل تو در خنده شد رشته پر دین گشت
جزع تو در سرمست شد ساغر عنبر نگشت
جرعه جام لبت پرده عیسی درید
نقطه نون خطت خانه ازر نگشت
خسرو پرویزشاه انکه برزم و برزم
بنیش لشکر فرزه باش سنگشت
یا بد ازرزم چنین تیغ ظفر ازرا
کان ده سیاه گران شاه ستگشت
جوشن چینی بتیر برتن فغفور چست
مغفر روئین بگزر بر سر قیصر نگشت
تا دگر آن مست ناز قصد که دارد
بند قبا گو بازطرف کمر بست
من بکفای تو ام شاد که لعل مطلق
کرهمه را دادل ول شده او دل نگشت
سرو قدت جلوه گو قد صنوبر تست
لعل لب خنده لف فسته شکر نگشت
هندوی دربان او چون ز سیاست تهمه
از کف خاقان گرفت زر نگشت
کف بنش نکته لعل بدخشان گرفت
لقه دهنش غنچه بسته خندان نگشت
زنکه دلم نشکفی ترک تو خوان گرفت
زانکه تو ترکم نکنی ترک تو توان گرفت

آتش روی تو ان آب حیات انداخته
گون اعدای دین دولت سلطان کشت

آنکه گفش از نوال گام بگردون برنهد
آنکه دشمن در زوال دولت او جان کند

بازوی او گاه رزم بازوی رستم بود
پنجه او روز رزم پنجه دستان شکست

هر دو از یک مقدم جوشن او بگذرند
هم سم قهرم این برده هم تیر آن شکست

کاسه جوشن ملک چیست که از مقدمش
روز خلاف از زمین کاسه فرادان کند

شب بخلاف مکوکب نفس دزدیده چنین
در دل این شب چرا آنهمه کوکب کند

عقل چو با آفتاب روی ترا دید گفت
پایه خورشید را سایه خود بشکند

چه چیز عودی ز رسا به ز رخسار تو
ملک زافر خورشید بتان گردد

سوار یکه تهمتن چون بروان آید
به نیزه خال تست از روی آنها بکند

هزار حلقه درع ملک بیک لحظه
سفیده دم بر آسمان سنان گردد

چه نالهٔ سحری تقسیم از زنان گفتست
خورشید عرش ز فرمان تو فغان گردد

بدانست رنده دست کسی که خلعه ملک
ترا بیام ملک بجود و مردان گردد

تا بر کفش از سر عشق دست تهمتن
هر جا که در هوای تو دشمن بتن درد

این دل که نخجره ملک چیزی نشمرد
در چنبر از زلف تو اکنون متحیر

هر قشم کاسمان نهدش شهای گاه
چون بنوی مهره در قشم دگر افتد

از اژدها کوشه عزلت همیرانند
کو تیغ تو بر زمان که نشانه کشد

از ابر گریه بهمن و دگر این تیغ آبست
وز نکته نالهٔ بهمن و دمدم از رکن صدا

گبک دری که قهقهه شوق میزند
آب قهر و پنجه شش از پیش بر فتاد

دولت نوزد زمین بلطف الهی
عدل تو در جهان اثر رحمت خدا

با صد هزار دیده نگه جهان سپهر
جای تو باد تا ابد و ملک کبریا

وحدت کزان گرفته صفا خاطر و حواس
از امتزاج خاک تو تا نقطه حیات

نسیم صبح بر مجروح بخشش است
هر جا که نیزه تو بکار و بمار است

تو از در گهش محزون بابت نوازی
لشکر در گاه عظمت بین زهر مار است

کهر از چشمه محنت دیده بگشاید
سم ز در پای رده کم گرده حصار است

ای ز نشاه جاه تو برگشته اقبال
ای ز مالک آرزو نا فیده صبح از آرزو

بر صفحه چون تو دلیر کس نبود ز آنکه
دست تهمتن تو بر بست ظفر ز آرزو

دست تهمتن تو بر بست ظفر ز آرزو
هر کرا در جهان دو فاش ست تابع از وفا

روز عیش و طرب ستان ای نوری
روز بازار کار زنان است

توده خاک عبیر آمیز است
دامن باد عنبر افشان است

لاله بر شاخ زمرد نمک
قطره حی از نشه و مرجان است

باز در پهلوان ملک
مطرب بزمگه مستان است

گر پذیرفت نوروزی
باغ را با چنین سامان است

روز نوروز می اندیشه ها
همه امشب ز راز خوبان است

کس در کار باده دوران نیست
هر بجوز که همه شعبان است

کند از کج حقیقت نگرد
همه شعبان و هیچ رمضان است

همه بگذار که دین کهنه است
که فزون زانکه دین نوان است

ساعد شاخ راست طاووس
غرقه اندر کهر الوان است

چهره باغ رنگ رنگش لاله
پیکر و چهره گلستان است

شیر با پاس تو پرچم خال
گرگ با عدل تو پاسبان است

آن ریشه‌ایست کز کفنی ریشه‌ایست
وین مرگ کز کفن کفنی چون آن است

ای ملک بهمن رکن تراکاندر آن است
جایی که ملک قدرت تیمار بر آن است

چندین سپه ستوه ز اوج کشد کش نوع است
چون کرد و جاه نشر کند از مظفر است

می بینی آن ز لطف که با وحش همره است
کوه است کاو شاخص ترین پیش قرار است

باز آ که حاجت است لا شک که آن است
از خار رحمتی بنماید کار مرد بار است

دل رهش تو دل رهان نوش
جا نهد همه از رهان نوش

گفته سبه از آن تو بردارم
ساده ز رخان تو چون قلم نوش

شه غزل از سلمان گوید و شکر
از رهان نامه بخوانگان نوش

اگر او نشش فرده از وی رهین
فسته آخر از زمان نوش

چه رهان کاوشش کرهان پیر
نقش از این مرات جوان نوش

با دم عیسی خوند نسه خمی است
با دم عیسی خوند نسه خمی است

مجمر باغ پر از آذر گشته نشان گشت
فعل شیر از رهن سوسن از زبان گشت

که همه نقش سر پستان صب در رهان گشت
وه زبان است دگوید سخن از نقش نگار

با چنین دهن که او راست چه جای سخن است
باد عنبر بیز چنین گر نزند خرامان است

ابر گر همه بار این گر خشه نوز همه است
از نشنه آن همه از نشک و عنبر نشده است

از نشک این همه از پیر و عنبر نشده است
از نشکوفه نشاخ چنین بوی ندهد پیکان است

لاله رخشان زکه چون آتش طرف همه است
گر عبادت نکنی در باغ شو از نهر انجیر

رنگس کاهل سخت رکوتاه همه است
عیب او نیز باغ چون من زار نرگس نابینا زار

گل حسن خوشین چون تو نمودار همه است
لاله دا بر گر معتقد رهان بوستان

برگس گوی قد کمل چون غنچه نمودار همه است

عهد گل نوبت ایمنک فرخنده بهار آمد
خیز از استقبال او کز گزنده هزار آمد

عندلیب از گل همی دستان کاکوئی زند
هجو مدیحستر ای حبذ منظور ایزد گار آمد

خوزبه عالم نوا دین سپهر اعظمی
انکه عقلش پیشگاه شرع و دستورش وزیر

لطف او با ناصح او قهر او با حاسدش
آن به فرمانش گنل و این به چشمش زینهار آمد

خیمه جاهش ورای سقف مرفوع اوفتاد
پایه فرمانش فراز پشت معمور آمده

چرخ پیش حکم او چون گام ده مرد آمده
پیش عفو او که منعفو و معفو آمده

پیش حکم او جل مرسان و لرزان بنگرید
باز پرس از گرمت کرمت بار آمده

که هم انصاف تو گوید که زنهار محرم آمد
خسرو اوقات همی گلفام آمد

روش عیش در این ایام آمد
باغ پر مطرب و جنبش الل آمد

دشت پر شاهد و بیم اندام آمد
باد و گل مجلس و کام در جام آمد

عهد در مجمره می در جام آمد
تا تو انا نقش لی می معشوق نباشد

که ترا حاصل عمر از همه جهان کام آمد
حرام است و لی اهل خرد از نشنود

ترک چیزی که نه پیش عقل هیچ اندر خور آمد
چه عکس روی تو پرتو ز رهان آمد

زمانه بنده و خورشید در گاهی ترا خواست
چه آفتاب رخت سایه بر جهان افکند

هفته سایه بر اطراف ز غوغای تو کم آمد
خسرو حرصه هزار از بهر ما نعمت بگذاشت

کاو همی منت غمار و خمر ما فرمان آمد
تیغ خفته در غلاف و سنان نگون کرده

چرخ نطفت ره کند کم هایش آمد

جهانوان باشد که هرکس از حسب برون رود

در تصوف رسم جستن خرقه از خمخانه است

گر تو باری چه حاجت خرقه را بگذار نیز

راه رو چون دریا گوشه مرد شهوران است

عاشقی رسم است خوبان را و تقوی آیت است

کار پاکان کی تشویش است در محشر کسی

هر کس و هر کس هر که خرمن پاک دارد حاصل است

بهر این خوار چند نه کاه زار گاه زار

بهر نقصان را سخن پنهان کنا در خشم عالم است

یوسف رخ و مار زن نخم و خیر غوغا است

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سیاست

با طلعت افروخته خورشید زمین است

کین تو به کین روزگار است

آن چون کوه گران رکاب است

زرینت باغ چون ضدیرش است

نثار آسمان لؤلؤ لالا است

جهان پیرا کهف را نیز

چو روی شاه گیتی روی گیتی

علای دولت و دین آنکه نقشش

جهان آرایش در زیر حکم است

کس کاو مال را جاوید داد الجوهر است

در خیم مسک گوی خاک گوی زرگر است

شیر را در حمله نر گستوان نیزه است

پیر زن چون رخ بیاراید نه شوهر است

سلسله بند است و شیراز از گوی زرین است

آب از آنجا برکه در محشر لبی شوید تر است

عود در مجمر کین چون دود آتش گرفته است

چون غلیوازی که گوشش داده و دمش بریده است

بیت حقان را جمال ایمان است

سوسن کف و عیسی دم و اردشیر ملکان است

رستم دل و سهراب تن و کیومرثی است

با قامت افرخته چشمه زندگانی است

مهر تو چه مهر آسمانی است

این چون سیل سبک عنان است

با خاتم اندر و چون خورشید است

خلق رفیقستان و بهای جنس است

کمال فرزانگی چنین است

سزای صد هزاران آفرین است

بهمنا ناصر اسلام دین است

براق خشمش در زیر زین است

کف او نقل روزی را کفیل است

زبهر فخر بد خواه جانش

را نوع امانا بد سگالش

عدو بچاره پرخشم گریخت از دو فیق

ای خطبه بسطت تا

هم بازقضا مطیع امرت

جان صید کند بشهر گیرت

صد ملک گرفته بر یک تیغ

من آن زنم که همه کارمن نکوکاری است

درون پرده عصمت گه حیا ه عفت

چل سال چخورا و ربع مبدارم

نه هر زنا بد و گر مقنعه ست گو باش

دل داده بست و بر شیر شیخون کار

بر دامن تو تازه گلم رست چون بنفشه

ای کرده زباغ خلق تو در لاله زار

عهد قدیم را که بآن پای بر نهی

لعل تو خط نعل تو چون از شراب نیست

سودا بست ورنه چرا ممکند دراز

در معرضی که موج زند فوج موج

بر هفت بخت مرا روزگار داد

دل او گنج دانش را امین است

نشانه های دشمنان اندر کمین است

جدا مانده چه موم از ارکمان است

گمان کنند که خصم تو سرخ رو گشت

شاهان جهانی همه علامت

هم مرغ فرزانه سیمرغ است

نه نقل همنه خوشخوار است

صد قلعه گشاده یک پیک است

برز مقنعه هم بیک گله دارست

سیاوشان صبا را گر زبه سوار است

زآفتاب که آن شهر کوه بازار است

نه هر سری بکلاهی سزای سر دار است

پایش بگل فرو شده در کار زار است

مانند خارین نجوم کز هوا رست

وی برده باغ حسن تو از لاله زار رنگ

کز بازمانده بگذر اکنون بیا رست

لرزد دلم ز خشم تو چون زر خطا رست

زلفت بعهد شوخی لت شهر یار است

دانه کشیده پیل زدنبال کاروان است

زانم نمیرسد بسر زلف یار دست

آرام بردن زهر نیش صد هزار دست
پیکان تیره غمزه او دلسوز است
از دست من گشته که عهد یار است
در عشق او ز پند کسان هیچ فایده
سودی نه در مجانبه بحران عرضه شد
خوش آنکه با نهند بسر م رود و دلستان
من کو بمیش زشرت من دلبران بهانه
منت کشم ز نهضت و شادی کز طفیل
گفتم که کست در حرم مدح من قصیر
یعنی غلام حاجی اعما که راز دل
زلفت کجا دود بسر راه هر کسی
هندو ندیده ام که چه مردان خرج
گر بر رخم کشندی و بر من منه بسیار
وز بیم من زطارم گردون گذشت
نه کرسی فلک لحد انه نشه ز زیر پای
ای خسروی که حفظ تو از روی احترام
هر آهنی که بر سر چه کند درست
اعجاز موسی است مخفف هر کسی
صد قرن از زمان گذرانند تا ملک
در گلستان بیاد رمان تو عمر را

تا چند در هوای جمالت تاب حشم
خط دل کرا دهد که دهد دل بر عنوان
چشمت بخجره مژه عالم خواب کجا
حسرت بغمزه است که کحلان خاکسار
گرگ از نهاست توبره ماده میش دوست
مشکین رسد کاک درت خرقه صبا
باز آکه چشم بدور عدالت
مرانوشت هنرهای خویش فرمان
بزرگ تر ز هنر در عراق عیبی نیست
هنر نهفته چو عشق نماند از آنکه نماند
شم گر جهت چه موم ز غیاد و دی فکرن
دلم چه مایه جگر خواهد تا مرا نشیم
دلیک هیچ از آن در عراق آب نیست
مرا نخورد هنر خویش هیچ در دل کس
تمنی که از آن نقطه در حضان دهم
کینه پایین تا عزت خود نگذرد
جنس شعر غزل نهبت انهبت
بنای عمر خود ز گزاف چند کنم
مرا ازین چه که بهمن بزرگ در شهر
همین بس که مرا شفقه زاد و دیت است

بر چهره لاله کارم و بر غنوان نام
یاری چو دل دهد غمی مهربان دهد
کس خنجر کشیده بمن خان نهد
از ناب آفتاب خولوت نشان دهد
بجوانی ز مهر و بهمن نشان دهد
در خط باین همه عمر جان دهد
کنجشک را کجا نه چشم آشیان دهد
که هر یکی بدگوی دانیوم نشان دهد
زین هنرس که این عیب بر خود ان دهد
کیست که باز نشناسد همی ز لاغر
که اشش از رخ نهاده و دل سوال فرا دهد
که لعل مرز چه پیدا شده و پرس ز رخ لعل
تو خود ده در حدان که خواه از نقطه
خوش فاخته تر ترین و قصه فرما
هان جفای پرده بجو و سیاه
که چند گونه گشتم ز توبت ادبه
بضاعتی که در آن سیاه خویش بران
در زنگ بوی کبک ان خانه
مرا ازین چه که تو بمن لست در
که بنده خانم و خاکسار و ستوده

کهی لعل نهم از شعشعه رنگی خود را
کهی خط بکیم نشت سفره را یاقوت
هزار دین کو هزار شان کوهم
که همچنین شهی در کنار زمین نشنها د
در این زمانه چو فرهاد رسم کم نیست
مرا رسد که زمانم بر همان فرهاد
سر عروق جهان اگر برسد جنبش
هزار بنده و جا کرده خفته در فتراک
خدا نکرده کرانست معانقه او
حب هفت فلک چون نکشت در خاطر
دل ار زعشق او در رعنی همی لغزد
چه دانکان عروس از خرد نصر دارد
چه حد محنت بیکار سد و قیمت داغ
خدایش در همه حال استعانت فرماد
کسی که داد بیداد شش عنصر فرماد
بمن بگفت که دلجو نزاد که خواهی کرد
به بند بندگی من لب ز دعا نبشد
امیر عشقم و سلطان نمی شوم از کس
چنان ز لطف تو با بهره ام که هیچ کسم
بنا بر لوح محسنون و حرمت فرهاد
کشیده ام زبان نارون از اندیشم
هزار شیوه گر ابنای روزگار مرا
ا یا نزرک تو آنی که نهمت ذات
بحسن خلق و کرم شیوه شیوه اخلاق
حریف سعوذ و قصه مروت تو
چه نظم و دلکش عیش کز دست تو علاد
که کرد روم سوی تو شهر و این بیابان
کند معاقبه با من بسیرت شداد
تو فکر رد زمین سیم و کهی کز زمین
چو لطف از رخ خسرو اهوات ز لعل لبو
کدام شهوت ازین سبعه عادت شد
چو صد کرشمه بیفتد در مبارک د
که دور فلک دلجو دشمنان تو ام
که مهربان شو ابن عمر نوح و این فرهاد
گرفتم انکه زفرهاد منع دل نکنم
که بر ظهیر ز این بیشه هیچ در نکشاد
ازان ز دست هنرهای خود نمی نالم
هزار چشمه خون ارزد دلم به بیش و نقص
بدین صفت که بعهده حیات بکشاید

چه دل

چه دل کشاید ازانم که بعد ازین کوشد
که لطف است فزون دام انسه ستاد
مدار زنده کیم بر قوت کیست
در وقع مصلحت آمیز و نشه فرماد
ازانکه بعد بر بدن نام شاد نشد
گره کشاد و نکرد و نظره نشت د
اگر صبا بمزاری بکوی یار رود
کنند تهمت هم بر زخاک جاد
ز نکوهان همسم همی نکوهد سیر
کر شر و این سخنم خوش ز چهره بر دل او
مرا رسد که نمازم بنیت دانا
چنانکه تا بقیامت لطیع متن او فتاد
زرشت انکه مبادا بسیم من خشت
عنان بکشتم و خرخسم بسند بر یار
مدام از رخ خوبان بهره جو هر شتم
بمن رسد که الهی بدیگران مرساد
یکی ز غیر که آید بزم روز صاف
یکی ز زرق که تا نوشت و نوشت جفا
همیشه در حق من خصم در خصومت کوش
رسینه صاف خود از روزگار عیش مزاد
ز روی مهر زند با کسان چو من لبخند
که تا مرا نوشخصم و من رسم مزلو
کذشته از خود و در فکر رفتگان نجوم
بیا فتم ز آبا نشان و مادر ان نقو
چه از رخ خبر انکرده پرسیدم
کرفت مشت رخاک و لو بنا نقو
ابو الملوک کیومرث انکه دانشش
زبان و نوکت او نخت تاج نشنو
چنان پناه سلیمان که کاه بر خاتم
سر بر سطفت خود بردش با زنهار نو
چو سر نکون بزمین آسمان ز فتنه فرو
زنخت کوش اخانت نه تاج نقو
زنها د پای چه برنشت با کوبای اهل
نکرد او سر نشید ند ص خانت جاد
رکیقباد و کا افزون نهی نکرد نخو
فلک همیز د قسم منحوبی کان فتاد
که در زمانه چنین خسروی زماد در نقو
در دست ظن نه آینه تا ابد آنکه

زمانه از اب جیحش چنان بکام کرد
که کس نیافت که هر قطره اش کرا نرسید

صبور باش که کوه از گران فرو نرود
یکی بهر دو نماید یکی بهر نصف دهد

ستم ظریف حریفان من مرا کوشد
نبرد کوش که بهر نکام نبخشد امید

کمونکه نقمه حوریست خرقه پشمین
مرا ز این چه رسد دم ز ناز نعمت زد

که من بخوم و نخورم نهد نخشش آبا
که من نباشم و باشد حلیه بوش دگران

دگر یک از ظرفی که هم عنبت دارد
که خوش نمی گذرانند در جنان بدلان

مرا که بر سر مجمر دهند هم قسم
مرا که با چگر تشنه ره بکوثر دادند

چه کم ز آنکه نسیم بهار در شیراز
چه کم ز آنکه روان بهت در حضرت

دگر یک از ظرفی که بدم بشادی عمر
که چشم غمزه شوخی ز غمزه غمزه برد

مرا که در غم شیراز جان همی کاهد
مرا که در غم شیراز نیست نوشی نیش

چه کم ز آنکه بخواب اجل سرم بینند
چه کم ز آنکه بخاک سیاه هم نروم

دگر یک از ظرفی که بدم که خوش زیبد
منظم شعر تمثال از سپهر بلند

هر چیز مایه شعرست شاعر شیرین
گر آن هر شت عراقی که بهره یافت ازل

یکی دل از لوکان جم آهنین
یکی هوای پرستو کان حور سرشت

دلا ز بخت بدین در این نیابی بهتر
یکی ز آن هر که در اکنه کس از دنیا نرفت

نه سر دری که بپایش سری نیاوری نهاد
نه دلبری که بدینش دلی نیاوری بدست

مرا نه این کر از اهل خانه بهره بری
نه هیچ لحاظ از اهل زمانه برخوردار

دگر نقیده فرستم بخرد کشمیر
دگر بنولیسم بدلبر پوشاد

ز نیست طلعم آن بدل زند خنجر
ز تهمت هوسم خاطر این گنه بیزار

منم که در همه ملک عراق معروفم
دلا بجو وطنم اصفهان که باد بهم

وطن

وطن بهشت و منم قوم و خانمان آدم
که خورد گندم و زان آبخور برون افتاد

بغیر تخم نکشتند نامه و این کشت
بهر که نامه نوشتم جواب نفرستاد

ازان دیار که آباد باد و خرم خلق
خراب کرد بسی خانه کز دیار افتاد

بغیر قصر دو سه ارزن و قبیله من
که خورد بیشه بداد گندش بباد

فتاد خسته برایوان ایک ان وحشی
که بر رواق فلک ان زمیم خشه فتاد

در این چشه بلاو عصار و منظر خان
که تا زمانه کسی بر ازیم امداد

زبان مدار دوای کاش دولت یار
ف نه که زیاران رفته دارد یاد

چرا چه ابر بگریم بر ان قصور خراب
چرا چه حنظ نمالم بران خجسته دیار

ست که عم جستان و هندوان آنست
که این خرابه که آباد پیش ترانست

اگر بعهد تو نگرفت رنگ آبادی
پس از تو دیگری از اهر خود کند آباد

امید هم همه این فتوحات خود بود
که این هر دو زه که هست بهر عشرت نهاد

کهی خزانه خود را کهی زنو تعمیر
نه همه چه پیش وطن رود بر عشرت نهاد

دران خزانه زنو خلق بانگ اندازم
که هر که پند نیوشد ز بانگ خود نارد یاد

مرا چه هم هر دل آزرده که بازنند
بوصل جمله گذرد همه روزگار شاد

وگر نه هر گفت خاکه درین جهان نگرد
هزار بار خراب و هزار بار آباد

وگر برای معاش زنان چه غمخوارست
مدد خدا که نباشند هدهدان پرزاد

اگر مرا جمه نباشد زنان نباشند
بران زنان که مرا باز مانده بر بغداد

کمند شیار بناخن زنم کز برای
بچوبین کز انبز کرشمه صداد

نهال دولت ما نخل بار ما امید
که ایزدم نکند از اجتماع بیزاد

دلا دل از وطن خویش هیچ مشوش مباش
زهر هزار یکی از دوح و خواهش یاد

یکی جوانه دولت بخش معاف کند
ز بیخ خیانت دهقان خراش هرگز نیست

درین ره راه اگر خاسته پیاسایید
نه از درشتی گیتی خجل نه از دهقان نژاد

ره عراق عرب گیرم و عراق عجم
رود از آن ده ویران کجا شود آباد

چرا کنم نه بیکجو عه آب سیرابم
چه زنده رود صفاهان چه رکنه بغداد

گر دل و دست بخوبان نباشد
دست دست خزانگان نباشد

شاه سخن گر نکند مدحتش
در جهان پادشه نشان نباشد

نرسد نکهت خلقی بمشام
تا نه پای تو درمیان نباشد

در صفا از در رخسان پیشش
همچو معنی که درمیان نباشد

تا بدان دستگه خان نباشد
دست دست خزانگان نباشد

شاه طهماسب اگر در پیشش
همچو سنجر هزار خان نباشد

اولین جلوه ترا در فتنه آخر ازمان نباشد

انگه جان بخشد و جان ستاند با شد
لطف و قهر خزانگان نباشد

شاه طهماسب اگر دست دهد
ضامن رزق و امن جان نباشد

کبک را در پناه مرغ منش
شهپر باز سایبان نباشد

صعوه را در دیار معدلتش
حلقه بار آشیان نباشد

در صف رزم از هیبت تو
لرزه اندر تن سنان نباشد

سایه تو نفت بر فاق افتد
زاغ کم کرده آشیان نباشد

هم سنان ترا بعرصه کین
آیت فتح بر زبان نباشد

همه کان ترا ز حضرت رزم
دایم هنگ در دهان نباشد

دهنده که بکلکی نفحت بکلک جان دهد
بهر چه هر چه سزا دید بگیتی آن داد

بقیه

بقدر و قدان کوچنش بقسم
بباغ حسن بسه بر کنیز چشمه انجمن

پنجمهای سیه بشوه تاز آموخت
که هر که خوانت بان شیوه دل دهد جان داد

چه پادشاهی و تقسیم و صورت معنی
زناوه و بیدار ایشان بیبر سر لشکر دلو

فیاس ملت دین کاوش و داد
زخاک بخوجب تا بعرش نخوانی داد

بذره پرتوش کاه را آفتاب آخر شد
بمور تقویتش قدرت سلیمان داد

کرم باوت بسلم که هر چه دست سوال
گذشت در دل سائل هزار چندان داد

دمش زخوجه هر چیز تو انگرنیت کرم
که هر چه مرگ رخوجم کرفت بازدان داد

خدای عزوجل در جهان چه فرمان داد
ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد

همسر زکوی ملک در عرم همی کرد
که او بهرت جهانداری تو حق سبحان داد

نوید داد که عمری چه خسرو نوح
وزان پسین که ترا ملک سلیمان داد

خصایصی که ملک را بجود خود حق داد
در آفرینش ذاتت بنوع انسان داد

بسیم لطف و بتیغ خشم هر روز
برات اجل بدشمنان زمان داد

بلکه نه که رحکمت بقلم فرمان داد
بقاره کن که چه خاصیت بدو مفتوح

دل کز این دوم
همین از آن دوم بخشش هزار چندان

هم آن ازان نم ازین بخشش نکرد زیر دهر
من و مدایحت بسحبان نبرد متان

کجاست انکه بیاس زدانشش زیبد
کجاست انکه بجسته فسرده جان داد

که خلعت قرعنای سر دشمنانش دلو
بان بای سیه خنجر چه خاقان داد

که هر که خوانت بان شیوه دل دهد جان داد
زناوه و بیدار ایشان بیبر سر لشکر دلو

زخاک بخوجب تا بعرش نخوانی داد
بمور تقویتش قدرت سلیمان داد

کرم باوت بسلم که هر چه دست سوال
گذشت در دل سائل هزار چندان داد

که هر چه مرگ رخوجم کرفت بازدان داد
ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد

که او بهرت جهانداری تو حق سبحان داد
وزان پسین که ترا ملک سلیمان داد

برات اجل بدشمنان زمان داد
بلکه نه که رحکمت بقلم فرمان داد

که او بیاد شمال و باد بان دلو
کهی که آن نم صدفی چه خاقان داد

چمن چمن سمن و سوسنه ستان دلو
صدف صدف کهر و شه رشته مرجان داد

که جام می بکف کافر و مسلمان دلو
کجاست انکه بجسته فسرده جان داد

نسیم کو که چیلی شبی آرامگاه از گل
چو شد بریده کز ناکامی و کامم سخن کرد یاد
بدانه نامه الطاف بی‌حساب نگاشت
بسوی قالب پرروح و جان بدن بازآمد
چه آرمغان بمن ناتوان فرستد ازین
نشان یار من آورد یا پیام دهد
زمین بنیازی و عجزی بخویش بینش کرد
بگوشه قفس از عجز آن چنان افتاد
بآن جهان منگر رو بآن جهان معنی آر
چو نامه گفته او نشنوی ز سنگ و شکوه نیوش
بگاه گفت درود و بگاه گفتن خاش
بگاه گفت درود و بگاه گفتن خاش
اگر باد نیاورد رسد نامه یار
بگو بمیش که جامی چنین بگذارد
بهر حریفه توانند بهر دقیقه که دانند
بگو بدیش بگذاران جدا ز فکر دراز
بپاسبان فرو نگذارد اگر فرشته رود
نهایت اعلی غایت است این بیت
سخن رسید چو بپهر یاد من بنهایت

مس کو که تو آرمغان توان جست
بوید لطف تو نامه شوق
بپرزنان نبات زمانم خطاب کرد
شنیدم روح بیاسود نسیم جان بود
بوی دریچه من نیز اگر توان آورد
نشان یار من آورد یا پیام دهد
زمین بنیازی و عجزی بخویش بینش کرد
بگوشه قفس از عجز آن چنان افتاد
بآن جهان منگر رو بآن جهان معنی آر
چو نامه گفته او نشنوی ز سنگ و شکوه نیوش
بگاه گفت درود و بگاه گفتن خاش
بگاه گفت درود و بگاه گفتن خاش
اگر باد نیاورد رسد نامه یار
بگو بمیش که جامی چنین بگذارد
بهر حریفه توانند بهر دقیقه که دانند
بگو بدیش بگذاران جدا ز فکر دراز
بپاسبان فرو نگذارد اگر فرشته رود
نهایت اعلی غایت است این بیت
سخن رسید چو بپهر یاد من بنهایت

دعای این شده شهر یار گیتی ستان
حوزش جان بر افشانده بهر راز عشق
ضعیف بال و پر ناتوان بگوشه دام
غرض که قصه شوق مرا ز خاطر یکسان
بهندوستان من این قصه غریب گویم
که در طریق وفا کار راست دانند
وطن که آله و غربت گزیند از ره حاجت
بگی باد نه پیامی ز نامه مان بگشاد
ز جذب همت آنش سوی وطن کشاند
بگی چه خضر کزو دور دل کشاده راهی
نتاب نشیند از آرامگاه آن آرد بر لب
بآب رنگ که از عمر جاودان دارد
بدور خرمی و کرم مخمه جنان دارد
کشان کشان بدو دانه خوانش آرد پیش
که زلف تر بقدمش از فشان دارد
بدست این همه یاد عوض آن دارد
که دل ز راز نشان نگوید که زبان دارد
یاد بلبل بستان دهد نشان دارد
که دست همت این صدف گران دارد
که آسمان را از چشم اختران دارد

تخت بارگه اقبال بازگو ورش
سعادت آمد و خورشید بخت بر سر او

شه فروغ بیافروز دولتش
مژدگان ده که ز اوج سعادتش

خوشست عرصه او و درخت برخورده
ملک بغمزه خود را در آن میان افکند

بخواه جان گرامی که از رقابت رایج
هزار شخص گرامی بدان هوا افکند

ز بس که خلعت ستاره در این هوا زده تاج
بده هوا ز ده تاک اندرین دوا زده تاج

هزار شخص گرامی بدان هوا افکند
که یک گرامی آید ز عدم بوجود

عذار جو تو بتخوله شیر همسر نیست
دران نشان که ز مادر جدا نخواهد زاد

ز گرگ شیر شکارش همی ستاند زاد
لبان پسر هن بوسه ست خوان مادر داد

ازین سپهر تنش رنگ رخ نهاد بدو
مرا لگام بده امروز چند باید داد

بیاد ازین گره تا بشنوی چه نام نهد
چه صبح چند زنم خنده ای ز خون شفق

که چه جمع شعرا خیره پوشش نماند
که خلق عالم ازو زر سیه عوض یابند

هان هان تا نکنی تکیه بران قلعه بناد
محنت خزانه آن بود که از و زاد بباد

با بران کس چه فرماند که توانش گوناگ
خود از ان کس چه نگاهد که توانش بخشد

پس رنجی که مرا کاهد زان نتواند
آن نه خونی که گذد عضوی خطا دانست

پس بان جنبد جرمش چرا باید دانست
که چه گوید فرمش بقضا فتاکی

پس آن نهم بخور راضی دور باشد
بسوی خانه ممدوح چه تر کشد

همچو آئینه نهی برخ او پیشانی
او ز تو شاد و کند همچو عروس زاد

این سخن بشنوی از کس که فلان شعر
از فلان شاه سخی دار زر سیم ستد

کان یا مصحف خویش همی کشد
که بنود نه رسد طمع و حرص آرد

ور نه با همچو طبیعی نه یار خلق
من برانم که کس از مادر ایام نزاد

و کس ز لوح نخشش نشود ای حسن
چرخ پیر ید بیک رکعتش دفتر داد

انچه مقصود شعر است چو در کف نبود
ش عزا نزاد همه زین کاه رضا داد

خیل خزان تا ختن بر نبرد بهار
خسرو مهر و کان علم بر سر کوهان نهاد

زاغ سیاه طلب ان خطه خسرو زان
خزانه بهانش از زمان شاخ عذار

زین جا جهان چه فایده چون مشک خال
زین پرده ها چه کهکه که بر هامش زده

کمتر ز مار و مور شمارش آن کرده ست
کز نهر مار و مور زین خویش پرورد

دست نمانه بر سر جوهم کند بصبر
این فاک را که فحش امروز تر نیست

روزی امیر تخت نشین را نظر کند
کز تخت بر گرفته تماوت پر نیست

کرک اجل یکایک ازان گله میرد
وین گله را نگر که چه ایمن همی چرد

ضرا لیکه نامک نوشت همایون تاج
همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبه ملک
هزار سال سعود طواف کردن باد

چنانکه رای تو بر اهن و عوال مفوض
مرا نه بر تو بر هوات تو مفتول باد

ز ذکر تو ورق خطه گشوده باد
صفوه جمع بتکبیر صور معمور باد

ملک معمور ست تا معمار گیتی بر نشست
تا جهان باقیست این معمار گیتی شاد باد

بارگاهت کعبه گوهم حاج درگاهت جهم
همت فرازش و کوتاه خاک بوس

از پس پناه وصال عشق بما چون فتاد
در نرمارفته فجع روی بما چون نهاد

بر دل من مهر تو مهر دلم چون بجست
بر در من قفل تو قفل در من چو بست

زمانه دست مرا گر ببرید مار راه
خوشت کز همه عمرم بیکبار راه

گو بتیغ ببر کن گر شهر خون نصیر تست
آری شهد و لیک بخون خلق شهد

مست خلقان باغ مارانش خون
وز عارض تو رنگ گلاب و ارغوان زرد

بستان ز خیشم مست تو آن را که خون
زلف تو ریخت بیخت گلان زر

دی که پایش شکسته بار برفت
گلک عنبرش در آرزو باد آمد

گل چو در صورت آمد از سر شاخ
رنگ و روی گلیم باد آمد

زآب هم برعذار نازکش آبله بجان
که عکس بنفشه در آب از باد وزان

خوبان چون خوی کرد و تفته برآمد
چو مرغی کز نشیم خسته هم در نشیمن

زآه سرد من بر لعل دل محزون او
مگر کاری که از دست دل برآید

چون ز جان من پسند غلام پرخون نشد
دلم چون برگ بید از بهر آن بر خود همی

تا قصه خون مظلومان چه پسند در جهان
که ریخ هر نقاب از مهر گیرد تا جهان

غنچه نشنید رخون محمان خنش مگر
تن پیل دمان گاه دل شیر ژیان لرزد

شه گیتی ستان طهماسقلی خان کز هیبت
چه بنفشه خان شقایق نعمان سوسن چمان

گر القوری کز آتش باد خوان سیف روی
بعهدش گرگ را با میش دل هست چمان

چو تیرش برگشاید چشمه از زخم خنش
زهیبت چون جرس دل در برون طبل طپان

بر دوش دشمن گه کاوه روان کرد و کاوش
تن سیمین گاه شادی است هر از بطن گران

بیدان خنگ همان رنگ زرین رنگ چون
تن

تن دشمن که اکنون بیشه زار خاک گردانست
برزخاک شبرزار صولت بهرمان ارزد

پس از نرگ جوانان کام مجوانان
نیستان ارنگ در جرم علی مجوانان

بحسرت در زمین رفت آن گل نو
منشین ار آسیش کام دوانان

هران کس دل بشبرنگ جوانی
خدایش هم بران آرزش نشاند

کدام باغ بیند از شبستان تا
کسی هشت نخواهد بهشتیان ماند

اگر تو را ی هم در کنش خوشاوندی
طمع مدار که بوی خوشت رسان ماند

هوای برسر گوهان ارزنی شرف دارد
که دشمنان خونخوار و لوحش ارزانی

پسته دیرینه آن لعل سخندان شکند
که خونها سنگ جفا بر سر خندان شکند

هر که لطف لب و دندان تو بیند عجبی
گر بقب سر بکشت بندان باشد

خلق را حرص شکر آرسیده روبه باغ
زاهد صومعه سنگ که بسندان باشد

خانه دل وطن است رخان کوچ
چو سه روزی که در این زاویه مهمان باشد

هوا رشان خنک شد کرجان خود ارزی
خنک انکو در این سرما وطن اندر بخوارد

هر کو دیت سر بهم آلوچه بایشین
کر لطف ترچه من شرف مهمانی کند

از ضد هزار طفل کشان روکند پدر
سیمرغ زال را بسوی کشتان رکند

در سینه عدوی تو گیتی بزرگ
ازکر به که بیشه کر ارزد کال کند

سلطان اویس را در این کرکال چوان
در سینه قوا هنوز نوشیروان نهاد

عمر عثمان توشن ایام چرخ داشت
چون برگشت در کنف این نوجوان نهاد

نصرت که جمع پیشه فولاد دشنه اوست
بر تاج خسرو رایت او آسمان نهاد

چون سد آهنین حرش کشته ره
چوخش لطف بکند کز شتان نهاد

فتاحی روزگار کر این خشت زرنگار
بر طاق چار بین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلالت ترا بود
هر بنده کو ترک هوا و تو را نیافت
در دور دولت تو کرا باد آسمان
در وضع مملکت همه یکسو نهاده است
دشمن ترا مساعدت بار بار داد
هر که خماری میهند در راه ما
هر که چو ما میکند در راه
سنگ نهاد و سنگ سر از آستی دوام
شتاب کرد سنگ ز بیداد تیغ من
بسکه پس شد از آن دشمنان جان
بوی گلاه گل او از دشمنان چنان
بنظر گفت او ز گل بر خان چنین
هزار بار بدادش کشته ام ز خجل
سلوات بر من نفرستم بدگری مگر
معکه شخص مرا انفرد که بیکاری
وگرنه حال تماشا کجا و ما بازار
چنان که بسته از رزق بر پشت مرا
بهشت بدانش گلا و سنگ خلق
حاجب بکای او دیگر برانند
حسن دنیا عاش دل سنگدل آفرید

بر کند مهر از آسمان و بر دل آسمان نهاد
دلوم کرفت بره بپیش سنان نهاد
هر وضع را کف چین بر جبین نهاد
جز وضع من که بهتر ازین نتوان نهاد
وز جهان دز عمر برخوار باد
خار ما در راه او گلزار باد
جاده ها در راه او هموار باد
که شب سجاب پیشش بر بخار باد
از آنکه گاه جوش نیت زار بخواهد
که بو که شاخ گل هم بر او بخواهد
که خاک آخر از آب دهن بهاله
دل بی منت من همگر نگزاید
ترا خط از رخ من چون شرم مخزنه
صبا م روز و قیام شب لفظ ماه
که گاهش تن من چون نیت بخواهد
که زنگ غم نشولم چو نقش نزد آب
رکش چو جز از نیاز خوانه نشاید
گدا در اخذای حاجب و دربان نباشد
چون بگذرد که بر کله ماه ان نهد
کرگ یوسف دیده کا نشه بگرگ نگفته

وقت بد بر لاله محوز جز بهوستان
چستان خورنچه نزاهت بیش ازین
اگر از دل حصار شاید کو
مهر بانیت را شمار نیست
نعل بسته روزی ترنشاند
نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد
یاری کرد و طیفه نوروز خواستم
ترکان و ترک سنگدل
کشتم نشان شه که ز خاکم
دل کز چشمه تو در خانه کان
تو کز بقصد دل خسته کودک
بناخن زدن خط و سنوان بر
در سر انکشت هم چه با تو
اگر چه بر سر بازار عشق
کشته ام در کان عشق
مریض عشق تو زهر هلاهل
دو بیده من خاک آستان
چنگ نکر کشور دل را کشوا
جهان کشای جهان بخش شاه
ز عدل اوست که امروز کرگ

کز بهر آن بهست که در بهستان
بعد از تو دشمنان تو با نوشان
جز دل من نزد حصار نیست
زخم کاینت را شمار نیست
صفحه کم شد از آن در کرشمه
بوی بهار رخنه زندان بار
کف از لبت رطب دهد
کز بهر بوسه ام هزار
چون نام شه شنید بکان
چندین هزار جان
بر روی

فضای سعد که عدلش آن همه را
کهی که عرصه رخش بهمان گهی
هزار رخنه رسد بر تن پر جان یکی
دیر چون بیان مهر زان آید
چه برگ گل بزبان بگه جان فزای
همه خصم تو در سایه های
عقیق را زلبت آب در
بهمن سعدی گشته با همه گوهر
سپیده دم چو خط نور بر
می برابه خورشید در
زعدل سلطان ماجرا
ای مرغ دل کی
آن نرگس لب
کوه سراغ گوی
کار آن کند که
بنشین کنون نیازه
کوه بس بلند
ای میغ آخر
این ماه سعی
وز بیشه نرگس

کز جان نمانش نه در
اجل بخل طراری
عدم نمونه ز
چنانکه با دلداری
زخاک سعد که
رلبکه بر سرش
ضدیست را
اگر لب تو بهست
براق خسرو سیار
چه خنجری که
که صبح رنگ
دهد در زیگاه
چو رخ که قبه
کهنتم رسم
کاین روی نیست
سروی که جا
بنه اشتم که
کاهی که روزگار
شه داد اگر
گنج گوهر

پادشاهی کرشت جمشید
زان گرشته زمان عنبین
بنگر اکنون بچشم عقل نگر
گر چو اعی پیش کوه
سپهر دولت در قعقعه
اقامت گر شود جای
چه در محفل سخن
همانا آفرینش
کنون کشش زنگی
گر رفت که
زموج
نه قران
هر آرسس
در دو بام
کنون هر
شمال زرفشان
یک دریای
سخن را
صد فها
اگر موج

پادشاهی نشست فرخ زاد
زین نشسته جهان دلشاد
هر چه از ما گرفت باز داد
بار شعری بکاری او
عروس ملک دین
شهادت گر شود
صدف کو از
نهاده آفرینش
گران کشش
همه گستریست
زلف آه
رخشر و نشر
ممالک ضایع و
بسیج کاه
کنون هر
نهد زر چون
نه از راه
رخت او
زنگفاش
اگر دریا

شناور اندوه و عشق است و غواص دل اندر فکرش
تو این لنگر گران را تا نپنداری که آرامی
امام شرق شمس الدین ابوالفضل آنکه در اندیشه
در این یک لفظ و صد معنی از او بگذشته صد مهر
اگر او را ندانستی همیں سه مهر بر دیوان نه
که آن آرایشه ترکش زده کاو بهر صید آهو
رخی چون لوح سیمین سینه‌ای چون بلور صافی
شقایق لاله رخساره جواب لاله احمر داده
خود را تاج و سر مایه ادب را جوهر و مایه
ثنا جوی از غزل پانصد کت بین اگر نفروخت
قبولش در خور و نصرت خصالش یار و دولت
قضا را عزم او جایی بقا را حزم او رایی
بنای عدل او محکم بنای فضل او معلم
بگیتی زابران قادر دل حسن و فضل او گویان
تو تا بر گردان سایی تو تا بر مهتران نازی
بمجلس خوشه‌دان همیشه در نشست خسروان
کجا چشمه چو تو سروی چوان در باغ کی بیند
بنا شد چون لب و چشم رخ و گیسو ز مشک تر
برد اندیشه و هر دم فراق آرد زدی تو
ز شوق عشق و کز داغ تو باشد بر جگر خونم

رغم است اندر کشش رفتم ز است افزود کشتم
چو این بحر سخن بر در خواهین ارزانی کشتم
یکی گوهر است پر دانا یکی کان است پر گوهر
از او یک بیت و صد دیوان از او یک گفته صد دفتر
چنین دان کش لقب کردند خسرو شاعران عنصری
که آن پرسنده جودش بنا نوشت کرد عنبر
همه عشق و پرستش همه می و ده و شکر
بر از تاج و دل از فضل و رخ از شرم و کف از گوهر
بدل یا فخر نصر است یا بهت قضا همبر
غزل برماه و پنجاه شمار شاه و نیک اختر
کلاش داد حکمت کمالش رشته کوهر
بلا را رزم او نایب سخا را بزم او دفتر
هنر در عقل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
زحوبت یار چون چوگان ز خسبت یار چون عنبر
تو نامه در قوافی صادق تو نامه در صور کاور
ز چشمت سوی دلبندان چو کرکس کودک حیدر
سنا گفتار دلکشتر بن کار دلگشا خنجر
شکر شیرین و گل رنگین و مشک تبت و کافور
ز شرم قدر تابت در دم آب چشم چون آذر
دم چون چوگان و خم خوبتر و دل چو تنم چنبر

بدیده و چون تو نادر شکاری نادر نخچیر
جوانان عاشق و حیران ز سر خوش تر ز خسرو
ترا سجده دهم و فسون و ابرشت دهم و بر کفتر
شهنشاهی که هست تاج و تخت و چشم و دلگشش
شکست و تافت بگشاده و کم گرد از او بر سر
برزم اندر بیک دیدار همواری و نرمی شد دشمن
کشیده و رانده و بخود و کوفته از ابر تا کشور
جهان پیش از تو بد زاده بد و ظلم و غم و محنت
بعهد و نوبت و دوران ملک شد بخرد و بهتر
ز رمح تست در طبع و دل ملک اندر خور و اندر
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد
سپاه و جمع را دولت عنایت را و حرمت را
که در او چون تو عشوق و ملک را دولت و کشور
نباشد چون چنین دانش در خسبت بهتر
ندارم در غم و جور و جفا و رنج تو غمخوار
بحسن و رشک و بوی و طعم و رنگ تو ترا دارم
سزد گر من ترا دارم بطبع و جان و جان
که تو داری چه رزم و رزم و لطف و قدر و سلطان
جهانداری که پایه فرین و شیشه مشتری آید
جوان بخش که دولت جود و حرمت بدو بالد

مزرع

امن دروی منجلی عدل دروی ساکنند
ماه رایت عرق دهر را نقش کوفت
مهر را خنش دیگر شمع را داد لغم
رکنش بیدار چین لاله اش دلسوختند
شبر را از نمود صد رنگ است بنفشه
پیل را از پشه صد تلخ است هست دل
از پا فتد من دو تو چوب دهن کشد
ای تو محبوس هلک هم دو هزار گشته پیر
پیش از آن کز کوه است بدیده نگار
تو چنین پابرگ درعزت بگزاری قرار
درک ده بار داده خان نهاده بار تو
خوشه ها خواهی چمن در بر چنان شیر
چند سخن بیرار ای برادر نرم شو
بهر کفاره آب پس تخم کشت باد
قوت پیشه مداری تخت پایدان مجو
علم از شیر مرگ و دین پیغمبر گمان
از تو سیکوتند هر روزی دریغ جوی
روبهاکشت است بوالعجب او را نهاد
خلم صورت می نبند و دین مت در
مست و خفته گفت که با بخته در کوی
طبل عطا است که با کلیسان سان

کلام در وی نا رواد راحت در وی نا پدید
خاک رغبت زلال و چرخ راسخ و اد
جهل را از دست تیغ و عقل را پای فشر
غنچه اش دشنگ با پاد بنفشه سوگوار
پیل را از پشه صد تلخ است هست دل
از پا فتد من دو تو چوب دهن کشد
ای تو محبوس هلک هم دو هزار گشته پیر
پیش از آن کز کوه است بدیده نگار
تو چنین پابرگ درعزت بگزاری قرار
درک ده بار داده خان نهاده بار تو
خوشه ها خواهی چمن در بر چنان شیر
چند سخن بیرار ای برادر نرم شو
بهر کفاره آب پس تخم کشت باد
قوت پیشه مداری تخت پایدان مجو
علم از شیر مرگ و دین پیغمبر گمان
از تو سیکوتند هر روزی دریغ جوی
روبهاکشت است بوالعجب او را نهاد
خلم صورت می نبند و دین مت در
مست و خفته گفت که با بخته در کوی
طبل عطا است که با کلیسان سان

از سر کوه بر آورد و بدشت کج لشکان
از کوتاه بند در صحرا کرده از کوه
قربان چون سقربان کشته بر بالین
فرشهای عقربی افکنده بر بستان
کوکنار بیزه پرغنچه کند از صبح
کوبا از سنگری دانه پر از لؤلؤ دان
گرچه پنهان است برگردن هشت جانان
تا به بر روی تلگی دندین خرم بهشت
صبح از خاک خزانه زر بروان اندازد
تا خزان لوچه چشمه کافور کوه در کوهسار
کشت است با یمین ابر پیاپی بسته
گر نه شب از زهره معنی شد سر لشکر
در زکشت ابر پرانش عاشق جز اندوه نرفت
آفتاب است بنا گوش خطش مشکین زلف
همکس دیده است ماهی کاندر آسمان زند
او و من هر دو همی بازی کنیم از فرش تا
خسرو شرق زمین دولت دریای محیط
یا بر بند و باکت بدیه بنشانند یا دوه
انچه بستاند ولایت انچه بخشد بارگاه
نیزه خسرو ستاره است دل دشمن ملک

از چمن گوید پراکنده درشت هموار
در کلکنات در ماموس قطار اندر قطار
بلبلان چون سقربان رفته از شاخ بشاخ
جامهای شش زری گسترده شد در کوهسار
که زبان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
در سبزه بگذری دانه پر از عنبر کنار
کوبیوان در زمین خرم بهشت جاودان
خوش گزاند رفتگان را خوش شاه روزگار
نام او بر خارپشت سکل روان اندر بهار
سفرش رنگار نگان کوه بنفشه در مرغزار
کشت کوش از غوان از بهر شاه کامگار
مشک بوی هشت است بهر شاه کامگار
در زمی خوشبوست چشمش از رخ شاه شکار
ماه مهنا بلنش رخ زیبا لاش بر چهار
همکس دیده است سروی کاندر آید بخرام
او بحسن خویش نازد من بفر مدح شهریار
آفتاب ملک و دین ملت فخر تاجدار
تا جهان باشد همین مرشاه را زیبد همان
انچه بندد است و تیغ انچه کند است بخشد
تیغ او شیر است مغز جنگیان مرغزار

آن دمان خندان بگوشه را بوسید
باد بگذر بر نسیم آرد و باز آرد چو باد
این چه پیکان بشارت بر نشانان بود
که سعطر باد آشت از باد گلوی نسیم
بر خاک از نرگس و سوسن چه سرگ تنی
باده خور چون لاله و گل زانکه اندوه گذشت
تا پرند غنچگون بر روی پوشد مرغزار
خاکرا چون مشک آهو مشک بر پیکر گرفت
خیز وقت بخشش بوی بهار آمد بباغ
یا رگویا مشک سوده داده از بهر نثار
نسترن لؤلؤی پخته داده از بهر نثار
باغ پرگلبن لباس و شاخ پرگوهر نما
راست پنداری که خلقانهای رنگین باغبان
داغهای لاله را اکنون چنان خواهد گلو
سبزه در زیر چمن چون پنهان از اندیشه
هر کجا چشمه است حلقه های زرین بسته است
سبزه ها با یاسمن چنگ سطربان بر کف زدند
دامنان بوس و کنار و پهلوان نارنج و سیب
بر در بستان سرای خرد پرور باز شد
بر کشیده دامن چون سطر دبیران نارنج

وان نبان کو پاسبان گوشه خوابانید
ابر نوروزی علم بر فرخت بازار کوهسار
وان چه پیمان خواهش خوبان دلفگار
کز مرصع سنگ کرده از زر مروارید بار
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش شهریار
لاله میروید بنفشه میدمد گل میشکفد
پرنیان سبزه بر تن لاله و گل چاک چاک
سبزه چون پرخط سبز و سرک روید بشکفد
جبه زاد شمال و خز ما و الوان بهار
باغ گویا لعبتان جلوه دارند در بهشت
از عنوان لعل بدخشان دارد از گوهر نگار
آب مروارید گون و ابر مروارید بار
باغ پر لاله رود داغهای تازه بار
گاه زاد از خوی خرم چهره بی اندوه کار
چشمه از زر چشمه پر چون چشم حسنا از خمار
هر کجا سبزه است تابان پارسی زاد بهار
چشمه ها با بانگ نوش شادمان گلوزار
سطربان رفته و بر فرخ خشکان جویبار
از پیاده داغ آتش افروخته خورشید وار
گرم چون طبع جوانان رفته چون از نیفگار

داغها چون شاخهای لبسد با دوخت
دیدگان خواب تا دیده مصاف از گرفت
خسرو فرخ میبر بر باره دریا گرز
همچو الف بیگوان سوی گسوتا جوز
میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
اژدها گوار پیمان در کف راد گمند
هر چه را اندر گمند شاه بازی در فتد
هر چه زین سود و بغ گوزنی دگر در دام
هفته دیگر بیش از بر مرد اردیبهشت
گاه باد از زاغ رخ گلبن برافروخت
سبزه زلفا رگون گرد و عیان از پرنیان
خطه باغ از بنا چین سبزه بر چون خط خشت
باد مشک بیغ بگزد و از بر میر بزد طلب
همچو سوفا روان پای لاله گلبن زاد سرو
ماه اگر کشتی زناه از بهت زاد بهره ور
آن یکا از چرخ پنهان بشتی شاه بلند
گلبنان چون دلبران هر چشم هم خندان شدن
ای لغار گهربه پیکرت با خوبت بس
بیم داری در بنان از مرد مانی با فروغ
چون تو از مرد چهره آگه چون بهزاد نگار

هر یکی چون بازداده گشته اندر زار زار
مرکبان داغ تا گرده قطا را زار قطار
با کمند از مرز میان و هر چون اسفندیار
همچو عهد چشمان سال خوهر استوار
شهریار شهر گیر و پادشاه شهریار
چون عصای موسی از دست می گیرد چنار
گشت هامش بر سرین و شاه بر زین استوار
شاه عران را با لگام و زیر با زیبا فگار
آنکه شاخ شکوفه از بر مرد اردیبهشت
گاه باد از زاغ رخ گلبن برافروخت
از مشکوف رنگ آمد بدو از چهره
گرد شاخ از بنفشه پر دلو چون گوگرد
چرخ عرس آله بنده و شاخ عرس
زانکه گوگشته از نگاه دست سوی
مهر اگر بهوس از مهر طلعت از نهره ور
وین یکا از بهانگ قطان مشتری زاد بهار
پیلان چون پهلوان هر نیم تنگ بر بر
آتش غیر و خنا عنبر فش گمان
مار داری در نگر از مرد مانی زنهار
چون تو از مرد چهره آگه چون بهزاد نگار

سخن زبان برآری از دل سخن بدین
دست سوی شد لب را از قرآن گرفتا
تا لب بر چه رسد و چه در گیرد جهان
مرکب از نامون بنوار نور که بگذشت
ای نگار سنگدل ای لعبت سیمین عذار
می چه پرسیدم طیب در عهد تو چون گردها
چیست آن زیبا رخ و در ظلمت سیمین عذار
گاه از مشک خط ابروی او لوح قضا
عالی را شاهدی خویش کند زیور زر
باشرش پیوسته همچون عاشقان بیگانه
گاه همچون مار پیچیده بره ی را در آغوش
باشدش پیوسته رامش مخزن و رخشنده
سرو را چون بیخ گیرد شاخ و بیخ او فتد
چه چیز از چه چیز زیبنت چه رخشنده باشد
مهر از آذر بیت ضیا از ابر تاریکی بدین
ای که جهل هشته گرید با تو تا گام بنرد
هم زره گرد و هم نخست در برش چون نقطه
اندران ساعت که از ناو و کوان دلگیر
رمح پرسینه میان هر سو با گوهر نگین
معدن مرجان زمین بیاش نجاد خنجر

هر طرف پوینده همچون همچو برق پرشتاب
زیر ران آهخته برق گرم تازه رزم را
چون نبیک دارد عنان خویش را گیرد بدست
همچو شیر شرزه چون رو در صف پیکار نهد
مغفر گوهر نگار را رای چنین بر سر نهد
شعله در گرد آذر آرد در بر و در خویش برق تافته
گر بشکرخه خضابان را بیاراید چنین
خرم امال را باد وی را خواند ای شاه زمن
در صف کین بر داری از تیغ و بر و زیر نهیب
تا بدین عزل تو رسد هم رفت از میان
گر عنان را بر گیرد جانب رکن شرزه شیر
تا گران لوا را در کف بخش کف با هزار
حاسدت را باد در رخ چون لاله خون اندر دهد
گاه جانبش کند بر دار عنوان باد نعال
شد معطر رگ لبنین و مرصع تاج گهر
رخش خوشبوی و لعل رزه تا تازه در دهن
گر بکند از پشتان چون دلبر نوشد خوش
ثبت باشد جمع را که دارم از بعل
سفیده دم گر زند از چشمه ار گلزار
از جنداں هر اطلم جانور گیرد

هر طرف پوینده همچون همچو برق پرشتاب
خوشخرام و تیز گام و ره نورد و آهوار
کس ز پای در نیاید چه از زلت چه از خلل
از پا رزم عرده دار و خنجر و گرده دار
خنجر جانگداز آبدار میان را بر کمر
جلوه گر گردد ز تراز در کف شهاب شعله دار
گر بیاراید نقاب چین را بیاراید عذار
مزرع آجال را بر تو رسد یا فوت ها
سینه چرخنده بیرا دیده گوشنده ها
تا پاس حفظ تو کار جهان شد قرار
گاه صورت را بچهره ره در دهان گرفته مار
تا کش بد عنچه از بستان بر طرف خار
دشمنت را باد تن چون غنچه بی جان و نزار
گاه جانش کند بر دار عنوان باد نعال
از نسیم مشک بیزد آب جوی و راغ را
لاله خودروی و لعل رزه تا تازه در دهن
گر بگرید آسمان چون عاشقان شیدا زار
با بدم تو از صهیبای لبنان سنگسار
کمال ارسنه راجه عزت رفعت بیقیاس
اگر بوک خلم صورتا کشته لنگ

سرخوشان کن از غریبی بیخت
که بهر تا سرو کارش نمونده جز بیار

چه حالت که مرغان سرزنده نوا
چه موجب که گلهای گلشن شکفته بیار

عروس باغ کز جلوه شکند آرزو
که باد غالیه بیت دارد کهربیار

کلیم دار رشاخ درخت قبیل را
فروغ آتش گل کرده عاشق بیار

هنوز نا شده بوس زنیه عهد الست
درازگرده زمان چون مسیح زنده بیار

چنین هنوز ناب اثر از بهشته
چه شاهدان خطا بنرش دیده کوثر بیار

غنا ده رس رعنا بخواب بیستی
هنوز نا شده از چشم او نشان خمار

چنان بدین صفت از خود فراموش
در و چنانکه در اثنا شمال نصل بیار

کان کس بزد در حریم حضرت ما
که از جفای فلک بر دلش بجز زنار

چنان کشای ابواب کرم بهم اکنون
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

زخاک مفلس او را بوی خلد می آید
چنانکه گلشت عنبر ز طبله عطار

زمانه نوبت به خدمتش نهاد و علا
که شد ز خدمت فرمان او جهان بیار

کسی که او بجز اکرام در عبودیت نمی
چه این سخن بشنود او رش کند زنهار

چه این علامت جاهست نام او شاه
کنون که بر در این بارگه چنین کم بیار

جهان پناه امروز در زمانه توئی
که روزگار بصدق تو داد اوست بیار

ملک بیاد تو افزایش نیست پرسند
ستم ز غول تو آرد بلو روی بدوار

زمانه دست ترا بوسه خاص از زانی
گشاده بهر شنیع ترا بیافت قاضی قهار

عنان ز سرکبت آن کیمیای مشکلات
که استلام تو کرد شد از ان انصار

کجا که عز قبول تو یافت در عالم
بخشنده همت دی ملک ری نیز خرد

رخصه اقبال که در باغ عزیمت زنم
یکاهستنز ز بخیم نیاز بیار

جهان بگشت ز دعوا همیشه شهره دیار
بیا فتم که فرو شد نخت در بازار

رنجنبل ملک ملک فتنه می بالد
هم ابتدا ز کریزم با نجه حصار بیار

دلم چه برنگ زنگانی ز خوشت
غنیمه دانم تعجیل دیدن دیدار

بان متاع که کو هر فروش کمتنه
متاع هوشفش هم ز ده در زنار

بیت که زاطراف صوب بیرن
بصر بکو دل لب ز خشم شد مار

به بینم که رنگزار حسن می روید
همه کرشمه تراشد ز بخت دلجوئی

بنا فه که زاهوی ختن می افتد
نه در مسام نگاشن کوشه نگزار

به نمه قطره شبنم که بر گل ریزد
بهر کی نمکین نرا نجه زهره بار

بنا نوازی نرخ و بنا گرانی مرگ
پس بر بنا لگشیدن نب غزا رپیار

بداغ هلوی بیمار ممتنع حرکت
به پا شنا ما عمر و به سوی بیار

بنی نشت اضطهاب تحقق بسیار
بدیو رانوی بیمار منقطع رشتار

چه عشق گر ز رولای دلجو بیشتم
کشیده ساغر وحدت لقاش بیار

بنا رک الله از انس نرم و جنداز نرم
که سوی خلوت خاص دلم فتاد گذار

چه نرگس سرمه ساری خسن سرد فروش
چه نرم نرم خصال و چه نرگس نرگس دار

دران زعفر رو فتان گرد چرخ چنبر
چه نرگس ما روی دلجوی یار بیکانه نوار

نشسته هر نفس خاصانه بر درگاه
که نرگس صحبت نان از هنگ رهگذار

بشیخ طرفه بیستاده عشق سیمای
دران بداده زنا محرمان نگاه قرار

وصال برزده دلبای نمکس از رخسار
بعشوه ها نیکسو جنون زکرشمه قرار

عذوبی حسن شده عشوه سیاه چشمان
سرور صحبه گفتار حضرت رنگ قرار

بیلوه هوش ربا دلبری حیرت نگ

طراز نازبرشته کرشمه بدوشش
فکنده کیوخشم وعذار اراش کوش
لب ازفروغ مهیدی حیات عشقی رشت
بدین صفت ضمنی امد جوال وجدال
نشسته پادشهی مهروار برمسند
همه مطیع فرمانش ازوضیع وشریف
بکار رخویش چه فرمانش فرمانها
کهی نکویش زدبرآمدن ملامتگر
یکی رمغیبان نکفت کاین درامه کیست
زفرصت نگاه پاسرشت کرد پاسخ
خجسته محرم رمزخان لهو زیبا
چه این نزاده پیکی رسوز کوکوکی
زخاراز آماده عشق ورخ دراندیش
که نه فرشته قدسی لهو نه کروبی
نگاه نکو هرگز عشق عزلت نیست
زراحات عناصر خجسته موجودیست
نزاهت نگاه پاقفاست لیزی
من لیتهاکه بحیرت زان مکان تکین
پس زراحوا معاد زدوگرد نامانی
که این نشه مسند نشین فرت خیت

برخ زشرم نقاب پسر زشوق غرار
کشوده طره عنبرو نافه نطرف عذار
چمن زباکه ناب حریف لعل نگار
بسینه دست ادب ایستاده تاجدار
که ازفروغ رخش نرم گشته آبنه زار
همه مراعی حکمتش ازاضفاروکبار
مه ناب خاوری درحصار نقطه نگار
کهی زجرات اقدام کرم اشتغار
که بوی عشق زراو میکند دل اشتغار
که گشته ست دراین بزم محرم سرار
برسم راه دوست جستجان ندیم نگاه
چه گویم این سخن شنگ کوزاز رفتار
درآمد ز جرقان همه رخ یکبار
ولی نه کمتر زرانیات این اشتغار
که موج دهر همه نقشه بشکل دیگر
گرفته مینه آبای عنصری بستهار
محبرت دراین نگاه نقطه سیار
ولیک محرم نشاه صورت دیوار
نهفته زرقه این نکته کهم رو اشتغار
که بهم ازنکات درخش چنین خبر

سگنده دلگفت کرای قرارجان ازتنش رشت
نه پادشه بجز این رنج میسندد بهیچ
نه پادشاه فرازنده مهرتابان است
بجز گفتش این مهرمهرت کمتر
بیاس حرمت بآداب گفت وگوی خیز
شهی که بحر رخسان اوست لولوی خیز
نشسته بس عطایش درنثار رسوایی
حدیث چون غایله فشان کرشمه دلدار
بگوشه چمن با پیاله پری
کشاده روی کرجان به پیش زانو نشیند
عرق کرشمه درراغ رخ زحرارت مهر
زباده بیت پیاش گشته میپرزار
برچه پیش ازرآب برهم فروغ
زرنگ لعلش پیدا زرقت خندان
زغدل اوست درخانهای مطبوعان
سفینه دم که زاین پس بدان نشین منشار
زخرب حرمت میرد بهی درآن منشار
زوقت وقت زناطق جاه اوزبر
نمازشام که مه برلعلک بزند خرگه
بحیرت درگه اسکنه مه بهر است

چوارخ مهرخوفخانه این نمودار
که باشدش شهنشه هرجهان نشین مقام
زمهرچرخ که کرطالع است کوشوار
که شوق سعدفتش رازدل رفته قرار
محیط عرش مجلس وسپهرشرع مزار
شهی که ابرنیسان اوست لولوبار
چه عاشقی که نشیند براه دلخواهی
شدم بهوس باحسن خرابت جمعی مست
همی گذشت نگارم چوصبح هژده بهار
گشاده روی چوصبح هژده بهار
چوزرنیفشانم صحیفه نگذارم
چنانکه شاخ گلی ازشگفت دربرگیرد
لب لطفش ازآمده شد نفس انگیز
مثال خاتم جمشید آسمان نگار
نهاده پشت فراغت زهم برداریم
گشاده عزاب رزاده خوش بگذارم
همسوزخاهم خوابش فتاده درگلزار
هم اوقات وقت حیرت وقت
سفینه دم که زاین ابرچشمه درگلزار
نشسته ابی هم صف صف ازین دست

بیا و عیش نوا در بهشتستان خاطر
صحنرات سخن و بر دراز آن تند
بنا رک الله ازان بوستان برخاست
بگاه و پو سپهر ستاره ره گم کرد
سپهر گفت که بر قدت دوان کنار
چو بار مره خاطر و بهیچ دیار
گرت هزار ربیع الهی عیش آمد
خلاط هیچ کس باش تا کند گرخوش
گرت سلام کند وام هیچ بنده مجاد
باعتماد رفا قوه عمر صرف کنی
عنان مصلحت این است با خلاف دهر
چه دیده دیده دل از نخوت فرو نشاند
بیا و گو مکن و ار رست دست
همیشه رسول هر که آمد بشنو
اگر عمل نشوی حاکمی و فرمانده
اهل زهد و تقوی مکن بات دانه
رفیقه چند خزان در چمن همراز
درنگ تا که چمن از بهار ریاض تو
یکا همیشه همی رود نخست باغ نه
شب جانکه خانه برد فرقد آمد

که هست پرده سرای عزیز بی بنیاد
که خار و خار کسان نکرده پنهان کار
مبارک آنه رزان برق آسمان نیاز
رفا و پیک برانگیخت و یار کی آید
ستاره گفت که با دست دوستان عهد
که برود بجز فرخت آرزو نماند
بیان دگر و خاطر مجمع کجا میسر
نه پای بست یکی کز غمش بنالد زار
ورت نماز نبود یک دم فراغت یار
که عنقریب تو یا یار زندگی بدرود
بگوش عشق سروش قضا چنین گفتست
نه دل ز وصل عقیده نه وجه از آزار
چه اوفتاده بر بابد بر آرزش خاطر
تو برگزیدی و گفتی بجز ترا ندهم
دگر قبول کنی بنده ام خدمتکار
چو زنده نیست بسی تو کسی بجا نگذاشت
بمانده چهره آبادان ز خاطر یار
ز زیست ماند و نوای نه تو ماند و نه من
بشر هر زیست بنا کرد مرگ ویران کرد
چه گفت گفت کی شنید چنین بسیار

تمت

گفت جزم کن بر قدت افتادان
گر وی آگهم ار خانه حق صحبت کرد
جرب دلو مرا در قصب آن خانه
بهر طرف که روان باز کوش شتاب
همی شنوی بدما تم ز خوش نشین کاف
ز هر طرف که گشادم دهن فرو نشست
بدا نکو جا رزن است ز بخواهد گشاد
دهن کن بدن نا بگو بیرت رفتم
مثال باهگی است این مرا در مسجون
امید لذت و عیش از هزار رجع مزار
وجاهت تو اگر مایه زیانه زیفت
کی روان شود از دست بیش از وقت
چه در نشانه نشد نه فرمت نه تفنگ
جهان اگر همه خرسنی و پسند تست
بلند و پست جهان چون تو دشمنان بسیار
تو انگری و جوانی و زیست دلبر یار
خوشت خاصه کسی را که نشود بصبح
بدان صحیفه که نگیند ز کردگان خطا
همه نان نهاری ز ان صحیفه گردان
دی بامداد عید که بر صدر روزگار

که چاره ساز من چون تو نیست غمخوار
فروشادی و کشتی مرا ز اندوه نزار
که چند چند خبر گوست عید و نوروز
که ها فتم بر سیدست وقت زلفار
سگان فنا همه بستر مرا بر و بوار
هنشینم که نگو نم به که گویم از مقدار
سگی فنا بنو گوید که وقت شد شمار
طبیب آمد و بنده بدو زه گفتار
همه تو با هگی است ز ز سگان فنا خبر
که رود بار که وقت ز لوی دیار
قفل زهره و لام نگسند بهار
که هر چه از پس چگر گوشه رفتار
کند خدمت چو هم رفت نه بزاده
که گفته از ضعایف بدین چه ماند زار
که گاه و ران چه ماند دگاه بر گزار
شراب و بنزه و رفت روان ز ما بگذار
ز چنگ نغمه ز بر دز مرغ ماند زار
بچنگ دنی بعد از دو سم بگذار
همی گشته حفظ از ز لا جرم بزنگار
هر روز عید با ز تبا شد روزگار

برعادت زمانه بصحرا برون شدم
با یکدو آشنا هم از اهل روزگار

در برج باغ و بر لب جوی خمار مست
در جان همه ی صاحب دل حول او هزار

پس چشمکی زدم به بتی ترک نازنین
وز گاه گاه که بتی ترک نازنین

نازان ز خود بخنده برون شد ز در چو زر
نازان ز بیش خنده بر آشفت همچو ابر

کز طلعت ازان کف رعنا ش در دلش
کز بزله ازان کف عناش فرد از دلش

من در دو غلب تحیر فرو شده
چشمی سوی بتم دو گوشی سوی نیا

تا طعنه کی مبد هم باز طیره کی
تا بزله کی مبکندم باز شرمسار

شب گه که داشتم ز پی می دوید
گفتم که چیست مر ترا خفت باز دار

تو کرم گرده ب بنفشه گاه عید
عید تو در دمان نشد و در بنفشه زار

عیدی چگونه عید دو صد گونه ننگ و عار
چه ننگها ننگر که نگذارد انگار

گفتم که عید مجمره بخش ده تو بر نشین
وین حجره رست را تو بآتشگه بیار

القصه باز گشتم و رفتم بکار خود
در بار گه دو باره بپیت ارنجی استوار

برعادت گذشته چه گفتم چه کرده ام
آغوش باز کرد که این بوس و این کنار

در هر نگه که چه گفتم چه کرده ام
گفت این و آن چه گفتم چه کرده ام

امروز روز عید تو و روز شهر تن زده
فردا ترا چگونه بپیرم نشهر یار

گفتم چه کرمت که در این حجره بنشست
این ناکریم عاشق و معشوق حق گزار

لیکن ز بهر آنکه در این حجره پیشتر
شب در شراب لهو و طرب روز در خمار

ترتیب صد مئونه کنیزان چنانکه شاه
کمتر نهیب چنان که شه جبار

گفتا گرت رسد بخود خوقطعه ی دهم
مانند قطعه های تو مطبوع و آبدار

گفتم که این نخست صد از بهر تست
ای انوریت بنده و چون انوری هزار

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید
وانگاه چون رو بت چون از شاهوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار
ای بیش از آفرینش و بعد از فرار گار

ای فرقت تو شمعی امروز دیده را
ای است تو چشمه ی مهتاب داده را

تا در حکم بر همه کس آسمان نهفت
فایض تجود بر همه خلق و شاب دار

دیدم شبی بخواب در حشر مرد گور
در علم و فضل و عدل بر اشاخ بر گذار

از قعر تا بسایه ی رو تا بقیر و زان
در قبر و زان سگوه داد تا بقدر نار

نقوش رشته جوزنا فخته طبع
با صور تا بدیع و نا با نحکم گذار

تا در بازنگه و شان خجستگی
بر صورت مبارک او کرده نگار

گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه رو
باز این درخت چیست چنین بر ز بار او

گفت این درخت دین محمد است
من هم بدم که گرفته بنقوبت او قرار

تا در جهان نصلی بر دارم این درخت
چون زلو سر در مرد کش و رز در آبیار

گفتم که تا بصی تو بر داشت دین
دین را با هتمام تو زر است کار

گفتا همیشه نصرت دین بست کار من
در روزگار ظهر دین شاه روزگار

گفتم بپرسم از تو در این باب چیز چند
هر راز را جواب بپرسش بیار

گفتا که آن سوال که از من بپرسی آن
ارزد هم جواب بفرمان روزگار

گفتم که چیست آنکه نه آب است و آتش است
چون آب روشن و چو بآتش بدو فروز

پشت زمین ز فضل او هست پر لال
روی هوا ز بخشش او هست پر نگار

با دست کوه هیکل او کرده هست پاک
بر قیت ابر کف او را بر سبیل خار

ها موان همی کند از بهر کرد و زان
سحر ا همی نشود و دشا بر و بوزار

دانند جمله بنده و چیزان که بنده
و اندر رسد بآهوی دشتی گر نگار

گفتا بدین صفت که تو پرسی همی سخن
اندر جهان ندانم جز اینت هزار یار

گفتم کجاست آنکه نشانش دهی بدست
گفتا بپرس دانا تا کت کند دلیل

هنگام خشک دیدن او را بدان صفت
تا کت هزار اندرز دهد بر سر شکران او

گاهی که چون لب آب لجه کف برآورد
گاهی چه لوح بین که چون زنگ تافته

زنگار گون چه سبزه لجه در کنار جویش
شنگرف گون چه لاله نگون بوده در زکار

آید دلا دوان عجم را از دور عجم
چونانکه سروران عجم را از دور لشکر

گفتا که هست چیز مرا نام بر نشان
جز تیغ پادشاه عجم شاه کارگر

گفتم کجاست آنکه بگوهر همه جهان
چون موج رزان دیبا بر پیرهن بران

پرورز رو برزم یکی سان نمود از آن
آهنگ او یکیست چو آن سان نمود از آن

از چوب دان هست چه از نوش شد ره
بردن نخورد چوب ز آهن نکند کار

گفتا خبیده گیرد اندر کنار خویش
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

دارد سر قوانس هر سان عنان تاق
جرم گوزن را نکند هست هشیوار

چون پای را بجرم گوزن اندر افگند
رز بیم جان گوزن نخفته شیر مرغزار

گفتا بدین مثال مگر تیر خورده است
آن خسروی که همت گردیم دارد کار

فرمانده زمانه ملک ستوده کردی
ملک زمانه را پدر است همت او گار

گر جان بلند کرده او را نکرده نام
حرمت عزیز کرده او را نکرده خوار

در نامکی جز اندکی از بیشمار روز
بلند بر اسمان لب تره صد هزار

رز را که هر شتاره که روشن کند بدو
جز رشید با مداد نکند بر بنش شمار

خسروی هست بهشتی و آن جام بهشت
گردی بهشت گو چه نیاز بهشت دار

نقش خوشی هست همه باغ و بوستان
فرش بسیط هست همه دشت و کوهسار

آن نامه بین هفته در آن آب شسته گیر
گر نامه گر جامهای عنبر آگین پرنگار

تا در چه روزگار فراموش کرده اند
یا از اشکایت از تو کسی یاد نکند هزار

گردد و داع گاه تو آری چه گونه روز
یعقوب وار مانده پریشان و بیقرار

پیرامنم ز آب چو دیده چه گونه گیرد
پیرامنم ز خون دل و لخت جگر لاله زار

معلوم او نیست هر چه معین نیست در علوم
معروف اوست هر چه نهان است در ضمیر

تا رعزل چو شاره است یا عود
دریای جود او چه سپهر است پایدار

ای خسروی که دولت و اقبال او ترا
دارند کو در گه مهمان تو مدار

این از خیال نامه زعال نوخ یا که گند
وین از زبان لفظ تو خالی کند دیار

میدان پر از دلاوران تو بزم جنگ
مجلس پر از شباب نجوانان نوبهار

نجوم شب گذشته بیا تا که کس مبیناد
چون شاره بی نجوم و چو دل بی امید یار

تا کی زنی بشاتا اطراف آسمان
تا کی زنی بنقش و صفای رخان نگار

آواز در براند و گفتم که کیستی
گفت انکه دولت از تو زاد و ز دولت تو

این قصه چون مدان بگوش دلم در کشید
پیرون دویدم از خور و خشم خان نگار

تا دو از پای من بدم واپس نرسید
اف و ملک پیشتر ک چنده نمود زار

با خویشتن پس از نقش چند کردم
گفتم چه دیده یا زچه دیدم پشیمان

چشمی سیه ز نرگس رخشان لاله گون
هر عشوه اش بطبرزد گر تو دل نگار

بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم هجر
بر خویش فسته راه سخن از چپ و راست

او منتظر که عشق کند سازنا له را
من از کجا بنالم چون عشق نیست یار

چون همتیم گر نرسد چه زاندازه بایدان
پنهان نتاز کشت نگاهش نگاهش

گفت ای نداده موجه اش فرا خیال
گفت ای چگونه موجه اش دوا شکار

احوال دل جهان گذشت در وصف
گفتم که ای ستاره تو سرشک آسمان
کاری که کوه و دشت روی تو نادلم
هرگز نه وعده نه پیامی نه نامه
پیغام راز گوش نهفتن بیکطرف
هر عضو من نسوخت تو دانی نگفتمش
پای دگر نشد چه بیان کنم که گفت
دریا نخم که دولت طاعت بخفتش
آن لعل اگر نوش دهد گو اجل نخم
گفتا رسید وقت چرا پس نشستی
رفتم جوان جوان همه جا تا بپای خم
آواله در برابر رویش گذشتم
سعدین را قران شده در خانه مشتری
القصه زان شراب مروق چو خم
گفتا که ای گدای تو شاهان مکرمم
هرگز نگوزنده غزل خوانش پیش ما
گفتم بآن نهال سر افراز باغ دل
من مرغ خوش نوا نه باغ نشستم
این بهمت است بر من و بر همه فرض
لیکن ز بحر فطرت من چند گوهری

چون بخواب دیده جدا ماند
گفتم که ای حفاظ تو تعلیم ده مرا
آتش بگیرد بخسن و بآب خلیل قرار
ای خانمان خراب کن طاقت و قرار
لب را بهیچ نه باز نگوئی بیک گذار
چون ارغنون بنالم ارزانی ار زار
همیازه باز گردد و دست در عنان
در رم مرو که آهسته بهتر ز آب تاز
آرام بیزم و بر نیزم ارزان طرح نیاز
برخیز زان می شفقی تا بتازه بیار
کو هم عزار پرزان لعل آبدار
کامی نشد ز خانه بهم هر دو یار غار
گم کرده کیان نظر چشم روزگار
همدرد غمی چو ما نه همتا نه همتیار
یا اینکه گشت شعر تو فخر روزگار
نه داده قصه حضرت عیار کار زار
کای عندلیب بخش حسنت چه میهنار
طبع مرا بر نهزه شد عزی چه کار
زین نسبت حکم و زین شهرت قرار
او گفته است هرچه تو میدان بر گذار

در مدح سروری که چو بر روی کهکشان
بارنیت چرخ و گوی میان نه فراز او
گر چون پلنگ بارهی بر سینه جبل
از طرف آن جوانگذشت در آسمان
عید مبارک آمد و بر بست روزه را
قطران میان توده کافور عنبر است
گر لب بسوی ما نگرد گو دلت مگیر
در سفید ابر فرود لعل از دهن
پیوسته حقه حقه فشاند بر بهشتیان
اطراف باغ گشت ز لاله رباط سنگ
پیوسته گون بیشه و زلاله بوستان
شنگرف ریخته تو گوئی بگلبنان
نسرین زسیم خام بپوشیده پیرهن
تا باغ برگرفت سر طیلسان گل
چون بر زمین طلیعه کحل نگار
پیدا شد از کناره میدان آسمان
دیدم زرد بخشه بر آن لوح لاجورد
روی ملک چه گوئی در یا و ماه نو
یا بر مثال هندی و پیش میان آب

در رثاء

ای زنده طاقه قصر و خاقان با
با دایست دهر و خاقانیان پیش او بنده
ور چون بهشت جای کسی دان کار
وز قعر دان بر آنچه ت جور رنگار
زانسی که رنج بست بار که
از غسم کناره کرده و بیشوق بر کنار
که کوش سوی عقاب و که چشم سوی مار
مشک سیاه با و فرو با لعل آبدار
پیروزه حقه حقه بر آلوده خوشه
عنابی لعل زنور و دیبای زرنگار
پیروزه رنگ بیشه و زنبرده چهره
زنگار ریخته تو گوئی بر برگزار
گلبن زرد بخشه بر آله کوشوار
بگشاده باد چشم نرگسه قتار
آفاق ساخت کسوت عیسی نگار
سنگ لعل چون سر چوگان نگار
نونه که کوبیا بفلم کرده نگار
مانند کشتی که زدریا کند گذار
آهنگ در کشیدن او کرده زنگبار

یا هجو برانش آمده بیرون از لفظ چو حرف
اف ده بر کناره دریا تخیف در

در معرض خلاف چه نازد زنان زنان
قوتیش در نظاره دقیقی ریاضتی

حسبه لله بگجره خلوت شناختم
گفتم که ای شقیه لطوف کرد کار

با زاین چه نقش و العجب و شکل نادرست
کز کار های غیب همی کرد دیگر

آن شه بدار کیست که این جمع شوم
از کوش او بروی کند این نمر کوژ

کز جان زنا روی که رجوبت نهاد طراز
کبتی رضا علد که کشوده است این سور

کز جرم کوکبست چرا شد چنین تباه
در سپه گهت چه رشد چنین زرد

گفت آنچه پرشدی ز زبان صحابه
دانا که چیت با تو بگویم چه چیز

خسرو سپند شاه جهان است کامران
هر ماه پرسش بند ز زهر افشار

گفتم که از مدیح دولت مبارکش
در مدتی بگفتا بجوم از تو یاد کار

بر حادثت که جهان دلخواه تو نهاد
در حین چنین که پیش سر آرزش هزار

ماهی ز زهر تهنیت عید سعید ریخ
بر آستان پای خرد گشتم نثار

شاه جهان اقایک اعظم که در کمش
اسلام را ز خاوه تو خصمی است استوار

آن بحر مکرمت که ز زاهر لوا فضل
دایم غریق نعمت اویند روزگار

وان قطب معدلت که بپیمانه سپهر
اهوار ده کز در مرکز عمرش بجه هزار

آن کز که فخر تربیت او عزیز گرد
اجرام آسمانش نیارند کو جوز

ای خسروی که رای تو از نور ذوالجلال
انعام پاستین کریم پستر و عنبار

در حضرت تو سخن چند داشتم
لیکن بر این یکی کله کوم خیلیار

گاه آفتاب جلد بر فرق تو نور و نگین
وی سایه خدای زمین سایه بر قرار

نفثات نسیم عنبر بار
می کند بار جلوه در گلزار

دولت موسی است در طبیعت جنس
دم عیسی است در نسیم بهار

سرو و سوزن ز عطف باد سحر
متمایل زمین و زمینشیار

لاله بشکفت و باد صبا نشد
بت قبا چیز و جام باده بدست

شد زآواز هوهو و دراج
کشت از نغمه چنگ و نی سرشار

باغ پر برگهای موسیقی
راغ پر لعبتان مهوشی قار

میل روز شاخ گل هر دستان
مرح سلطان همی کند گلزار

من یکا کو هرم فتاده بخاک
از ره تربیت مرا بگذار

گرچه باشد هنر ز همت تو
گوهر از خاک برگزیدن عار

شد بهاری عنان که در گلزار
لاله بیداغ رست و گل بی خار

شد چهان از نوا لیس خیز
پوستانها ز پند مغزن زار

هم بدستان که بلوای رسول
جمع کشتی ها جرد انصار

لشکری کشیده با رایت
پهن پاچیده زهر قرار

همه را با سیوف هندی کار
همه را با سیوف هندی کار

باره دار و برزشان چه عنان شیر
تیزه دولت شان چه سنان تار

منتظم کرده شرع را احوال
مقتدر کرده شرک را ادبار

خوانش از نون فتان بیعت
ساختش از لفظان پیکار

در حصاری که اوج باره آن
در عبور از نظاره دور طیار

شیر افلاک را کند شکار
شیر افلاک را کند شکار

همه کردان کشان گه رفتن
همه نیزه زنان گه تیغ گذار

آن لعل نبی شد روان روی جوان
که گوهست کو نهی از فرق عجب مدار

شب در بها روی نهد سوی کوه قمر
آن لعل چون شد آمد و آن نور جان شکار

از ژاله لاله زاده در آن دشت در دمن
از لاله سبزه را همه لعلی است در کنار

چون در کنار سبزه بجوید لعل قمر
اندر دهان لاله مروارید شاهوار

چرخ ستاره بارد شاید از آن عجب
در هر چمن که لعل بروید گهر بیار

سرو چو قد ماند لبا
چون تو ان سنده قصب رخ تو نوار

همه حرز نیست تا بگویم راز
خلوتی نیست تا بگویم راز

در خور شرم نیست آن گفتن
در مقام عشق رصوت آن مزار

قبله پرستم اندرین گلستان
عشق گزینم اندرین گلزار

معلوم پرده ها همی سازد
که دران پرده نیست کس را یار

منم آن وامق پریشان سیر
منم آن عاشق فتاده و زار

گوش بر چنگ و چشم بر ساقی
جام در دست و ساده در کنار

همه مستان در آمدند بهوش
مست ما خفته نیست و هشیار

همه پوینده گان این راهند
همه جوینده گان آن دیدار

در حدیث گرخطایی داریم
فرحت از این زمان بپاداریم

سخن زان رخ نهفته بگو
نفسی بین دل گرفته برآر

سیره پیشه نیست نیرنگی
ابر پیداست قطره ها بسیار

گمشده باز یابد از لفظش
اندکی باز گوی و بازپسین

در دو سی ده که گم شد جوشش
شرح بین ده که برگشود همه کار

چیست این ناله و فغان و خروش
چیست این شور و ولوله در بازار

راه بسیار شد مرکبان خسته
دنو همراه شد میکنن یار

طرب ای شاه بازین شبرین کار
ناکه از کعبه این ره صحرا

تا کی از خانه این ره صحرا
بین پس دشت و بیابان و فلان

بعد ازین گوش ما و حلقه یار
از جهان شد بدی و ما فارغ

در فتوح جرعه و هاهو شیار
چه روی با گلاه برسبز

چه روی با نگارم در گلزار
نرمزی چی بگو در سفلاب

خشک مزی چی میروی در زنار
خط گلاه و سرت حجاب تو زر

تو بیفزای بر گله دستار
گله انگبین که در فتنه ست

ریگ در سوز و ریگ در شوار
گر چه از مال و گندم تو بوجه

هم خرفتنه پرست و هم زنبار
پس نگه خر کنی که اندر حشر

گندست گر نه ست دیانت مار
ره رها کرده از نه کم

عزتر از نشسته از آنا خار
پاک شو بر فلک چه ابراهیم

کشته از عقد و جان و تن بزار
همچو مرغ قصد چرخ کهن

بود ناگس و دور نا هموار
گر تو ان برنیش کرده نشد

چیست طبار حفت طبار
کا تو ان گفت حال عشق بعقل

کا تو ان گفت سفت سفت خارکنار
هر که از چوب مرکبی سازد

مرکب آنجه دان و ما نوروز
سابق و تا بدو صراط الله

به ز قرآن ندان دیر از اخبار
جز زیارت و دل گرمیت

حل و عقد خزانه بر سر از
هر که در زانه پادشاهی نیست

بر کنارش تو پادشه مشمار

تا از اول جنبش نشد مریم
در نیامد مسیح در گهوار

افسری کان نه از این بخت بر سر
خواهش افسر نشمارد و خواهد افسار

نکند عشق نقش زنده قبول
نکند باز موش مرده شکار

هر چه نز روی این خوری خواری
در شمارت نگشت روز شمار

بره مرغ را در آن ره کش
که بالش نرسته در منقار

جز بر این ظلم تا شد از بگشد
یا غازی ستم ز راه نیاز

کرد دنیا گرد و حکمت جو
زانکه آن ازدک است و این بسیار

خوبچگان بچه اند پیش از ما
در عصا خفت مهر دست قضا

وین نکیلان وقت ما همه روز
راح خوار زاد و مستراح ایثار

در بن چاه و بن نن سر جنگ
بر سه دار بن سر بندار

تا نه پاس رود نگار خواهی دید
هم سپه هم سپاه هم سالار

در طریقت حقه این چو بیابد دانا
اول احمد و آخر مستغفار

گر سفا و ریا ز پا همت
کله کج ارزد شکفت مدار

مبد بیشکوه بار
ساقیا خیز و جام و باغ بیار

خوش بجوش و صبوح مرسم گل
خوش بجوش عیش خاسه دانش بیار

منم آن زنده لا ابالی مست
منم آن دانش فشنده وار

گر برد در جحیم میخ مرا
چون شوم گرم باده و مزمار

سا تا رزمش بگیرد خوقه
سر طرب از عنبر جنفه دستار

چار تکبر گشته بر ناموس
بر سر چار سوی این بازار

در جهنم همه محبت جست
بر نیامد همه حکایت یار

در بیابم گر نشه به تا مان
یکتنی زن گرفته کنار

گاه پوشیده دلق رسوا
گاه مست پا برهنه بازار

گرچه شهری بگشتی می‌گشت
در چه شهره شدم بشهر و دیار

کس ندانند گر اگر خشم یار
کس ندانند گر اگر خشم یار

ای شرف مهت عشق در نسم
که کنی راز خویشش اظهار

چند گویم سر تو از زن بچه
پرده خویشش مبدر ای هشدار

تا با خر آن حق بر آن کو از گواز
ابر آمد و چید نصیب بر کوهسار

در کوه نشسته همه برخی و شگرف
وز شتر و نه همه بزی و زنگبار

چنین صنما چو رشد نه از چمن باغ
رنگا رنگ شد جامع اندر دسبار

ای پا بسر ز بر مارشه بازار
ای مانده ز آزار تو ما سوخته زار

دل بر ده و بگذشته بر سینه غم
گل بر ده و کوفته در ده خار

ما در هوس چشمه تو چون نرگس مستان
ما در هوس چشم تو چون چشم بیمار

وی رشک تو با چنگ تو هم بهره و هم یار
وی رشک تو با چنگ تو هم بهره و هم یار

ای خوش تو با بوی تو هم نوش هم عنبر
در صبح دل آویزی و در چنگ طرفدار

از خنده جهان سازی و در غمزه جهانسوز
در لطف لبان نوشی و در لطف تجسس

ما از تو ده چشم مدار ای گلزار
در قهر میان نو ضعیفت حیران

از چنگ میازار ای گلزار
تر کم ده تو هر گز نجو ترک ذمه دار

مارا ز فراق تو نخوابد بس لابه
وز نهر میالای چو با قوت بیکار

در عقد پریرویان در جیب نگاران
زین پنجه دلها همه معزور همی دار

وی تمنای تو خوشتر چیزه بیماری تنها
بنگر سوی عطفان نگو کوی نگو کار

تا نگذ آرام مکن از رخ او یکتا

از زبر دلسوخته گاه خته آمده بمن
داد مرا از سخن مژده آورده گواز

گفت با حوال جوش سخت فرستاده ام
گفتم نه پرگفت نیست بگفتیم بگو

گفت بگو تا که چیست تا تو دلارام کیست
گفتم عهدیست گفت نیست بعهد استوار

پیش شکوه شدم ز بخیلی آن گله کو
گفتم از این چیست گفت تا عشوه بازگو

طیب دلکش سخن راند و زاوراز خوان
گفتم مشهور و مقصود گفت باش خوش

کز دیغ شنبلید و دشت لیسه نشت
گفتم مرثیست گفت فال گرفتیم نکو

حیز و کروان گذشت شاه جهان پهلوان
انگه گذر کوه راست او مفت

چیت ازین خوبتر ورا همه آفاق کار
حیز و غنیمت شمر جنبش او بسیار

وقت بهارست خیز تا بنشاطی رویم
ناله مورزون مرغ نوبی جنبش لاله زار

دل همه بر کشاد و روی بطرب فرخ
بگیه بر لاله بین تا دگر آید بهار

برق برآورد رعد بانگ فرو کوفت کوس
بر سر گلشن نشست ابر زراوند سنان

سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
بلبل هزاره را چند دهی سفار

زهی بگشته زرنگ توز مرغ عنبرین
بیرنگ آمده ز رنگ سنگرت سنگرات

خلعت نیلت و عذار تو چون لاله زار
رخت خزانست و دان تو زاده چون چنار

لعل بدرج دان تو غنچه ز لبست
دان غنچه اگر لعل بدرج زراست

گرنه همه عالم بحسن عالم گیر
چیست عمل شهنشاه همه لشکرش

ابو المظفر یعقوب خان کز همت اوست
هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر

بروز رزم که گردون لبه ندارد باز
فشد عرقه بخون چون فرو رود بگهر

بروی خوان تن خصمان ترحم خوانش
چه مست یاره که بنده بلا که گوان نشست

خوشا نوای طرب لوله وجای نشاط
کس نشان نداد در جهان چنین کشور

مواد او بشمال چون سپهر برین
هوای زو بصفت چون نسیم جان پرور

بزاغ هر سگش عنبر لوا بار
بشفت هر خاکش عبیر غالیه بر

ضیا ز شه کرکش طراوت طرب
هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر

کنار جوز جان بهمن خنج
میان رجبه زنرگان ده بیخ کشمر

هزار رود زرق چمد بشکل بر آب
بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت انگه بر بیخ شرف رسد خورشید
بگاه انگه بصحرا صبا کند لشکر

دمان لاله کند از هر سوی لوا
کند زبرده کند با سمن عنبر

بشبه باغ شهد آسمان بوقت مرد
بشکل خیرخ شهنشان بگاه نخجیر

بوقت شام همی بر بان بان پیدا
بگاه بام همی بر آن بان دو اختر

برنگ عارض جانان ملخ ز باغ
میان سبزه درخشان تو گفتی گوهر

شکفته نرگس بویا میان لاله نسان
چنان که در قدح کو هرین مرصع مجمر

ستاک لاله فروزان بسبز برگ چو گوی
زرنگ وغالیه آگنده تا بدان مجمر

نوای بلبل و قمری خروش عسکر ساز
همیگشند بخلخالها سرین و خنجر

بدین لطافت جایی فرو نیاساید
بگاه رزم که زنم بسفر گاه حضر

نگارش هم بصین هنگ بود مرا
عروس چرخ که شفت روی پرگار

بدان صفت که شود غرق کشتی زرین
بطرف دریا چون بگسلد از لنگر

ستاره گان همه چون لعبتان لشکر شاه
بسوگ مهر برآگنده بیگمان عجمر

بگاه رفتن خورشید چون بخوابگه شفق
که گرد چهره من کشید شفته زر

بنات نعش الگیت که تعلیب چون
که گرد حقه فیروزه گرد مرمر زاغ

بران مثال همی رفت راه گاه کشان
که در هفته ستان بگذشته صعب عمر

ز شرح گوه تنا شد علم دشت پرون
چنانکه در فرح لاجرم صفت دور

سپهر کهن نقش نقش ما نگشت
که هر زمان بنگاه هزار گونه بصور

ز برج دلو تا بنده پیکر کیوان
بسفک شمع فروزنده دیوان شعر

همی نخفت در آن هفته هشتری در جوزه
چنانکه دیده جان زعزیز جا دارد

بطرف میزان مبانت حضرت برجاست
بدان صفت که همی بعلی رتبه دارد

چنانکه عاشق معشوق در حجاب گمان
بتافت تیر درفشان زهره از برجیس

بسم لعبت باران سپهر آینه رنگ
زمان زمان بمنهی عجایب دیگر

[illegible]

در این هوس که خزان نگار نقش بندد
بران صفت که برآید ز کوه بیکر خور

فرو نشسته بعناب عنبرین سنبل
فرو نشسته کز آب بتدین لشکر

همی کرفت زاوا عتیق در باغ
همی نخفت بغندق بنفشه در مرغزار

برنگ رنگس او همی نخفت بنرگس
چنانکه ریخته بر بزه دانه کهر

زنسرین بر بخ خزیده لعل و زرد بخشنه
کلش چه شاخ سمن کشت برگ نیلوفر

بطعنه گفت که عهد و وفا همی عاشق پیش
به طعنه گفت که مهر و وفا بروزگار کهن

بنفشه چشم گلا نمرد که دشمن دارد
برین مثال بر بندی چو دوست کم گیرد

مجوی هجر فرو شاخ خوش مشکن
شتاب برج فرشته فرو خوشه انگور

بیای علم چنین منه مجر با بین
بجای فلس همی مکیل آمیزد

هذای گفت حضارت بشال لفت
رسول گفت مفارقت بشال سقط

کجا روی بروی همی نیابی خوب
کجا روی بروی همی نیابی خوب

در این

در این دو بار بحکمت بیافت همتا
در این سوله بدانش بیافت همسر

کنیه چاکر حضرت هزار رطل عطا
کنیه کهتر فضلت هزار اسکنه زر

زشکفتهای تو تا حد جزر و مد بطبیعت
زشکفتهای تو قاصر بیان و معتبر

توان کسی که زفضل تو تا فضای عراق
بتاک پای تو اندیشه هیکند بصر

جواب دلو ام که ماه دارد شاه بصور
بآب دیده مزن در دل بی هنر آذر

قرار کیر و رضا ده بان روزگار مکرد
صبور باش و ز فرمان کیهان مگذر

هوا نکرد دلی من بدین فراق رضا
رضا نداد دل من بدین قضا در قدر

دلیک حکم چنین کرد کردگار جهان
زحکم او نتوان یافت هیچکو نه مفر

بصبر باید کفت و حضر نزد ناصر
بعون باد ملک در سفر مرا یاور

بدوع کرد بدین کونه چون بزرگ جهان
بسیم خانه بیندو کند حضر

بشکفت عارض کلزار من بدیدار
فروغ خرد رسید رکان شرف در

غلام در ره بیغام کرد قاصد
سوار کشتم بر کرده هیون بیکر

چنک بهانت مغز خاندم کزین بدتر
عفاف طبیعت و عفاف شوه و خاطر

قوس قزح دیم و بار یک دم فروغ کفش
دریغ از کهن دکو تاه بستان نامور

بوقت جلوه کر چون تذرو خرامان
بکاه راه بر چون کلاغ جست کذر

بکاه پوید هوا در چو پای روه کفتر
بوقت جلوه صبا در چو دست دلبر

خروش رود بشیندی از دوم دریا
نشاط مجلس دی از نشید مزهر

بران نوید رسیدم بدین دیار فرخ
بکوش حضرت شاه جهان رسید خبر

بر حضرت شاه پیه فرستم اقرنو
بنام شاه بپردازم یکی دفتر

هزار نقش در این نقطه ها همه دلکش
هزار عقده در این کته ها همه دلبر

بدان امید که شاه جهان شرف یابم
شوم بدولت او نامدار و بخت ارجمند

بهر بهانه سبب سازم از علم تصنیف
برای دولت مسعود و بخت و صدر بلند

بدین مثال بجوئی بود بنام بزرگ
بدین بهانه بجوئی نهاده نام ارجمند

بماند نام بسی نام هزاردر پانصد سال
مصنفات درین علم نام بسیارند

جهان نخواست مر این شاه عادل را همچو
که جمع عقل بکلی در خیال اورد

ز بحر خاطر من صد لطیفه در سنجید
بجمع شاه جهان جوان شد و من کهتر

بدین فصاحت شعری که چشم و دل بکرد
بدین عبارت نغزی که گوش دل بگرد

بدان خدای که از ضبع خویش پیدا کرد
بیا و دیده بدین گونه چرخ پیمانرا

بنور علم که دانا کند شرف یابد
بذات عالم که عالم بدو گرفت نظم

بفیض عقل صحیح و نگاه درست منیر
بلطف نفس مشارق که اوست مرآت

بنفس ناطقه کاو راست پیل کهتر نر
بروح عاقله کاو راست شهر فرمان

بپادشاهی و جمجاه اردشیر نسب
بابتدا بمعدلت آفرین جوهر

بجول جنبش مغفر بخش مصحف جمجه
بدولت ابزد چون بدین پیغمبر

بعاقل و ابو بکر و صولت فاروق
بتیغ کاری عثمان و عدالت حیدر

بزور رستم دستان و عدل نوشروان
بگاه خسرو سامان و رای نوذر

بگیتی پناه جهان شهریار بوالمظفر
که هست مغفر کوکنده را لوا کیهر

کزین دیار ندانم کسی که دولت تخمز
بپای منصه مناظر نشیند ام مهتر

ز فضل خویش درین فضل جوید پیوندم
هر انکس که خواند مرا همی نادر

اگر چنانکه درین بوستان کند نظمی
ضعیف نا لخته میان نادار

هزار سال بقا پادشاه عالم باد
که هست گفتن کردن جهان ملک محضر

سطر کنون دلکنده روان و پیمن فضا
بلند قامت بسیده سرو کوهپایه

بریده از همنش خوشهای گوارنده
دمیده بر کفنش برگهای پیمن بر

چه با دو پای بکوهان او در آمیزم
رضا بریست آن با دو پای گرمپیما

بسان ناقه صالح بکشت اندر کوه
هزار بار برون آمد از میان هجر

درون دیار کوه و دشت و دشه کهن
فرو نشیند گرد بعز پیسر

ملک بجو بخنجر نشورش عالم
ز بیم شعله منحرک بجنبش سپک

ز خاک بنده کمن رز نخوانده را بیمن
ز خون تازه کمن جنگجوی بستر

در آخرینش بزنده بجو بخنجر تو
ز تربیت زفسان یافته نزار تنگ

لعوذ بالله اگر نام او بجو یابی
بریده گردد حرف صدا بر سد بسکندر

سخت بار کز بر کان او کرانت فتد
بریده گشت شب و روز از و بگیرد پر

همی بدفتر جوهم صفت بزم تا
بدو رسیدم و خون شد دلم ز اندیشه

بپیش پیر نوزین چه پرات چه جوش
بزخم گرز تو بر سر چه موم چه مغفر

بکوچه گردم بجو چون نسیم سحر
فتاده در ره من عکس ماهی بر مغفر

ز اضطراب سر همچه هر طرف کنم
چه آفتاب بخوارشد بگاه دختر

بگوشه خشتم بگیشه خوان یابم
کهی ستون رنج دلت و گه زهره

به پیرزال ازین قصه ها چو گفتم
که دختر ان شوی که دارد بجو گر مادر

نهانش کافر کیش و عیانش طاعت خشت
بیانش همچه شمار و زبانش افسون گر

روان شد از ره تا روح آن گمان نفور
چنانکه سوی چمن مرسم خزان شیر

چو با گشت بگرم محیط خرمنها
چو ابر گشت بگرم نقاب چهره حور

بصید هزار فسون و بره ز اد کرفت
که با دلو ده طلبه مرا بزور

زشادی آشنا صبح همی نفروزم
کهی برآید خورشید کهبر عیب ساعز
رسید زال سحر چون کلاغ ازپرداد
چو هفته ماه چو طاوس مست درچاه
دو زلف کرده پریشان بگرد ماه شبه
کشاده از سر هر مو شکنجه عنبر
مبادا بی بهش الفصه چون کلاه زرت
نشاید هیش ببرد نوشک و بستر در
چه گویم ام لبت کشید رنج بسیم
زطرف چاک گریبان کشود و گیسو زر
چه گفتمش که زبهر سر شوم قناع
فغان برآرد کوچه جا مگو زر
برای لذت خود عرض مسخره مبار
بفرمش بگرمه ماموی بگفتیو مبر
دگر چه پرسشدی کام دل زما جوئی
زدانه کار بایین دخترا ن شهین
جواب داد مکه آفتاب کشور حسن
کرم تو بار شوی من جوان شوم دیگر
مرا بکام جهان ای یگانه جو تا کی
نوبخ زاده کهی لعل و مشک نوخط چگل
زبس که کوه و زاری و لاریشه توئی
فغان من بهل آن لفظ رکو زشر
بگفت و کرد ستون دستها زرنج
بگشت سوی من آورد خوشه مرر
چه لعل رنگ حریر زبرن اوشنگل
شمال خرمن لشرین در آمد بنظر
بیا سیمانا گفتیه بجو او شغول
بمن سپرد در رکان گردم آورد
چه گرد آمد و شد گرم اندران مسجد
درست بر رک حضور اوشوم مشتر
چو شاخ گل خم خم گشته راست گوئی
کهی چنگ بر برخ بر نوی کهی بر سر
بگریه گفت که ای روسیاه بدطینت
بناد گفت که ای سیره بخت بدفرجام
شد از نشاط تو روی بگفتیو سیاه
شد از بخوت تو خون این ضعیفه
چه چاره ماه بهش برد ان صنوبر
چه عذر گویم وقت ضعیف بخوام
رانبکه ناخنه دشیا بچهره نگاشته
کهی چه لاله شدش روی و کهی چه نیلوفر

چه دیده بهش کمان جاک کهشیر شاخ
دراین سعادت ازشن نزدن کی سر
بزد دست بنوی گل شقه بگون
بلعل ناب بیالود گوهر سمجر
فحو فغان مز زار چشم
چه عاص که براید بحرقه بخشه
طپانجه لعل نبز زال خوش دم خوران
بان رنم دمی کز رحمه لعوز پر
مراچه دیده بان حال رحمه مز مگو
دشش بسرخت بجز انداز مخطر
دو دیده عارض او راز اشک گلگون
رسید اب ه حوبش برگشد از سر
سرش بدامن خود برنهاد و دیده بهش
بگفتش ای بت دلهرش غلام فرمان بر
بسیبان قرب و بسوزان حیله
رفوگری کمنه این پچه را بهر چه هنر
خموش باش مصاحب که در دهان همین
زاین مطایبه شد کام مرد زان دهان پر
نهانیان رخ در زلف و چشمت ایبر
یکی کلفت دوم کرش و سیم عنبر
همیشه در سر لعلت جا دارد نه چیز
یکی نخ دوم حلقه و سیم چنبر
لطافت از خواب نوزیجه ازاب
یکی حیات دوم مژده و سیم کوثر
زجاه و نا بر بلوی زناه و حور و پری
یکی جمال دوم چهره و سیم پیکر
رئیس شرق عاکه سر عرق بر لعل
یکی رسول دوم حیدر و سیم جعفر
زپشت اگه قوی دین از شه بنده نواز
یکی حسین دوم حسن و سیم چهر
درخت میوه شاخ هنر بر بشش
یکی عبده دوم مازنه سیم پدر
بدست و نام و نژاد سه چیز فخر کنند
یکی نگین دوم سکه سیم افسر
بملک و قوت و لشکر غلام او زبده
یکی قبا دوم بهمن و سیم نوزر
نثار رفک و آحرت بر او رب مجید
یکی غلام دوم بنده سیم چاکر

این صفحه از نسخه خطی مورد بررسی است

حمایت دکرم و حفظ کرد کار شناسا
چو آفتاب دهد آن لطافت یمن را
خفته در گل و سنبل شکفته عارض نو
شنیده ام حکایت که موش فرش فرش
بزلف مشکفروش است دلبرم لیکن
بلا له برگ همی دل بری و بخری
مباد روزی هرگز که از پشیمانی
نشاط مجلس تو سرخ کرده چهره گلبن
ز بهر رزم تو چون تیغ چون سپاهان
جهان گشاده فتحای تو تا چو شیرازیان
عذار همرنگ لوکرده چشم یاقوتان کبود
گشاده رمح تو در عرش زان علم دارم
هزار جوشن و تن در مجاز جوشن
صفا لطف تا پرکشوری شدی عالی
کیست آن سباع که دارد چو تو ردا کنز
راهبر خضر است و دلیل او چشمه کوثر
اعتقاد اهل نیابد روی و دلی پاک
درمیان بحر و گهر شهر بحر شهر خشک
سرو قد برسته چون مارز دولت روی
ماه فلک لمه کرد با به پای رود ز رنگ

یا حصار و حرم حرش ریم منفجر
کز آفتاب کمال ماه بیفتد اندر
همت دراز ده و شاب در چنبر
بهان کند چکد سرخه نمک اندر
زهر کجا که خرامیده است خون خیزد
که لاله برگ نیارد ز بیشه خنجر
تو سر فرود بری و خط تو بر اوج سر
نهیب بخشش تو رنگ کرده چهره زر
ز بهر بزم تو لاله بداغ چون سپاهان
زمانه بسته رضای تو را چو شیرازیان
صهیل مرکب تو کرده گوش کران کر
ربوده تیغ تو در لفظ ارزان لشکر
هزار مغفر و سم ار بسان مغفر
که لعل جشت از فرط آب لذان گوهر
سر عدی که همت فرو پای نشود در سنگ
نام او چیه رود او سوی خوزستان زیر
آب در بادیه گر گاه دوی بر سر مغفر
بانند شبی هم هلاک اندم کز شنه بهان
وان کهن بانده نقوع دم ار آکله بر
پشت خصم شکند از هم مال چم

باز کو تا خانه و دیوار و در ما مانده
کیتان او خیمه نشسته ز کشتی نوح
طرفه تر این است کاو را زنده نگه نشان
باد او را نیاز خاک او را هشت
حلوه باف لبستان شده با نور در رنگ
کسوت زلف پوشیده است بنفشه
نقشه بسکند در بستان با دامن
که بسیم بشکوی روزانه مرغ سحر
مرغ از بهر قضای کیون مرد و خویش
تکتم آن عالم که با او صحبتی دارم
یا کان کوم که هر بنده که بنشه شاه
هست پنجه روز تا بر خط عالی رفته
بگذرم عالی شد و در دیوان
شرح این معنی نویسم هم بدین کاغذ
هم نگشته چشم در ره تا چه آرزم
هم ز دامنها نهم بر بازگان از شادی
هم یکا مراحتم و فرمنگر شاه جهان

زنها لا بیا بین قضای ایزد
بر فلک بر تر بین صدر فرمان یزدان
نه چو خت و در خزان او چنان

سقف او در زیر پایت و بنشش بر زر
در همه پیه و نا و دیوار او گیاه تر
کاب با در راه زدن او بیرون آید
آتش او در چشم جان دارد
باغ از ان چنت هفت گشته
بر بنان سبز پوشیده است کز
عطرسا میکشد در گلستان
که بنا زنگیون بر خاک بیرون
حوضهم و بستوری و گوهم
نقره فرمایه بشهر جنس
جا سر و نوشیک ترخطش
چه گران دلاشه کاتم
لاشه کاتم است پای
تا خبر یابد ز خاک
هم نهاده گوش بر درنا
خانها پر کنه نم و چوبیه
او مر انست لبو هم
نه پا بین بر بالا
بخوان ز خوا
نه ار است

چه مرغست در طبع او جوهر مصمت — چو شاه اش بر برنا بوقت افسر
بهر خوان و خوشخوان پرهوس در — سخی طبع و دلدار پرخواب و پاخور
کشیدست پنهانه نقاش صنعش — سفیداب شنگرف و زنگار زیور
رفیق دل زن سحرگاه باش — شرنگ سزاوار بالله اکبر
چه بافت خوش جمع کرد در نخور — برانداخت خوشش یکاتازه گوهر
چه گوهر یکا گوهر از زر میانش — بنگ قاش رخ آهوه سیم پازر
زهی دولت عزت تاج گیرا — زهی رفعت رایت رفعا قصر
چه زیبا طرحی نهاد م منقش — بگردن ۸۸۸ نهاد تاج پرسه
بقوت عفا پالصورت چه شیرین — لب به ها ها بلغت کبوتر
چنین خوش که تو در بحر عمری راه — مگر مدح خیزد همی خواند از بر
فلک سیر آن پاره کوه پیکر — که با آب و تابش چو جوزا برابر
بهنگام نخجیر شدی و هنگام رزم — سبک تر ز کشتی گران تر ز لنگر
بچشم و بگوش و بدست و سر و یال — چه چرخ و چه برگستوان و چه خفتان و چه جوشن
به گیر و بفتراک و بگردن و بران — بقد همیون و بزور عنصر
بآب اندرون همچو ماهی بخاک — بآتش درون همچو یاقوت احمر
کنون گر بسر در و پای صندل — کشد مرغ مرغزله و لاله ساغر
چو لقمان همه کفت نالان پارگان — مرا پا بگل مانده و دست بر سر
زانگو دگر ای طبیعت منزه — درست بیت این چهار از بنده بر در
گواهی دهد زاده مگر مریم — چه عیسی مریم بی گاه مادر
بدان ملک بر بخشش آب چهره — نه آب و نه آزرم همچو آب و هم آزر

رود هیبت رفتش در هنر نیران — حوادث همه خوانند همه جان کافر
نه دهیبت کشش چون دهم اول — نه شود هیبت بوکشش هنر چون از بر
برخشد چو اورخشد از کوه پیما — از خشش بصفا زابر مگدر
بوقت کرد سواران برآید — بپو شد زمین و بجوشد معسکر
نوبهار چنان باشی بشاه کیتی — که باشد میان کوزنان عنصر
شگفت آید از مرکب خنو را — کشش از نیاد طبع است و از فطرت
بچشمش همه کم رود یا برابر — نه منزل گذد کم رگشور بگشور
زهر نوبهار نه نو بهر جولست — زهر سر بهر نه سر بهر رفتر
مراجعت بزرگ از زهر است از نوکر — چه جای گفت نو نوخوان کرشمر

الا ای شنیده جلال هنر — کجا رنجوری تو یا کو عنبر
نه رود حری و لیکن چه حری عفت — نه نوری و لیکن چه نوری منور
چه خلقی که نیست اندر اخلاق — چه مرغی که نه بال دارد نه پای
همی پرورد ماه پای تو در زیر — همی پرورد تیر تو در شصت
رسول بهشتی زده بر بام — بهر جا بهر سی رگشور بگشور
الا ای فخشه بران خوبان — یکا بر سر کوی معشوق بگذر
یکا صورت انگیز رنگان از جان — نزار و بگر سوخته رخود اگاه
خوبان جوشان دلگان — بر سر گشته رخواب و بیدار و رخمر
گزشته بنا گوشش از گوش دلبر — رسیده بر زانوش بر نا گوشش
رود ان گشته بگوشش از زاده در — نهان گشته محمود شش از زاده در
نه زاغ در بغش چون چرخ چنبر — نه نگان همچو بشش انگا بیکر

بگویش که برخوان این سرخ نامه
بیا ای مسیحم برسر راه ما
همه خاک غاره چو لعل بدخشان
چه پیما ربپرسد حال نالان
زمانه پیاده چه بر طرف موسی
زمانه فشانده چه مصروع چغه
هر پا طاقت دل ضعیف و پریشان
همی رفتی از چشمم خاک ارزان
بنزدیک رسیدم که ماننده دریا
ز بخشش خاک بیشه ز رنگ پیکان
کیانش رزم در بخشش چه دودان قیصر
حصاری بپیمانه از خون گوهر
نشیبش زاهن کنار ده مغرش
نه خنجر شد از هوی بالای دوده
دو بیل در فشین من از چین ره
بقوت چه شد بصورت چه دیبا
مرا از رکابش پریشان و حیران
بهیبان نشدم یا یکی سنگلاخ
یکی دلو ما چون یکی کوه نوخ
کرو هی چو نکبت عفریت عریان

چه پشتان کنس چه پنجره خیره
سواران و ما پر خدنگ و صاعق
همه غاشی حکم این و شریعت
نه هر کز کسی دیده نخچیر قبله
چو دیوان بندی همه پیر برنا
چه غزلان بصحرا چه زاغان نوری
بیک پاره نان آن کند ده دران
همه چو چهران دیوار جلدان
چه دارد این نوم تنه سیلان
ملک ناصر دین پیلان مشرق
بدان جا رسیدست فرزش که کوه
ایا پادشاهی که از دولت تو
زمین گرد و دزد فلک سیمان بنزد
بروزی که کخت آزمایند خوان
بنوک سنان بشمری هر دشمن
ایا پادشاهی که از رهم تیغت
هی تا موافق نکشت آب و آتش
همیشه ز حشمت ترک پرخ
فرو شد چو در آب غرقی گروهان
عجب چه آن شاه کاین ترک ترکش

چو با جوج بیچ چو با جوج پیچد
شجاعان و لشکر نفیش و نیاغر
همه بهتر از خدا و پیچد
نه هر کس کز شیده و کس آید بکر
چه غزلان دشتی همه ماده و نر
چو سیمرغ در کوه چه نخچیر در بر
بیک شوخ خوشه این خوش نگر
همه ترک پستان گرد لاله پرور
اگر بیش بهم شاه مظفر
که خورشید ملک است خورشید لشکر
ز خانق و لیکنج و خلوت بر تر
چو ان کشت باز این چنان بیغمبر
هوا کرد و دز را کوه میدان شتر
برد هر کس از کرده خویش کیفر
بگرز گران بشکن خود مظفر
مرا شت شود در رحمها مذکر
همی تا سعادت نفع با هنر
همیشه چو دشت ترک پر ز نیلوفر
کهرها برآمد ز دریای اخضر
بزه در بر افگنده کم کوه مظفر

بیسکرم از نهرنگ و رزمانه
برنگ شیشه گشت این کوهر غیر
نشسته رزنهر نقش روی
بس شوخ چشمان زین بتر منظر
صنوبر قدم کو نازش بجو بر
بروبیته ام دل چو بار صنوبر
مگر مرغ روح خلیلست بجبل
که هرچند کلبن بر افروزد آذر
زان سوختن هیچ پرواز نجو
زهی ریشه عشق رشته دگیر
خبرست هست که روز هر چه در خوزان نو
ز همه ایران امروز نوشه است آفر
بروزگاران زمانه شده خوبان نگار
برکیهان جهان گشته نهان سرور
بر دو هر مان هزار چون تو چون آن
برکف روزان ابر اسپر منظر
شد دالا بر مرگ زین گوم
بگو خز در شکم آم جا با خیر
آن سعادت دمان تو که ملکم سجر
چون گاه شمس برون آمد از گاه گزار
زمرمان پاس تو گو آنچه با نهر نثار
محوم چشمه تیت بخشه در با گوهر
برسه تحفه دهم جان بگرو خواهد گر
جز این نامه مرا تحفه التفیر و حضر
چو گو تشکر عشق تو ملک جان نامه
دلم بدست غمت گشت زان جهان آزاد
بهشت نامت دهد ارزان بت کشمر
یکا زهره دلبند و یکا رزم میز
تنی که هست رخ و لعل او رنگ بهزاد
یکا کشیه عشق و یکا نسان عبر
دل و هوش کیه ماند بیخش و رخش
یکا تخت صد به و یکا بزم چو بر
بهر دلبرش و نقش ازو هر چیز و چیز
یکا سفید شیر و یکا سیاهی قیر
دلم شد دوش ازاده ما جدا شدم مزاد
یکا زنگ عنبر و یکا رخسار نقیر
وز چهره دلبش اصل شاه طراوت خرش
یکا وصال لقا و یکا دهان سیر
هیربداری محمود که این هر چیز از است
یکا ایوان تاج و یکا مجسته سیر

بیر اطلعت و فهم دی زور چرخ فرخش
یکا زهره دلبر یکا زنگبر و سپر
معانی ارادت ملک چون بنیاد خان
یکا پیه بیت معین یکا پیه خوب شیر
همیشه دولت و اقبال با دیا تو بهم
بگیت با دیدم بگیت با دوزیر
ملک در وقت بخشان نوخطان کشه
بجو پیان خطابش در لفظ عکس زر
بوقت کو دگاری بنیرمان خرام خوشان
بوقت خز دیگاری خوشان جمال فقر
ازین خوابه پرغم کریت جاز
خوش انگه پیش کجو بچو خطی عصور
محور فرپ سراب هل دران دولت
کرمت قصه لب تشنگان از آثور
ندانست به هوس را دولو فتحای
باین خوابه پا بام دوران کشش خور
هوس کشش سیمان نزاد از کف
بفکر انکه بغارت بجو خیره عصور
اگر چه شیشه و بارانست چرخ این کشد
که شاه و بار برا کجو زیفه عصور
کرشم هکه بهفت اسال با افزان
شجو نشاط جهانست لکام دل مقهور
نه آخر این بهانت بسد که مرمت
زمین که بجو بر هین فرز مقصور
زنقشهای برا کنده قرم بیدست
که کم شد نه بس هجو ما در این نگار
چه چرخ دشمن جانا کرفته نشش خصم
حصار رمکف خانگاه دان نام قهور
مدار او بدور یکا بجو چه شد که مرا
همیشه رز پا چوان بجو بگر بستر
صباح روز فیاست از بگر بگر بجو
۲ ای جور فلک زنهیب نفقصور
صبا رحکم قضا بار دیگر معاد
بیا دعا نه کرچوان چوان در گور
چه کهتاب برآمد چه چشمه ارش خش
نه چشم طالب روزست اختر تابان
بگو که چشمه بنم ناظم بصنع الله
بگو که چشم بصنع به بیت زچوان منظر
چنانکه روزش در خرب نشه کلمات
بگو راب دیه که سطان شده بیت منظر

بدید خورا بر تخت ملک از بخت بد
چنان نشسته بران تخت او که گوئی
میان منقو دکرد و دار بجوا گو
در آمد از در گلشن تخشم طاعی
بجست و پلوی خفته خزینه دید و ملک
ندارش م که چندین هزار مشعل نور
در آمد م تا لم تخت آبای
عنان من چه خطا ی نهاد پیمان
بنا مرادی من بید ا نکشته عیان
بگو ه عضه چه فرما د پیزمان پیار
جواب دید ه من چه صباح دیا
زبا ده بر سر من چو گرکس بر آب
نه در چشم از شمع خروان رفتن
از این عجم خنوا ند ر ما نه بی کس
رسول ما تمی آن خواجه رفیع الاقدر
مسا فران نفا د تو چو با د بحر ل
کف تو قدرت آن دا د او ر ه گلگ
اگر نه طبع تو شد در نطق را د ر ا
عبا رت تو چرا شد چه گو ر منظم
بیر تیغ کین تو از اگر کشه گو ا ک

هزار صف ر ا بران د حمله بشکر
در امر د نهی عذ ا ر نه در سخن د شور
میان آن منقلی د عشرت نشر د شور
بزد بپا ی که بر چه فرد ه بر گور
بزد بپا ی که د ا خزینه خا ه ا
ز پر د ه ا فق آر د آ سمان نشور
که در زمین بر جلش فرج نگفت عبر
بلا به من چه جفا ی زمانه نا مجو
بد عهد ی من و شکس عهد ه خبر
بد اشت فشه چه محسنان نا توان بگو
کمند گیو ن من ر شته بین و ثور
نه جام بر کف من چو گرکس محور
نه بیت عشر تم ر ا ه ر ا سان معبر
بجز جنا ب ر سول سر ه منصور
که ا ست خا طر او گنج عله ا گنجور
جا و ران و ه ا ر تو چو با د بحر ل
که خلق ر ا بر ها نه ر ا ز شه معتبر
و گر نه کلک تو شد گنج علم ا گر
کتا بت تو چرا شد چو گو ا ه منشور
خدا ی تر ه گر د ا ر ش منفجه صدر

گر چه قوی در نظام کار نا مد ا ر گشت
کا سمان فرمان گزا ر ا ست و ز مین فرمان
عا صیان را بند کا فر علی عز ر ا کار
کا ر کین بخت جوان لشت ز تخت بخت
خوش چو ن بر ز ا سر ا ر چ ا فق بر بست
روز ق ز ین نشا نا ن نگشت بر ا ر قیم
طا لع سعد و هو ا ی صبح صا دق چون لعل
ر ا ه گر ما نم خوش و ا ب آن بیا ر نگین
ما ه مهر ا فرو ز من در کا روان آرا ی زنان
ز لف و ا بر و چشم نگا ن و غمزه و ا لا ه عذ ا ر
ز لف چو ن لا م سنبل خط چه ر ا نشان زنان
لب چه در با قوت خا ن رخ چو ن نو ر ا نگشت
صبح ا ز ر ا ه ر سید ا ز پشه ا ز نصیحا
خطا عبر ا ز مر گلستان ا لف با ز ا نگشت
گفت کا ی د ا ر عشق مر خوان بنو م نهفت
کفت کا ر ی د ر کا ر من ر ب ت جوا ن نگشت
د ر چنین فصلی که کو ه ا ز ا ل ب چو لعل
جنبش کرد ن مزا ج و ه ا د سبا نگشت
چو ش ما ه ی ا گر ص هوا ر عین آب
چنان سو ختو کی ا ز شعله آتش چو ن
بهر د س ا همی که ر ا ب هو ش ا ز بیخ
شا ها ر ا ز سقر ما نده د تنین ا ژ ه
که چو ن گو ه هو س عز ر ا ز خو نگو ر
کشت چو ن گشتم کر د گنها ر ا ز بید ر
ر کش ر ا ز نخچر ما ند ن بر د ن نشان
قد قش ر ا ز ا ر شحی نظم بر د ن نشان
بر گلک ا ز نسل ر و ان کو ه ا و گلد ر گرو ز
ر ا ز م ر ا ز خون جلد نیلاب ر ا ز ر ز
ا ز حبا ب نفس ر ا آ ر ز و ی گهتر
د ر چشمه گلک ر حس ر خا ک ر فنا غیر
د ر مقا م ا ما م ر ا ز م ر ا ید ر ز
ش د م گر گز لو گر ه پشیان ا ز
ا ز فلک خو ا هم ا گر گا هی نفقه گا ه
با ز نیکو م که ا ین ا ند یشه ا ز خو م بگر
د ا ر م ا ز ا شتیا ق تو ر ی سر د بهبو د
د ا ر م ا ز ا شتیا ق تو ر ی سر د بهبو د
سر خ ر نگو د ا ب سر خ د ا ن خو ن د ر ه
گنج ک و صو ر پشه د ر د ه بگسلد
که د ر حر م جا ه تو ر یا بد نشستگه

منفعت ... بار جز خط ... بیست
معلوم ... رسیدن ... که ... چنین
محوان ... محبت ... نگارند
چو بهمنه ... رفت ... جوان
کس ... بیرون ... عنصری
از عنصری ... ماند ... عنصری
چون ... کوشش ... حور
گر ... بوالعلا ... خاص ...
بر ... ماه ... خرم
یک ماه ... فتح ...
ماهور ... مرحبا ... بیست
صبح ... نهفتم ... نهادن
آگه ... نیست ... خلوتی
دارای ... خاص ...
ملک ... بهشت
گرد ... نشسته ... حور
گل ... نیست ... بیست
نرگس ... مست ... بیمار
گل ... همراه ... بنشست
گر ... بوی ... بوی
حاشا ... مردار ... بیست

یکباره ... آورد ... آورد
در آبگون ... بیرون ... بیرون
نه ... خوش ... بیرون
پس ... بیرون ... بیرون
نه ... خوش ... بیرون
بی ... خون ... بیرون
زبس ... چون ... بیرون
رخت ... بیرون ... بیرون
ره ... بیرون ... بیرون
از ... بیرون ... بیرون
روز ... بیرون ... بیرون
آب ... بیرون ... بیرون
عبهر ... بیرون ... بیرون
بر ... بیرون ... بیرون
کرده ... بیرون ... بیرون
گفت ... بیرون ... بیرون
ملک ... بیرون ... بیرون
دلبرم ... بیرون ... بیرون
گفتش ... بیرون ... بیرون
شرط ... بیرون ... بیرون
من ... بیرون ... بیرون

حرمت روی ترا هیچ نیارد انکار
همچو من روز گذارم آمد و ماندم یکبار
گشت بیخود چو پریرخش رازی
بس بگردید و بگردد روزگار
ای که دست مبرسد کاری بکنی
ای که در شهر ما آوازه شدی
تا بدانند این خداوندان ملک
این همه فرشته ما و شوخ چشم
ای که دزدی لطف لعبت چو پری چهره
همه تا بالا کرشمه تا بلوغ
همچنین تا تو نام آور شدی
بیخبر دیدی برقرار تو نماند
دیر و زود این شکل و شکن زمین
گل کجا دارد چنین رنگ و نگار
این همه نسخت چون می نگذرد
نام نیکو گر بماند زانسان
ملک دیگر را کی داند حساب
حقگذاران چاره و فتراک نه
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
چشم میدار از خدا یار وفادار

حشمت روی ترا هیچ نیارم انکار
هر دم از غیرش بگریم چه بسا یکبار
شد بیکبارگی مرا چو عجم او بر
دل بدیدار نیندد هوسی بیکار
پیش از آنکس که تو نیایی بسی کار
رستم و رویین تن و اسفندیار
کز بسی خلق بود دنیا یادگار
هیچ نگرفتیم از انسان عبرت
وقت دیگر طفل لعبت شیرخوار
سرو بالا ماه شد بر سیمین عذار
فارس میدان دلبر کارزار
بیخبر بیهمه ماند برقرار
خاک خواهد بودن و کوشش عبث
در کنندان خوب فرو ریخته رنگ و بار
سخت و سخت تر آمد بهمی بگذرد
به گذرد ماند سروی زر نگار
تا کی بود ای که ما را بود پای
حقشه اندر کله سر سودای ما
ای برادر سیرت زیبا بیار
می بگو یم گر مداری استوار

تو می را عقل باید در ره عشق
پیش از آنش گرفت نوبر فرو نیکو
گنج خواهی رطب رنجی ببر
چون خدا وندت بزرگ و دلدار است
چون ز بر دست بخشد آسمان
عمر خواهی ما را حفظ کاری بخش
شکر حق نعمت را گوی کم نکن حق
لطف او لطیفت بر فضل او نهایت
گر بهر مرد زنا باشد
نام نیک رفتگان ضایع مکن
ملک جان را نشاید در و زشت
کام درویشان و مسکینان بده
با عزیزان لطف بیش از اندازه مکن
روز بازاری و شب بر تر
از درون خشه کان اندیشه کن
با بدان بد باش و با نیکان نکو
محتسب آه مظلومان مصبح
دیو با قوم نیامیزد مترس
هر که دو با قوم بد پرور
با جوان چندانکه بتوانی مکن

دور نه جان در کالبد دارد قرار
کوش کز نامم جهانی بر خوردار
خوش معیشت بخش یکسر روزگار
خوشه را خرمن شکن دانه بکار
بر دباری را بهانه مکن کار
حسرت را بر فشان حق گزار
فضل او نهایت بر دوان از شمار
شکر یکنعمت نگوید از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن
کاهی ار خرمن کاهی ار خار
تا همه کاهت برآید کوه کوه
کز جهان لشکر بگیرد عشر هزار
در نگردد نامش پرهیزگار
جای گل گل باش و جای خار خار
زانکه گیرد دامنان را در قصاص
بر نیارد از گناهان دادخواه
دیر و زود آن را فرو ریزد ز بن
قفل بر در نه که نبود خوب و بار

اگر داری چشم و عقل و گوش و هوش
بپند من در گوش کن چون تو شنوی

نشنود و قول من الا نکند
نشنود و قول من الا نکند

پادشاهان را تمنا گو بپذیرد موج
من دعا گو میکنم درویش وار

سعدیا چندانکه میتوانی بکوش
حق نشاید گفتن الا آشکار

هر که از خوف و طمع در بابت
از خطا پاکش نباشد زینهار

دولت زین اعظم نهد بار
باد تا باشد نعای روزگار

خسرو عادل امیر نامور
آن کیا نوخیز و عالی تبار

منم سعدی بس این نعمت
که نوانه گفت چون سعدی هزار

یا رب از مرز کارمان نگهدار
پیش از آن کز نمانده هیچ کار

ای لعل تو راز دار کو هر
و ب جزع تو نشنده عنبر

دلخسته غمزه تو یارم
پر درد ز پسته تو شکر

در ماه تو طرح کاشتم
در سرو تو رنگ رزه در

از طره تو شکنج ماند
بر صفحه دل چه نقش مسطر

صد تهم باش بان کوشند دیگر با
که از اسم هر صدم دل گران نیم

هر صبح چنانم که نظر بگرم
بر تو نسپنم چنانم که عزیز نگذارم

پا تو بر سینه زنم هر دم و پایی بوسم
با تو در دل ننشینم هر دم با بیگانه

من و در عشق صبوری شیوه نادانان
من و گریه تو هیهات که صبر آید و قرار

با گرانا تو ز خواجم بنشینی
با غمان تو از خردم نبرد عار

کی بنا ای نشینت و داغ با صبر
بیا که باغ بشیع نخورد کشت صبور

هوا نفس شقایق صحیفه است روان
زمین ز رنگ صدایق کتابت مصور

دیوان لاله بیت خجسته دیباچه نگارستان
خط بنفشه چه زائف سعدی است بر ورق

درخت شد دم طاوس و غنچه پیرهن حور
رخش بلبل باید کشید و خوان کبر تر

تو صورت باوام در نقاب شکر خند
چنانکه دیده جان در طرف شقه جان

بروان کشید جهان از نفاق بنفشه
مگر نکرده بسوسن بذکر شاه زبان تر

سپهر مرتبه دانش شاه عالم آنکو
ز خسروان بکهر برسد آمده است بهر فر

هزار بار بروزی شکسته از سر نخلین
شکوه منقطه او کلاه کوشه سنجر

چاکران تو کرزم چه خیاطان شند
کرده خیاط غند ای ملک کشور گیر

بگرده میزه فرخصم تو مرسیاه
تا هیر تر بشیر ربه دارند بر تبر

تو ئی آن خسرو دل بخشان کاو
اکنون کار جهان را بنظام از تر

که اگر کم نکند از پیشه عزالدین
تا نکند عدل تو در دست قوی خنجر

هر کی از بر شمای تو شه قطره فشان
صبح کرد رکف دریوزه دریای عطا

مگر از رشک کف جود تو مجنون شده بحر
که صبا هر دمش از موج کند زنجیر

روز هیجا که در آید بمصاف از بر رزم
برق تابان بکف از شعله فتحان بازار

گاه تهنیت رزم زند بحر و نبرد
گاه عریان بر خصم ریزی چون بشکر

اگر از دست تو شاید بر دو عالم شد
اگر از دست تو شاید بیکجه باشد تیر

سپهر از بر بشیعت چه بر زنگ کند
رزه اندر بر محبت چو بر شعله حریر

آفرین باد بران توسن اگر تو
که نیارست بکس خویش نه دیدن

چه خوش باشد چنین دجله اهل سینه کشاد
چه هوس باد بر کرد و چه طبع چرخ سنبر

شود نه کز بخوانش برسد از مدحت
روح خصم تو کز پرواز کند باز نفس

کوکب بخت تو تابنده چه در آید بفروز
همت خصم تو باشد چه پریشانه بگریز

نشود داشته بیگانه تو وه عرصه رزم
کو اندام که عدوی تو نشود از پی سر

کار این محشر آباد بدانجا ورزد
که همه ملک تو گردد بکمین فرزند

حیف باشد بچنین راس رکاب تو گران
کنده پی بر سم خنگ آوری عفریت ران

آمد اشفته بخوابم شبی آن مایه ناز
بردش مهر فرازد بمگر صبر گزارد

وه چه شب بود و چه آرام دلی عزلت جوی
وه چه شب بود و چه ابروی عروسان طراز

خواب راتب همه شب چون بمژگان حرم
که بود بار در این واقعه را کو فراز

دیده ام القصه که خوش کرم عنایت بدوان
سحرم رفرفه بشتاب چهره بصبا غمزه ناز

گفتم ای عربده جو هیبت کنعانی کیست
شعرض همه خشم بتغافل همه ناز

گفت این حقه نه کان هیبت کرسی شده
از شناکستر شاه سر بالین زنوش

پا مجو بار نه نقوم بوسه بخشش ز نوش
گفتم اکنون باجازت که شدم مشک طراز

در شناسائی کو بین امام الثقلین
که بجه لمعه برق غضبش کعبه گداز

اکه کز هیبت محشش برجه در ناف نگاه
جهان محشر و بروان آرد و زاری غماز

بهوا در نگه که لشکر برف
چون کند اندر و هش بپرواز

راست بچون کبوتران سفید
راه کم گشته کان زهیبت باز

لاله رخ همه دو عالم زهستان کوتاه
کوه را دامن ها بر از لعل پرخشان کوتاه

غنچه گل در گریبان نگه با فرصت باز
گل بناخن های نگینش گریبان کوتاه

با عصای سبز آمده بر طرف مرغزار
خضر پیدا بر سر آب حیوان کوتاه

جام رز ماند هست بچین طی کرسی
خوانش را از خشان نوم سلطان کوتاه

غنچه کرسی تاب گل نظر بر لب گفت
در رخ حوریشه رخشان دیده ثوران کوتاه

شاه در پای کف بهر سوال بفروز
انگه دست و رفشان چون ابر نیسان کوتاه

نه رفتش باغ این شد از آب جوان
گل پر از نهاشت و رکف عنچه خندان کوتاه

ای چه بگری که گردون چو بنام تو بوشت
نسخه های فتح را چون مهر عنوان کوتاه

حضرت خاقان تو تا امروز خاقانی نام
رستها در کون گرگ بیابان کوتاه

رو بلجه که بنا لب بان بهاران
گر پا عرض مریک بر رکاب خاقان کوتاه

سر بریره پس آوازه بدهد بر چیخ
که جهان همید هر اندم که شد سخن نوازد

این بارگاه کیست که گوید بهر پس
که گفته اند که بنده بریره سر آوازد

منفار بند کوشش هزار جای
ای اوج عرش سطح حضیض ترا مکس

گفت آسمان مرا که بگو این مقدار
نه اولین دریچه او طاق نیلوفری

گفتم که عرش بیت زجاجت و لاجورد
گر رفعتش نه وهم نشان دهد فرش

شرمین بگفت چه عرش و چه کرسی زبرا
گفتم بصرفه حرف زدن ارزشی ندارد

این بارگاه و بسط آفرینش است
یعنی بجا جهان معالم ندانش

جلاب ره آمد جهان و درازش
زده تا نیفتد از دست بر مرازش

بیا و دی و مانب تیرش بزلف
یعنی جوان دلستیم بیا رش

نه با رخ شد و صل او رنج هجرش
نه با نوخاش خزای آرمیش خارش

رنج دل عشوق دنیا بگردان
کمتر منظر دیده در خط رش

کرامت دلجو و رزش کشته کشته
بهر گوشه بچون نوروش ابرانش

هم چنان پاکنده بر جوان بخت
اگر چادرش در کش از عفوارش

همه فتح و نصرت و فتح و پیروزی
همه بوی و رنگ بت نقش و نگارش

که دل بران و بوسه نیت خویش — جگر خونین و جان گرازمحنت کاهش
کناره از میان تو ارزوز کیست — که خواهی گریبان سیمین درگاهش
نماند در جهان این زال بدکن — شی کو نخورد زور هفتمه بارش
کسی را کو از هجر کوه روزی — بروز دیگر کوه پا عجب ریش
قبول خود کرد بدی رد نکردی — شه اولیا صاحب ذوالفقارش

سلام خدا و نه داد و دار داور — بر اولاد و اولاد و آل نهارش
جهان خفه اگر گرنه شد روزگارش — بر دهریان گشت صورت نگارش
بد پیچا پیوشید لوزوز روشن — بلوا و لب بر دکو از غذارش
بصحرا بگسسته زینبان بساگ — که یا نوت فجوعت و پرورده نارش
سوی ارشش فرستاده دریا — بدست صبا داده کوران خوارش

که دیدست هرگز چنین کارزاری — که جز فقره باری نداد قرارش
چو حوراست این پیرزن را — همانکس که او راست پیراروبارش
کس زه کند زو خوشنود — کنیفه بجز جاهل او نزد کنارش
شاهی که پای شاهان فرسود شد نیل — آزرده حق شیران از خلق کنارش
شد نوبتای دولت فاک در راهش — شد کوشوار کوران نعلت سم ستورش

صبح برآمد رکوه خنجر زد در پیش — کشته روان بر دشت خون زیر خنجرش
صورت دنبال کرگ نقش عام شاهش — کشته روان چون رد چنگ کوار ارزش
صبح شعد صفت حمله زبن بکنف — مهره کریزان شده از کنف مار بکای
مهر بکند صفت زنطفت انگره — صبح چو برسی بکشی سر دشکرش

صبح چه بازار کا برسر چه پیش — مهر چه شیف زاده است بدلواده رش
صبح چه بوشف زچاه آمده بیرون زند — مه چه برادر به پیش مهر چه صاع زرش
کشیده بر مژه خنجر سه گشش — که نا بنفشه کرد و لالت بمنش
چه آینه است بناگوش او بنا بگوش — که بیزه می کند صد هزار زراه منش
صد هزار ستاره بود چگه زخم — چو آفتاب نماید چب پر منش

بهوی مشک سی دهر را معطر کرد — که کرد بهوراست توانه بخشش
شاهست زبورست طلای کیوی — بلکه نامه نوشش خط سنگ گشش
برآورد کلک نه بخوانی شیف — زغفر جاده حوراست سنگ گشش

این صفت ستاره که بر بن صبح پیروز — همسنه بکوم و مهر غارب و طالع
مرا مرزا داده مه شده منقاد — مر حکم ترا انجم عطا لوشده تابع
نا صبد که لهر ترا کشته مسخر — حرزشد که جو در ترا کشته شابع
مریخ که هر لحظه خونخوار جهانست — با خنجر خونکار تو شد خاضع و خاشع
بوده مدد بخت ترا خنجر تابش — دیده شرف فرق ترا کوکب تابع

یارفت و پست لوکنه نامن — بامت زخواجه لوقبه نامع
ایکه بکشف حضرت معتقد رشید — ماذون و حضرا سرار پس از نبی عفت
جز بیاد سخن روح فزای ترشت — راست نقاش ازل صورت دلدار صفت
جز بیاد سخن رد بون لوکنه نقش — نشود خون طلامت معطر دراقت
چو م خورشید بشکل صحرا لاسود ناشت — کیه فرزا دری توجون کوه اوفت
ما صدت گشت پرسوی زخود بیم شاکو — زانکه مستی تو بشکل م سخن سوی شاکوفت
بر ما زنق نوشید کلک ترشت آمیز — در سر ارعیجه زان شرم م کشید شاکوفت

کتابخانه مجلس شورای ملی تاسیس ۱۳۲۸

مثل تو گر ز چرخ فتوحت نیافتاد
راه گوهرت آینه پیکر گرفتاد

هر گز کسی ندید ز پیمان نشان برف
کوه کرا که لقمه لهیبت نمی‌شود

مانند پنبه دانه گر از پنبه رفت
وحی‌الحرام کوه بات لقمان ز پیمان برف

وقتی چنین نشاه کسی را بسیم رفت
کا سیاب عیش رخنه دالعوتان برف

هم مان و کرشت دالعود هم هزم بر
هم سطرنج که بر زرش دیوان برف

زهر مزاج خاصه مدار چشم دفاق
کز ها نیاید به اتفاق اهل نفاق

چه جمعه دیقه اجتماع جمعی سه
که هر یکیت بر منزل دگر منافق

دیا شهی که بهلکه پکین
مجره راه گهت یکسنه نفاق

چه هاق دجفت زنند ز طوق بهت
به تیر شها جفت پیچ نرها طاق

کی گو جفت ندانند خنجروان خشمو
نعد به پیش تو دهوس خسروی منافق

بنوک تیزه رگ جان دشمنان بگزای
که از مرارت این غصه شان گرفت شقاق

راحت نوال دشمنان برداز نجو
چنان نجو که دل قحستان بر دزد فراق

دارین برف دسرما چه حرارت مانی
شراب مروق رفیق سرفق

یکبار خواه چون روی عذرا
برین ابر کرشمه دون چشمه دوشی

چه کس سطیع نیست بر راز کهنی
به مصع چه نعمه چه زاهد چه فاسق

بیا لکنی تراپا بیا که دهنا تو
چه رخنا معشوق دچون لبت دشمنا

اگر کلی برفت باشقایق نماند
می لعل دبنش کلست دشقایق

زنفس زمزده مه نیلی سن بهک
چه بلبل بدیع هزاردستان ناطق

یا بیان لقمان بگیره بر زنزم
برب الغارب برب المشارق

که بدیع تو گوید به سپهر و نیلگون
سپاس ترجمه ز خصوص توفیق

بدیع تو نشاید به بیست تفکر
ز غیر تو دارد دگست عدایق

دلیکن چه در حق من بنده اکنون
چنان بیستی چون با یام بیایق

جهان بگیر تو تا هی زمان بعهد تو خرم
فلک بیزم تو سائل خلفر زرزم تو ناطق

فلک رخول تو تشنه کز ملک بعهد تو زیبد
سنا بدست تو تا خاطر کرم بر ضیع تو مشتق

شمایل تو چیده خصائل تو گزیده
مخالف تو معذب موافق تو موفق

دخان ابر بهاری می فشاند در
کهی مرغ نگاری می نواند چنگ

زشاخهای چمن مرغکان شاخ پرست
بعین بار بدی برکشیده دزاغ آشیانه

زمین زباد بهار خزان شده گلگون
چشمه زشاخ سمن شده بهار خانه گلگون

تو تا کرا پیش تو شرشان چنان شاید
که پیش شیر شران دست بسته روباه

صبوری من و هجر حمی تو دانش آب
دل من دغم عشق تو آبگینه گداز

ترحمی که دلم دارم از خصائص قلب
چنان ضعیف که دسلام در زبانه گلوگیر

ای راحت روحانیان چون تو چون نگردی
برابرش تو چرخ مرصع دم پلنگ

مرغان پیان جوهر دریای تیغ تو
هر یک بروز معرکه صیاد دلگ

تا کی بگردش فلک ایگینه زنگ
پر ایگینه خانه طاعت زنیم سنگ

بر ایگینه فلک لعوان فعل ما
بهشت نهاده بر فلک ایگینه زنگ

رنگینه و با پلنگ اهل کار راست
آخر چه کار دارد با پلنگ زنگ

اصرار کرده برکه خوض البر و بحر
نار ضعیفه شرمی دارد از کبر و زنگ

در پله برازدی اعمال کار ما
طاعات دارد و زنه عصیان گرانسنگ

پیران چنگ پشت دجوانان خم نظیر
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ

چنگ اهل کرده کریبان عمر ما
ما خوش کرده دامن آزاد اهل چنگ

بازوفت که برطبق لطافای ملک
برسر لشکر وی هیچ مشغول آلو
ساختن خازه معمور فلک را دوران
شاهد باغ لطف است و لی خوش نوای
هرطلا کز پی این نجوه رنقش نوازان
عفته پیت که چوبت زان ایام خزان
بهر پران ستم دیده ایام خزان
ماحل آن بر کوکند عزم طواف حرمش
آن چمن نکهش سیح نه عاصر ارزش
مرتضی بادا نه صورت و معنی کرزوت
او غیب رحیف پیشه چه پست و اهو
عدل تقدیر وی الطاف عرب لطف
ای جگیری که بجوشش تو تگت تو
هرکیه را یکی ذات تو تسلی حکم
طاهر از ذلت عصیان بتو آورده پناه
رنگوش نزد ه لطف که تا بود جزا
بازچوبک زن وی بر افق کاخ فلک
برف طراح باغ زار شوت عکفن
آب کرما به چنان کشت بهر بخش کران
برف کشوده بساط کز وحشت نکند

انکند بر سرا وان چن کل تو تشت
تشت چنان نکوفته پیه سیاه اورنگ
بر سر خیمه سحاب ارزان زدی بر فرق کوه
کر نکشی زدی این حسن و لطافت منقش
باشد آن در لفظ همت زاده آزرک
میزند بر در دوازده نکشن چوبک
سالفه تر شته سیح نشته کوه شکن
کر خزان نسوه توان تجه با کا نکنک
کز ملک بهر طواف درش آیند ملک
نشاء را بلطف صورت و معنی کرزوت
میشه نیم حریفان دکر را نکنک
زانکه تحسین شد این مسئله در ما فوذ
تگت فلفه بازی در سر کوک
لیس و اتوی جنگ با سنگ
مکر او کر تکن کان مر انداز ملک
در الکد کوب سی صبر سنگ
میزنر نوبت صبر او کر الزوک
دکپنان کر رکه عن الغوز شن نفت
شوران تا ابد انکیت نکار زرک
پا بعضن چمن اطفال با عین نکفت

شده آنوفت که از خوف ملات هوا
بمقر خود ز رآب هوا کرد باز
چشش بت علیر مکر آله سپهر
آفتاب عرب و ترک عجم کهف علوک
حجة الله علی الخلق علی متعال
انکه چون کشت نمازش بمقابل بقضا
انکه بعد از دکران در سخن خود ماند
بسته بر چوب ز اعجاز ظفر تاب نبات
کاه در نیم شدی حمل زمین را نامک
حکم حکم بخشش قوس قضا را فیصه
پیش طفل ادب امور زبان دانست
ای کیا یا که در این دایره کم پکار
در زمان سبق علم تو تقدم نوده
کر کند هی نکون امر تو در دست دهند
نه رسند آب ز رفته رو زیا بازارش
ه از زیت که بر عنبر و هر کر کند
هر که رخوص بعض تو نکی م آفرید
ملک بخیا بند ز خرمان همون محشت
در خانوت لب بعض بخشش زارک
پر تو ندی تو انجمه آب زانش

بعد افسون نشود هم آتش منفک
مهره کانش و ز آرش جهاند زنگ
از زیا جین چمن شوک مو ا نکک
پا دشاه طبقات بشر جن و ملک
که در آینه شک شند بکزا بهرک
هر او تا فت عنان از خرمان فوز
آسمان طلبی طفر کرفت القوه
کرده هر کاه بروان دست دوا نکنک
خصم را ضربت اکر سخن بتو ز
امر جابر سی نقش بر فرار ملک
با کلاک ز لا ز نهند عبس مر کوا
رک ذات تو تکنه آمه نوی
حق سخن کوی و تو آینه و آدم خوی
نا دم صبح شود ز رس ملک جن
نه فقه مرغ ز پرواز ز نه آهوز
فهم لذت جنان ز رک عنان
ز ر نکنت تا سف ده ز ش
چون خلافت پا شا بالب ز
بر ه ز ز لف ده ا له ز ش
پا سخ نامه تو آنجه با لطف

شاه جم مرتبه دارای جهان یعنی شاه
که بجز بر در او شه نکوانک سر خویش
اگر نیاورد دلاور هنر انگیزد او
سینه بیر شود پیشه تر از پشت پلنگ
ایکه از انسه بخود خواه نو مخراله فخر
دیگه از نام به پیشش نوشت آله ترنج
بخت جم را بر بهام در پیش تو پست
بخت کان را چه جهان کهر بخش شد
روز رزم کار بر بجم ز چرخستان محروم
چه مریض رخلافت چه فاخر ز درک
سپهر هر عجبی آن کند کز اهل فخر
هر ز عیب کسنند در خان کند کوک
وقت بهت کنون کز اثر خیش فتنه
عی کنجد بصر چرخ در فخر بجلک
بیا ز کوشه محمل بنبو دست جهان
با بجو لاله که سر بر زده از بیشه کل
لب او خند دار چشمه جهان کرد نوار
دست او جنبد اکه هست قضا کرد نثار
او حش آله ز بلک سیر کمند نوکرت
کوکبان کسل ز رخوش نو مستاصل
آن بلک سیر که چون کرد عنانش بستان
ز ز ز ل کسی اید و ز آید آید نازل
قطره کش دم ز خجل چکد ز رشته
شنم آب نشنید که ز خوف کاهل
کر سر خصم تو بندد بپایش دم تیغ
تا قیامت بکویش نرسد دست امل
شب که بر بخت ز خو چهره خجل قرص بقا
در چه بازد مکن بر سر بازار بکلک
بنکر ز چرخ چار ده بیکاد محفا
بنکش کر ره چه کلزار چه بابن چه دل
نقش مدحت بقا نامه چه تو ز باغ چه
نکشید بهت مشاطه چه تو ز کلزار ز ز ل
چمن آرای کلستان جهان جل جلال
چهره پر ز ز نضا و بز ز ل عز و جلد
محمل مهر چه آید بشبستان حمل
لاله فانوس بر افروز خود ز نش شعله
کل حریر شید بر آید بحرا ز مطبخ شاخ
چون شفق جلوه کند لاله بر طرف چمن
کوه ز ز د بحر ابهمن و دی ز ز ت کنون
شوید ز ز ز ناصیه اش ابر بهاری بغسل

شد

شد ز د یوان بهار از پی آرایش باغ
تا صد بار صبا کرد بچین مژکان
مکر آهنگ تماشای کلستان دارد
حضرت شاه ملک مرتبه خورشید کلاه
نو بهار چمن ملک بهایون که شکفت
از نسیم کرمش غنچه امید دل کل
کاه و بیکاه ز پرسش عنقو در چمنند
با تک مرغ چمن و قهقه کبک جبل
جمله ز ز د بحر سرش بره کردون سعی
چم و شام ابنه بر ناصیه مالد منزل
سر کوی تو بهشتی است کر بابند راه
عاشقان چای صبحت سعوش ز ز ل
زهد شی که بر ز ز ز ز ز ز ز ز ز
چو په ز ز شیر روان باشد و جزا رسد
نا ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
آنجو ز ز نوس و فتح ابر بهاری
دو ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
بسر انکشت کند نرکس عنا ز غفل
دو لخو ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
ابر بر کاست اشتی ز د چو کوه کل
پنجه تاک ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
لاله از بهر همین کفه فروزان شعله
چون سنو ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
بر سر چوب رکفار ز ز ز ز ز
لاله سر بر ز ده ز ز ز ز ز ز ز
کل بر صبح آمده ز ز ز ز ز ز
کوه لا ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
از دم تیغ جهانز ز ز ز ز ز
مسند آرای ریاست شاه اعظم
ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
شبه و شکل نوآن یافت ز ز ز ز
دیده عقل چو بین چشمه بصیرت اکحل
روز نا ز ز که افتد بکمین کاه هلال
ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
ز ز ز ه بر چهر فشد ز ز ز ز ز
که مباد اشکوه بای سقف بنوشش مشغل
ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز ز
جهان یافت ز ز ز ز ز ز ز ز

برت نشست هجران بر جان ناتوان
کو بخت آنکه گریم همنش زمانه زمان
خنجر کشی و بس عزا اهل جا سزا سر
مرا چه شد طرب شیوه حکایت دی
ویرانه کو تندیر دردی کو نا شر
دیوانه بایست پرفن و پیرمزه دانم هنر
بر دار همدمان بانگ تربت جانان
طبعم زنگه بوی کوی سخن رابطه
گل در لاف غنچه خوش خنده کو کو
سوسن زبان بغلی نگردد نکته طعن
ای مرده اب حیوان بیش لب دادست
زلف تو بر بنا گوش نقاش داد سر
لعل سموم قهرش کو زنده ناهنده
با طره تو گویم که پای بند زنگ
بس در هم است کارم حال از تو زار بهتر
تر بنده ام و گیسو و شقه تا چه باشد
پیشه و سخت دولت کز فن پاس عشق

کو هم برارم از جان اندوه از دل
کار تو از همه کس آسان کام دل از تو مشکل
تو خوی فشانده از رخ من چهره فشانم از مژگان
بر خیزم و نشینم چون گرد نا مقر
وان خلق عزیزی در گوش خاص
خون خلقه در برابر جان داده از مهر
ویرانه و دردی دیوانه بایست عاقل
دیوانه کو ز نخجیر اور نخست عاقل
از دست عاشقی نخیزد از دست عاقل
کانجا نشه پرستان سنجد نشه تا چند
یکدم از عشق نرهانه دم مقبل
یا وصل بر دو خوزه یا الفراق حنظل
غنچه لبان مریم چون شکوه گشته عاقل
ای ماده عقل چیزی از شکل ما بیندیش
حظ تو بر نگندن ما دوست داشتن
جو در کنار کافور کیمو مزاج صندل
با کیموی تو گویم که دشمن است عاقل
بس مشکل است کارم کاکنون ز تو بدتر
آن رخت بر بر این بار قرار مشکل
از زخم باج خواهم ما مانده قوت قاتل

ای شسته شمایل پیرایه جمایل
ای مذهب شرف غیرت شیوه بصد برهان
دولت ترا باری قدرت ترا معالی
مرا با جوانان شیرین خوان
کند صبح ما شیخ شهر از جوانان
چه علیم کمال دین تو جانشین پیمبر
بچشمه آن چه خاصیت صد مشکلان
نظر کنم بتاریخ شاهان پیشین
کجا شد فریدون و خنده سیرت
روانت پیوسته از شهر هستی
همان گیر کز فیض فضل آمد
بفتک بدیع البیان معانی
سخنوری که بر بسته فضل و دانش
چه حاصل که ز دست بخشی و داری
دمی که بگذرد از هشتم آن زمره غافل
زمن گرفت و شد این جرم گرد بادی
نهاد ک از نسترن شب نهاد
عقاب صولت طاوس فرو کوفت
زمن سکون و زمان عزیمت و سپهر شکوه
عبد کون و کوتاه پشت و پیش

وی خطه ولایت از آرایش حاصل
وندر کرم بهستم آید بصد دلایل
طبع ترا امکان رهم دولت ترا تضایل
بیان علت آنچه کرد و زبان دل
چه گویم هم ز درد که پیرایه جمایل
چه پوشم هم ز تو شاهی عیان
بکام این چه زهرست زهر هلاهل
که بستند راین دیر دیرین محافل
کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
بفتک عزم رزم چه قصر قرافل
شدی بهر سند ز فسون فضایل
بر قصر ام ملکت نوشین بابل
نهاد نه نام تو سدره الا فاضل
هزار دک دانا بگفتن مرا هیچ
نگه کند بفغان ما شفق هم ز دور نیل
کز دولت مبل سخن نقاش دهر
که طبع ناظره داده دولت بیهوش
بفتک عزت و آزرم شب زنگ جلیل
فرشته خوی و پری روی و آدمی
سپهر بارگی با ریگ ساق نارک پای

ارزان کشوده نشئه غنچه کرده رامش
گرده بگو بیا که ان عقد بیست رایگان
شده است تا بلی ارواح بیع نهاد گان
گرد ژده بر بط بر طرق نشئه تو
زهر کین زده شب صفعه در پوشند
هوا چو پشت اسمان کرد از خشم
چنان رود ز فراق بتان برد زوال
فروغ ماه نه بینم همی ز خود خوف
حرام گردم ز نوشش وصال حرام
هزار زمان کز منع شب راه خواهم کرد
کشاده شکوفه شکوفه رنگ زرنب
کهیش لاله نهان کرده در میان عقیق
ستاره پوش سر از بس قرکران آرام
که گر ز نگاه مال بهت زمان ترمزد
همت چهره تو گر کنم زرعفران
جمال رخ آنه از نمنع طرفه صورت بندد
فتاده کو بر فرش سنگون که قرص
رعدال اوشده یار نعد حضت ملک
نه این فراز نجد در هوا بان شکفت
چها رچیز برای شعم ترنمی

گسسته ریحب دراست برساط شمال
ز غیر تو که زناله کل فتاده در دنبال
چنانکه نقش نگین تو مقتضه آمال
بهان کند ز نهیب تو چهره در خاک
بیای پرست در اری ره اران
زمین چه بیکر مصنوع کرد دار زوال
مرا که حشه داله عشه بسان مقال
شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال
که در فراق لبو شاکر در بسد اعمال
بسوی من رو آسمان ماه دو هفته
نهاده مرکس مرنگ سار ز اکوال
کهی عقیق نهان کرده در میان عقیق
بنفشه رنگ کل از زخم تکون چنان
که منه نگاه نم بکون کون آمال
همت چهره تو گر کنم ز زعفران
زلا جو لعب لاد رکهر با سر مال
رساق لعب رخته نمه خلخال
رخمن او شده بیر سیاه با نخوال
ز این دراز کنه در زمین بان چنان
ز چار چیز بیرآله کنو شته مقال

غسل زفانه نکنل رطب نا بن نکنل
چو چیز شوند ز رخها رچیز تر
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل
جهانیان بتضرع اگر بگر دندی
که بعهد سنای تو بر نیا و سوی
اگر بپرا دگاه امر زهت اجابت بمال
من انکسه که فقانم بجرم زهر خند
هر کس از نسل هستی فغان دارد
رود انجو که بنس ز سنگ تخت شاه
چه شعر شکر فرنتم از بن بیش بر شاه
بس ار ملک که ز تو او فر چهم نسلم
بس ار ملک که پس ز شاه عنبر بر شعر
بس ار ملک که جهان ز ابشه شکیبان
صواب گو که پیدا کو ذاهر جهان
و گر نه هر چه جهان را کف تو بخشیدی
بگه نمت تو ز اهنده جان آدمیان
منم که نمت مرا در جهان نظیر نیست
ازان سمند تو فرسه ترین نجوا خویش
منم ز نجر ی خونین دل
ز غمش زانت فرو شسته رخان

عجب ز سینه تاک و شکر ز شرع تاک
چه دانست ترکنه آهنگ جود از نوال
زمین ز زر عجب را جبل نیم مثال
ز کر دگار جهان زهره کانا نوشد نوال
کف سوال بر گاه اویز د متعال
مرا بر بن که بر بن مراد را نگاه
ز جود آن سبک گو ز تاک دانو تاک
که ضعیف دهد ار که بستی خاک
فغان کنم که سلام کرفت از بن بیر
جز اینکه خود حسد کفش نکرد ضبح دوال
بس ار ملک که نکو هر فرو خیم کوال
ملک فریب تخو بند جاه ری خیال
که ز ز رخت این بیسه تمک و خال
بقا نه انچو دادار منظر و همال
امید بنده نمانی با نچو متعال
که دانست بسته زار حام میر شد اطفال
بزم دشمن نا کام بزم دشمن شاک
ز شوق داغ تو بر بند چو مرکس شکفت
هر روز اد ساخته زخان منزل
در اوش پس فرد رفته بکاک

زیشبی کرنشینم خوامرش — زینسی کرنکو غم خسته دل
یارنهم درقبان برخو — عمرکوتاه و زجل نیستعجب
ازین افغان نفتم وشوار — زتوزفضا رخسم شنگ
آموخته رایدکه شیرزمادر — ازغدل تودرپنجه نهان کنجنخچال
چه چیزکرحاصل فرغشت وبال — نرتوکنی بچاره دگرد رآخرکار
کزنبشرم ملامت علی کنجت غول — نقنخ برک وجمع بذل سوال
ازکارجهان شده درکارتوشکفت — منشکفکه توکشکش تنهای توزال
هستشده زبیدلوتوکاهمه درلعو — تاچندتوبه بیدلوطمع توبال
معمول کزاد یکبرازرزاعمره ظلم — هرجاکه نشودشخته وتوان توغربال
حاصل نشدزینعی توجزنامه لعنت — ای جمع لقاوت همه چون جمع زغال
دانی چه کسندکه دروزتوخندند — جمعی همه ترازهمسنوتوعمه خاتون
ازنظر توخورتوتمامان وتوزاخور — ازخلع توجمع تو همبداوتوشاغل
هرچندکه شنگلی تواکرام شمالیک — آسان نبوداز مرحمت خسروعادل
دارای فریدون فرزلیف رخ چون ماه — خاقان ملک فرملک چترودل
درملک جهان سایه الطاف عمیمش — چون پرتوخورشید کناک همه شامل
شاها زتبکاری عمال سترکار — شد ملک تبان کاره بیضاع تبکار
سی دوه درین نزکه درخورمبرسزا — درد نوی نقشیرو خست همه عاجز
همسر چه صلاملاک توانی بتوداد — هم ملک رشاهی توزین تبی دوه عاجز
شاها من بیچاره درین غرض کرکوم — تاهست قدم دیگرم دوقرکاول
اعیان درت لیک نیازازرحشم — برحال دل خسته افتاده بپرداز

درحبس خوکس نه پرد راه زانسان — درریشت او پرشده هرحبس مخفر
اورا زدرد رازهست وعزادست وغل — برداسن الطاف توای خسرو عادل
باشد غرضم انکه ستانی زرحبسو — ازکاشتم وفرغا وبیرم وکیل
ابواب منی سوال وتصدیق رعایا — فرمان همایون توچوب محصل
شدمه اروزه وشقی وهمسال — لاغرزنو وخسم نیازرعیال
کوش برزمزمه نوبت عیدند — چشم برراه سوال شوال
حرفروشان همه ازسوکره — باکه نوشان همه رزخفه لال
برده رعشه حرکت رزده حبس — بسته چنیزده دهان قوال
شاه دراندیش زدست انکنده — ساغرآینه کون جام زغال
داشتم زغم ایام اندوه — داشتم زنیم دهر ملال
رندی ارکونشه بیخانه لهاسان — کفت مخدوش راندوه ملال
کرنو عمرنه بریک آیین — کرنو حال نه بریک منوال
عقرب است کراد ضاع جهان — کرد درسیر ملک حال کوال
دلو درمان شود اندوه نشاط — ریخ راحت شود ازپا رخیان
ساغرلاله وکل زرعمر وعمل — آن لب لب پرشده این نالان
غنچه خندان شود ازابر بهار — سرورفصان شده ازناشتاک
بلبل افشانده عنبرازرزدوش — فاخته ریخته کرد ازپرو باک
رسته کلهاز طرب رنک برنک — کشته مرغان زشعف حال کباب
پشکوه دست که هرنک شاخ — منجو برک که هرتازه نهال
کرده دردست زکوهر پاره — بسته برپازخو خلخال

حال کردان جهان نقش خیال
حال کردان جهان زان تو
کرد بهار آمد و شد باده حلال
شوی هرمغان نبوشند
اطلس نو زانک خیز زود تباک
هشت بوزانک عیش او هوار
این چه خصلت است هی عیش و نشاط
این چه حکم است هی جاه و جلال
مرحبا روزگه نکوشد
جندا ساک که نکوشد سال
چند در قلعه نگهبان تو عول
چند در رمزه مرغان تو شال
تو کف موسی و رز چب بزار
جبره ساغر خورشید مثال
تو دم عیسی و رمز نه دم
زنده که دل شهید ان حلال
بوسه بر تربه فصلی بسپار
طرف جوسه غرغره دشمال
کرمی اکنون نکوزم نکجزم
منعم روزگه خلست نکوزم
خاصه وقتی که دهد کاسه بزر
یا دم رز خام کف بحر نوال
گل نکوزار سیادت احمد
که ناغ شرفش رسته خصال
مرکز دایره عزو علا
آفتاب هفت جاه و جلال
دوحه گوهر و دهان بخش سخا
ثبت در دفتر بیاب کمال
تا بود هم بکاف انسان
تا نکوا شبرافت
ای مه آینه خورشید آیین
ای فرخ فرخ فرخنده جمال
پیش این لوح سکندر گرپیش
ساخت آینه زدای خجل
تا کف کیخو و در دریا پند
از رخ مهر مثالش تمثال
دل تو بحری و بحر سوی رح
کف تو ابری و ابر بطلاک

پر ارمان کوهر تکتین و تخت
سبز ازین کشت امانی و آمال
کشته تا دست عطای تو دراز
دست کوته شده و سایل نوال
زو تو کرکیک کان کامه بحر
شد نهی روز زوخانه زلال
کیسه و کاسه قوم پر شد
ای تو کان کرم و بحر نوال
پیش ازین حاتم طی بود بتهمت مشهور
شمه از جود و تو شمی عت شد و طاک
او بخیل و تو جواد نبلک
او جبان و تو شجاعی بمثال
طرفه شد اف نه جام جم بیت
دست جود تو در کاخ سئوال
کم شد آوازه رستم چون خشت
تیغ رزم تو کرد برگشش زوال
چون کشت نه بجهان دست سخا
چون بزاری زبان تیغ مقال
معن خنده بگه برحاتم طی
سام کریه بگه بر رستم زال
زسیمانه و وزاهن دامان
وحشش و طیر ز تو نفرو رس نال
همه ارزنت به تو فارغ باک
همه ارزنت به تو فارغ باک
نبت نسخه ابواب دول
حبت دفتر باب کمال
چون نه سیر دلوی فکر
چون سوی غنطه در بحر خیال
کوهر از نظم تو افتد زنظام
اختر از نثر تو افتد بوبال
بجو اگر سحر حلال است حرام
کشت از رگ تو امروز حلال
بهر افزایش برنت نشو و نما
بهر زین دولت مولای
نوح خیل آورد و عنبر کاو
شهد کل آورد و مشک غزال
خاره کل آورد و گرم حریر
کوه بحر آورد و بحر زلال
چون خم آری بکان ز پدید
لرزه افتد بصدر بر وجبال

دارالکتب فرهنگ

گه‌ی گوه برنا ارپیش — که‌ی سه‌ر دشت جانا زپیش
هم‌کشا نگره ارنشاخ گوزن — هم ربا نگر ارچشم غزال
روزشا نه زنده‌وشب فاله — زهشت بت همه ماه وهمه سال
زلف حق رعقاب ارچنگال — پشه آهو بره شیر ارچنگال
مرحبا رخش بیابان گهوت — که بگوش برسد بنگ خیال
جبّذا ازشب گردن سیرت — که بمش هردو لجه نعل سمال
در روش شد تر زابرهب ر — در سکون سخت تر زسنگ جبال
ازهمه عیب بری سه تا گوش — زشت فرمای پری دم تا یال
شوخ چشمی که غدانش چه رهی — سوی ماهون زپی صید غزال
چشم برصید بخفته همه روز — افتدش خیل غزالان زره وتال
بکناف روش خنگ ملک — گرکنی گرم غدانش زخلاک
بقفا روی بیاورده کمند — چنی اول فدنش استغفال
روی برپای همندت عالم — که کنم جرم بخان رد پامال
من کجم تا نوشت وصف نگار — من کجم تا نوشت مدح نعال
شکر زنده بناطق دهنش — منشا رنده بانگشت دهال
حرز جان باشد ولعوبه تنت — دم اقطاب ودعای ابدال
با درنبش جهان زاهمه رفت — با درای جان جهان زاهمه ملک
شهد درکامست وشاهد کفار — روح درجانست وریحان بشمال
عیش بادت همه صبح وهمه شام — عید بادت همه ماه وهمه سال
سپهر جبه مه لوشقه عالم — جهان جوده عطا لوشقه نوال

وگرنه برهم وداوری پیش شاهی — که دانش
امام بحق مرتضی کز جلالت — خداوند ولی دین نامد
که گر دوکار رگرم مردوار درعالم — که گر دواساس بکارم محمد وعلم
عطا دعالم جی دل سوارس عدملک — اساس طاعه رم اسلام ویاور عالم
ملک عرعطا لو علوم وعهر عطا — سمک رمیع واسد علو واهول علم
سرورال محامد مجاهک عمر عده — سر علوک ولالارام ملک اهل حسک
کلام او همه سحر وجلال راهمه ملک — مرا دراهمه عطف سرال راهرم
دم مکرّر او هم کلام وعلوم — دل مطهر او مور وصلاح امم
هم او وهم دم او هم دل او واهل — هم او وهم دم او درد کلام هم
چون زبان جهان پرهوس پرده‌ی — می جونو باید هرنفس چنین بیاید خوند
ازخرد لعلم تاکنون داهلی کرد — که نشنید یک کس که چون فرشت
درکنی میرسی دی هر هر فرخنده‌ی — ای تو تاج سرو سرصفه مرغان چمن
باک افشا نو تو درنظر مستظران — خوشتر زجلوه‌ط وس پستان م
مژده‌ها آوری زغیب بگاه شانه — هیچ جبر نیک که لایت درآنجا هم
کنج شانه که نباشد بجهانش شانه — درکرجا بلجه الله تعالی اعلم
ای کرمی که هربزم تو برخی چند — الفقر ربزه مان مورچه ازرزقم
که لجبا بجوش مایده مهی نه — که سیمان نرسد بابسه وچنی چشم
ای لب زلفین تو مهره وفنجی هم — افعی تو دام دیو مهره تو اژدهم
درخش روی تو چلو رنگا عروس — درچش چرخ تو حجره بندوچشم
مرم استین بت لعلی تو درلوله باش — تاکیزاد شعشعه عکس تو منهم

بوده‌ام گر از گوشه‌ام
رایت رسد ز چه شهر فروغ
عاشق روی تو از خورد نیاید پسکبن
از لب خاص من چون دامن سنگ پاک
مفلسم چون کنار زندیق مصحفم
از زمان کز دولت پیغام آمد الوصا
چون وصال یار جان بخش چه جوش ال فرقه
شادی طبع جوان و دولع افزوده پیر
چه حیلها سازم کز من گشت یار رمیم
بریده گشت و گسسته دل از نرم ما حرمت
گرفت دامن من هجر تا برآورده
لبان پسته دل سنگ من سنگ شده
خوار الف دیدت چه دام و دل پشت چه صید
دریغ باشد در دست روزگار مصحم
علا و دولت دین پادشاه عالم پاک
لطیف من همه ریگ و جهان پر شتر
من ندانم که سر شکم رچه شود با فرقه
ز هر بری که تو کوه مهزار چند تنم
بیک صفیره مرا رهنمای شیطان شد
هر بهت داده من از چین ناد زام

شد مه چارده از گوشه جسم تمام
شب چه صوبت بتو گر چه تو خانه خرام
ساکن کوی تو از فاقه نگیرد آرام
از ده و عمره تو چون طمع من همه خام
محرم چون چشمه حیوان نکنم
خاک در چشم غم انگیز ز اف و نشر نگار
چون چه آب نارنج و چون لیت بنوشت
آفت مال گرام و ما یه حور لقام
چه چاره در زمانه کز غمت بریده چو چنگ
بریده گشته و گسسته گو سلام
حسنه ز سر گرفتن فصل حرب تو
ز تیره غمزه آن چشمهای چون بادام
چگونه باشد در دام صید را نگرم
دلا که گرد در دو صبح شهر بر مقام
گه کار روزت او با زمانه دولت نظام
بنازم الله گو له ز اف سوم
لبیک دارم گر له لعل دشتان دوم
مرا مدانه ز انگر کس که من دانم
بصد گره کمنون رهنمای شیطان شد
اگر بدانه بیام بدام در ماتم

اگر بخوای با این همه هزار بیت هنوز
بسوی ما و بر بر دای
بگی دین مسلمانی ای مسلمانان
که چیزی نگفته نگذارم هیچ مسلمان
رسول گفت پیغامبر نه از گفته تو بهتر است
برین حدیث اگر تا چی است فرمانم
بر او سلمان از در رسان مرا علیکا
که یا ثم رندر گز نزاد مسلمانم
بگی اشهد ان لا الله الا الله
چنان بگیرم و این قول بر زبان آرم
ز بر خط نه بر جدش سیم
ز بر جمله معجزش صد چشم
ز بر این چشم طلا پاره و خرمهره سین
ز بر آن سیم که شد و شنیم
پشتم ز چشم او چه چشم چو تا
بر من از سیم او جهان چون سیم
پاکنه ماند و خشت خاک نهند
چون کنه کار در عذاب الیم
دل چو کاوان و سینه چون آهنش
کار ما سنگ سیم و خاک سفیم
ملک تاج بخش ملک ستان
قطب دین بو المظفر ابن رسیم
خشه او صل من علیها فان
محیی الدین ابی الغنائم هی رسیم
مکن من مدح تو بالله گفت
مکوش فضل تو کنه تعقیم
هم حزد بگو رد ابوای بجوه که من
محرم بیزم وصل تو عیزد مرا رسیم
دست انگلبن غنچه پیشان برگ
مرغ امید پر نزند که آن حریم
با چو سنان بگیش و با دشمنان بهر
وز چنگ من بردن کس آن رشته و گوهر
حزم شدن بگه عدل تا شود
مرغ بود اگر سلوک قوانیت لاجرم
سلطان دین و صی نبی قهرمان شهیر
طبع سلیم عادل شاه جهان حکیم
از زد رست چه گویم چه گویم که عنوان نظم
شاه کف عطا و خط سیمین گریم
همه شوق آمده لجوم همه جوان قدم

صبح چو بیل بچمن در بوزد
هم ازان یوسف اوراد کند پیرهنی
من و دل خایع از کشف نشینیم ازانیم

روز و شب از نظر ره طلبان خواهش
چون برق میدود ز بر همه بسوی منی
عادت عشاق چیست عیس عیم ازین
چون چکاپاره پرات ملک توام گرفت
سیم و زر از زر بهر چیست و قفه کرام ازین
سر بفلک میکشد ابر ز در بخشش
روز ز خوی محجوز هر که در ان عام ازین
بال مرصع ببرجست صبح علم برین
حقه حقه ورق چرخ گشت کجوان ازین
صبح برآمد ز کوه در همه اهلیس فشان
تخت مرصع کرفت شاه جم ازین
ساغر سیمین شکست ساقی زران قدح
آتش موسی کفید ز ر کرکوهسار ازین
کفت فلک بیت این بکذار ازین
شمع فلک را نماند شعشعه آفتاب
ز رخم طاق فلک شمع جهانتاب مهر

شام چو چهره ها همی زنه خاک شدان
تا برون آمدم ز خانه بزندان نرفتم
که برخیز تر و بنشینید دیکر چشم جهان بینم
که در قصر ملک سازند و سود پایان نهم
اشک تمام شورم و آه شوشم
من هجو ز بر شان بته خرقه مکشم
صفه نشون نخون ه تم همه دامن
عنبن لجه در دکان کرده و وم دامن
برهمه کون نثار ز زمه که کرم دامن
خاک بسر میکند کان ز درم دامن
در بسطه شو خ شمات سخت کرم دامن
اشک زلفا بر بخت یوسف کلرین
کرد برون مار صبح مهره مهر ازین
چون نفس جبرئیل ز طوق همه ازین
چب مرفع در به شاه طرز ازین
جلوه طاوس کو خوش شکل نکین
شعله بلاهون ساده دل کوکنی
چیست سعادت زنم هر چمن و حسن
شعله در انجم فکند شعله انجمنی
شمع نمان نیز کو کرم نشد زر نخنی

هرچه بر اوج کمال همچو مه آفتاب
هرچه بباغ خیال چون سمن و یاسمن
شیفته باغ آن غنچه خضر ادبی
سرخوشه راغ این لاله خونین کفنی
ناخدا ایشان صبح چهره دل کش سلیم
مهره دل در هوا رشته جان در عسن
زهره چنان خور کرده زکوهان کوهان
همچو طلوع سهیل از سر کوه یمنی
طرادیت جهان ز از فر فر دران
کی ز بر ک سمن شد شقه را باین

چو برج ثور بر آورده زهره و پروین
که میل بوی کلبو ته نمیکند شاهین
برای رزق کی خون خود بغیر چنین
نشسته بر ملک راهوای علیین
که جبرئیل امین زهره بزمان آمین
هدام تا که مزارف لجو شهور و سنین
شهور او همه اعوام عمر او قرون
خدای عزوجل حافظ و حفیظ امین
ز لطف بوی هوا در نیزه روی زمین
چمن ز شاخ سمن چون خلیه پرین
لب ها و لبز لبیان ز زکس اکرین
باغ خیل و لعبین چه خسرو شیرین
ز لاله دشت چراکت چهچه مصین
ز ان بهت شنیدی در اهل بهشت بین

زمیروسا یه طوطی زبان عنوان رحمان
زمانه نامه فرخ دزنامه ماه معین
تو میخوانی و من از تو بیت نمیدانم
ز حفظ رب رحیم بوسه برکه ام زین
ادب ملاحظه بگذاره ام که نا نانت
بداده ام ثنای تو شعر را زنین
شریک غالب صبح تو لاشریک لهٔ است
کسی که صبح تو گوید شریک کیست برین
لغت جوانت و دیدار تو همی نا لغه
یکی سپهر و حرم هم بسند و سیم دوان
ز دولت و نام تو بخشش همی شرف دارد
یکی کمین و حرم دشمن و سیم دوان
صفا و رحمت و عدلند در طبیعت او
یکی مقیم و حرم مسکن و سیم نهان
اگر ز آنچه خلق او خبر یابد
یکی سفال و حرم خانه و سیم سندان
سفال و خانه و سندان ز لطف او بجهد
یکی عبهر و حرم عنبر و سیم رکبان
که هنگامه ترا زم و با رشنودت
یکی پیر و حرم ساعة و سیم دربان
اگر شهی که ز تو کرا جازت یابد
یکی عطارد و حرم مرد و سیم کیوان
اگر شود ملکان عرصهٔ تو تنگ زره
یکی پلید و حرم نا بنه سیم حسان
در آفرین و ثنا و مدیح تو گردد
یکی ابر و حرم عاجز و سیم حیران
کند با تو همی حیلت و قتال
یکی دوا و حرم منفعت و سیم بیان
مثل که کرد یکی فطره بر وی ابطحی
بسوی شیر رطوبت شیرش در دان
بروز بزمش تا بید رأب سیاغ
یکی ماه و رزمش مرکز برسر پیکان
ز آنگه عجیبه تو بر شمال پیکانش
عدو ز نیم نخالو گذشته بر پستان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
عدو و دشمن دین خسرو زمین و زمان
ستاره جیش و زحل بیت بهلول ملک
شهاب رمح و مهاباد ملک مهال گران
ابو المظفر بهرام شاه دین معبود
که هست بارش بر نامه ظفر عنوان

گشاده دولت دین چشم بازگشت بخت
نهاده جان جهان گوش تا ده فرمان
تبارک الله از فتح مجدد سعید
که بازگشت مظفر ز جنگ لاهوتیان
جهان بکام و ملک بنده ملک داعی
امید تازه دولت قوی و بخت جوان
بآن صفاتی که هر روزه در حقیقت او
نموده روشن چون کوکب صبح بیان
درین دو از دی مظفر هزار شمع افروخت
که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشانه پیری در نخوانده اهفتم
گرفت هر چه که نجوبت در همه دوران
سپهر دشمن شش را بقاضی عادل
که یک دم از قلم اوست چشمه حیوان
نقابت حق پنجم به پهلوانی دار
که آب دشمن در تیغ او کند فرمان
فجسته بخت چهارم بخنجری ارزانت
که روشنست بدو دیده زمین و زمان
طلبداری سیم را بخوشنودی دلو
گرفت عالم پر حول لشکر و دهقان
درین دو برج چو هم کاتبی بدید او کو
که نقش خانه او مست جمله دیوان
ز بهر کشش دل کرنه فتحنامی
گرفت لاله و گل سرخ بوی زرد ستان
بدان رسول که بر فرق آسمان بیت
ملک لقب تا جز جاه دارد قرآن
بدو جهت دم بخشش عیسی مریم
به بسط کف پر روز سی عمران
بحسن لفظه دانا و لغت آوریش
بنظم ملک سلیمان و ملک لقمان
بخوش نشینی عمر و کوش خرمنی بخت
بنقش بندی عقل و به لکنت حجان
به دولت تو که باد افزون و تابنده
بنعمت تو که باد اهش وجاه دوران
بکام یابت کان زنده باد هر مرده
جهان و گرفت کان فتنه از تو طوفان
بسب غرتو که دوریست در زمین زنده
بخنجر تو که اوریست در سکم دران
بکوس تو که دران نوش فتح شد آگاه
بچشمه تو که زایغ چشمه چرخ شد تابان

بحقله که رانقاب نشت پا بنده
بهمت تو که رهنگ رزد نخوابیده
بعهد تو ده رزار نرت پیش رده رت
که حق نعمت یکروزه نزاکان هست
بعمر خود نه فرهوش کرده ام نکنم
هذا لک نا کنده نخوانده چون لقوم
شکفته گلبن دولت چه صد هزار لطافت
هذای عزو وصل داده ای سلیمان قدر
اگر بتا یم رواز نوه چنان بادا
هذا لک نا در سقط رحوالت تو
بکسوان رشاخ کیانی شکوفه رنخوزد
رهر بخشش ملک تهمتی تو حرمه نشسته
خوش شد رزتو که داده هزار سال آزاد
سریز خون من ای بت بروز نا خوان
چه هست خون رزان قصد خون من کرده
زهر اکه نزنا شاه در قلم باید
سخای رادطبع اهرمن سیاهی قدرت
بیای عشق جلیل است علم انا خوان
تو ابر رحمتی ای شه بر بهمان همتر

بحقه که رانقاب نشت پا بنده
بهمت تو که رهنگ رزد نخوابیده
بعفو تو که فرخت پیش رده رت
فرزون رزرست بیان و قطره باران
نه هیچ درد رم آید که هرگز بان نخوان
بروان شادم نا که رزده خوران
درین جبل جلعم اسیر دخا ستان
که هیچ عقد رین شرم کشته رم پنهان
که موی برتن من کرد دنشین بیکان
که پوست برتن من کرد دنشین دوران
رنمین خرزین حوض نهاده قوالان
کیای بیرزد و لاله رخرد و مرجان
کند بنا م تو رزچون بروه بزرگان
بدر نهادن یکروزه بخشش تو زان
مسا عدت کن ای بخت برز خون رزان
که غم فزاید رزین و فرح فزاید رزان
نرست هیچ نه رزخاک جز بمن سخن
چنانکه در طلعت چشمه حیوان
بکای عدش ظلم است عدل تو خوان
همی بیارم بر بهستان تهمتوی نشان

بدین چه جای تو بگان همی رلیکن
بهر گفت رمن کوشش رازو بخشش
بها رزا رتیرش چرا همی بکشد
ولیکن ارکشد ارزخوان نکند که چرا
چه رزشد نه رزان ارچه رزنهب خوان
بریخت کر کل صوری چه ریخت بر کچرا
مگر رخت سکوفه کنده نکوم کوه
سخن رزنست بروان کو نشته لوزا
هزار رستان امروز نا خوانست
بجلس ملک چنگ حوس برزم رآرای
رزدل چو خواهد فضل و کف چه خواهد جود
ارزان چه چیز تو دزد رزین چه چیز رزد
بریزد و بریزد چه چیز خون عدو
سخای او بچه ماند بها ر طو با
دهد دهد چه دهد چشت بخشش ال
ای شکفته سنبل دکلهر رتو برارغوان
هست هجر تو بر صل اندر چه چیم اندر
ای نوشته دولت بمنشور ملک جاودان
بخت کر بخشین ربع تبع کر نوذر
خسرو اعظم آنابک نصرة الدین کر نصر

برنوشته کرد برابه چو رخش ارسیب
رنمانه نکهت رمن هدیت دارد رخزان
ارزان بمس که کرد او بچشمه حیوان
مرا رزهر تو آمد رزست او بجران
بکینه کشت خزان باکه با سپاه ارزان
زهجر لاله کی رفت لاله شد پنهان
که رزلباس چه آموه همی نکهت عربان
چه کاک رکوش برآرد حلقه مرجان
بجلس ملک چنگ همی رزند رستان
بجلس ملک شهر کیر د ملک ستان
رزش چه آمد بجز دکشش چه آمد کان
سخن که دراز اینا دنکوه که در راز
بصید کیر د و کیر د چه چیز شیر ژیان
عطای او بچه ماند بچشمه حیوان
برد برد چه برد خصم را برزم رزان
ای نهفته رمن دخواسته تو در پنهان
همت وصل تو بهتر رهزار چه کو رزان
همچو علم سلطانا د همچون بدر سلطان
در پناه دولت فرخ نزدار ارش دجان
خضر نشش راحل رم الفاکی رپیدا رستان

بر توی از رای او پرایه حجر شده ماه
نکته از لعظ او مربا در دهان کان

ناگه هران بر آتشش چین زخشم سپهر
دانکه ور، نکته بر تنش حکم رانروی گلان

حوزه بجنبش بر طنین خطبه فتح و ظفر
داده عدلش بر ملک مژده امن و امان

ملک نادیده چو او تشنه کش تشنه کشان
دهر نازاده چو او فرمانده کیتی ستان

بر در ایوان فرش چون قرصه پرداز
بر سر بام جلالش چون زحل صعد بان

ای برای تو سخت رانق فرخ پایه
وی هوای همت را اوج رهبر کیوان

رایت از قوت تکتراه کس بگذار
عدلت از حجت جهان را داده بیمان امان

هر گدا از آتش تیغت برایه شعله
آفتاب آنجا شرار رایت آنجا کهکشان

آسمان با صد هزاران دیده دائم گشت
تا ترا پیند بدست دیگری ندهد عنان

گر فتد بر پیشه وادی که حرب و قتال
عکس پیکان و فروغ خنجر از تابان

تیر گذران مهره امنر تارک پرخاشگر
بفشد و زان زهره انه پیکر شیر ژیان

اندران مدت که او بر جبهه میدان کان
رز همی شد سوی ترک سیه پایه پیکر کان

کینه تو خفته بسینه دولت خصام تو خفته
شیر جوشن درع پوش سخت کوشن راه جان

باد پایا نا بکا هرب هر یک جان گداز
چهر دشمن نا بوقت حرب هر یک خان و مان

با فروغ تیر سنبا هن از تنشان در گداز
با جوشن باز نخفد در تیر شان از تابان

ای حریم حشمت را هر شش قدس استان
ای ز رفعت آسمانت استم اعظم آستان

خوانچه عالم چیست آن کز خوان جودت یک نوال
ساخت با طل ایستان حاتم طی را نوالچین

بیست و هفتش را حرارت دخانه کاوه
این زمان یا زمان و آن زمان زمان ستان

هست در بازار کشتی کاسه خرمن بکف
دانه آهنگ گدا یا زان گدا زان گهان

ای بشوکت چون نکندر آبروی بحر و بر
دیر بکیت چون سلیمان جان انس و جان

کو نظام

کو نظام الملک تا چند انتظام ملک را
در زمان چتر تو صف صف ملکان

روز نبرد کز نبرای کرسی بازار حرب
برفروزی آتش کین و عطف ازاهرمان

طایران ترکش از هر سو چو پران ابابیل
بهر صید مرغ جان بر مغز مردم بر زنان

بسته کرده بر ملک راه دی مظلوم را
بسکه کرد بیمه بر کران رفتگان دکان

روح مقتولان همه عزم مکان جنبد
جانب عمر و سفلی کاروان کاروان

چون نبیند ظفر بر دشمنان تیغ تو
چون شه گردان بر اعدا در صف کین شتران

آورد از هر طرف پیش تو باد فتح
چون کمان گردون کژ از خوف تو پشت کمان

صد هزاران پوست از شخص عدو کرده نشان
تا یکی را زنده نگذارد گروهی دشمنان

باز چون رخسار رجمانان کند خورشید فتح
باز چون گیسوی عنبر شد هوا عنبر فشان

لاله نو رسته را در دست نیسان جام جم
بر کنس ارزانه دارد باشد بستان کیان

گر ز بیم دولت راد تو بحر را باشد نهان
در رطاب مهر دولت کس ندارد پاسبان

گر هر شب تاب گردد ماه در جوف صدف
لعل رمانی نگردد خوشه در اوج کان

رفعت عالی شرف سپهر دولت تا بنا
صولت تا مین جحیم و حشمت تا بان

شهنشا هی که در بزم ار ز رای برم او جوشد
رز از خاک و در از آب لعل از کوه کان

اگر کوه بلا با تو گردن کرد حرب
ور از دریا کهر با تو نورزد با تو جنگ

فتح طبع ترا بنده ظفر رایت ترا بنده
فلک قدر ترا پایه شرف صدر ترا دربان

حسود دل هر شب اندر جوف بگشاید دهان
که روزی کیهوش شاه فضل شاه بر زنان

محمد فضل ولی صدق عمر دولت پیوسته
سلیمان ملک خضر اقبال عدل جم نشان

زخاک خاره ماهی آورد آنگاه پدید چشمه حیوان
زسنگ خاره ماهی آورد آنگاه پدید چشمه حیوان

بعنی آنچه بیکند بعنی آنچه بیند از فزون
ملک آنچه بگزیده بعدل آنچه بیند از فزون

معاذالله حفاظ کنم گر بنده این جهان آسیب
عماری دار و خان لار و دولت کار بر حرب کن

هوا پرها عقاب آسا کند در شیب گه هربت
زمین پر زلزله گردد ز شبدیز بزش گه جولان

زمانه بر بهند بر کوان گردون گردان غل
اگر جز بر سر لعل و معاذالله گند جولان

چه بر گردن بکین آلوده چه در راهی گران کیخ
چه نوشد باده در مجلس چه با لعل لوی در میدان

سپهر اورا سزد مرکب شهاب اورا سزد توسن
سهیل اورا سزد راسنزد ساغر هلال اورا سزد جوشن

لب پر زخم گرزش چه سر پر مهر پیکانش
بسنده نوک رمح او چه چهره نازک پرگانش

بسوی چار چرخ است چار چوبه زان زمان خنجر
چه آهن سر سقط طلبس چه سندان عجم دانش

بهر نعمت شکر ایزد زنا بایست نوازش
بگنجیت نقره زنده که تا حاجت کند ارزان

کرم بطبع تو ناقص شرف بذات تو مهمل
سخا بدست تو باطل سخن بنزد تو بهتان

ایا خشت مخالف را چه چرخ عاد در چنگر
ایا نهضت معادی را چه قوم نوح در طوفان

دلا تا ظرف پروین بتابد داشت داری
دلا تا در چمن نسرین بروید در بن بستان

زمانه دی طبع جبابت چه لرزان با بهستی
مزاری هست اعمریت چه پروین با ثباتان

شد از نشش ما مدار اندر جهان نقش چو او نقاش
که جز باری نیاید با کس این نقش جهان بان

دغای ابرج و فرهنگ سهم و فر افریدون
بنان زال و بسهم سام و بهت رستم دستان

حشش چه چرخ شد چرخ ناقف بعرض عنان
کشت زینبر شهاب روی پیکان

چرخ شعبده لعبه حقه در راعب
هره زرتن هرگز دخان زرد دخان

چون سپهر زر هرگز کشت خان زرد خان
ناچ بهمن ماه کرد بدره بستان

سطر و سرخ شفق زشت هوا گون خوش
پیکر جرم هلال کشت بدره از خان

راست چه از آینه عکس چاک ری
کاه ابر شد عیان کاه ابر شد نهان

وز بر ایوان ماه با کبر تو خوب
ساکن او خواجه قاضی و نکو چان

نسخه هزار عجب دفتر او در کف زر
کاسم از رزق خلق خانه او در بجان

وز بر آن بارگاه بزکمی لوحه خوش
خود و شی از دان عزت خود خوان

سر و قد سنگری لاله رخ و ماه روی
چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعر خوان

وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی
هیچو قضا گاه گاه هیچو قدر گاه گان

خسرو شمشیر شیر باحشت لیل زنهار
دولت اوج حقیقت حاصل داد و کان

دو بر آن نوبتی چیمه ترکه کرامت
خود نا خنجر گزار صفدر آهن کان

دو بر آن چیمه باز خواجه خواجه
کاست بنا بنر سعد صورت منقش دان

معنی کلک علوم خواجه چرخ دبیرم
صاحب صفدر زمان زینت کون و مکان

وز بر آن خوابگاه رام هر سه ستون
هیچو اصل جهان هیچو اهل جهان نشان

بر ده اسکفام زخم از صف مبدان جنگ
حربه هندی او حوصله تیغ پیکان

گشته رستم ستان حوصله او نشش انگبر
بانم خداوند زاهست لب بستان

بدر سپهر و کرم صدر کراه عجم
صاحب صفدر و قلم فخر زمین و زمان

ناجز پاس او در ملکوت او فتاد
سبحه روح الامین بیت نگر الامان

رانده بس هوشمند جانب کرمان تفت
مادر دل مستمند بنده این خاکدان

هر چه چو او امید رفت روز دگر از زمان
کو نکند میزبان نام ترا میهمان

عرصه بر اهل دنا تنگ شکوی بر علوم
از پی اهم میرسند کاهم ناخوبان

در شد و در رکوچ چون نزد جهان
کار کرا آن بود مردم بیگانه مان

خواجه بگو اهل لوک بر پش اهل
با که دگر سر کند با نی این دودمان

برگ سیزم کمی دشمن جان رودکا
راه گزینم کرا نیش جهنم ستان

راه زن افتاده پیش راهبر افتاده پس
کار دلم چون جرس نالد ازین کاروان

مهدی شاهی که بگیرد تا کند اعجاز او — چاره ننیغ و سر فشانی آخر ای درمان
گرچه بما غایت است مصلحت کار ساز — هم زوی آسان نمود کار دل خونین
زین چه کز آن چشم مارا یک نظر نیست باز — باد چه حاصل آورد بوی خزامی ختن
رنج بما تا نکشد سر نکند از کمر — راه دگر هر یکی زین ره پدید نتوان
یار وفا نشد هوا میل هوس کند عشق — سوی هوا رفت عقل راه یقین گم نتوان
چون در قفس نشست خرامندگان ز یاد — گم شد ز آهوان حرم آهوی ختن
داد ز چشمت کنون لاله بخواهد ستد — کز نرگس خراب تو رفت خراج چمن
جان از رخ در حجاب باز نیاید بدست — هوا ز خورده گاه نوش سالخوردگان
چون شمع زر لقا رخ و گر داد خود دهی — در کوی عشق نیست ترا دستگاه سخن
شفق بر ساحل نیل روان آسمان گرفت — خیال آتش مهرت بسوخت دامن جان
تو کز ملاحت امان نیروی بدست گرفته دیده بخون
پناه خسروان محمود ظفر ایلدگز آنکه زمین
سریر دولت و ملک از وصال فرخ تاج
نهد بر پای بخشش قضا افتاد کار من — پیش بار خویشتن شرمنده دارد همچو من
وی زده لشکر زنا ظفر کوه در جنبش آمد — عنصری صباح دگر
بیظفر خوشدل مطلو و پای طرب جنبان مباد
برگ پا برگ مدار ای لاف در گردن زدن
با برد بیگون زنان ریگ و بوی مشک گرد
هر چه با پاید جز هوا آن دل نجوید در نظر
چون دو عالم زیر پایت نقطه شد پایه مجو

سر برار از بخشش تحقیق تا در کوی زن — کشتگان زار زنده و بینی ز خشم نگذرند
در پی صف کشتگان بینی بتیغ جان شتاب — در کوی صف خستگان بینی بزار جان شتاب
در دین خود بواجب و سنت لازم گرفت — گر شوی بما رهبر کوی از کجا نتوان نوشت
هر خسی را رسم کفر ری باین ره کی رسد — دانه باید تخم سوزد تخم باید کام زن
قرنها باید که تا یک کودک از لطف طبع — عالمی کامل شود با شاعری چون عنصری
سالها باید که تا یک تنگ چشم از آب تیغ — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک سخت پشم از آب تیغ — صوفه را خرقه گردد یا حریر اندر ختن
هفتها باید که تا یک پنبه دانه از آب تیغ — شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
سالها باید که تا یک کشتزار از آب تیغ — ناگه از جوف صدف با باران نخورد در عمان
صدق و اخلاص و عمل باید دگر در راه دین — تا فرین حق نخوانی حاسب قرآن مزن
با هوا خو کرده و امید بستان زشت و راست — یار رضای حق بباید با هوای خویشتن
گر نه کوکب جوازنده نکوی خوشت — ور نه عاشق جوار کی بامی برخویشتن
پیرهن در زیر پوشی تو بپوشند هر کسی — پیرهن بر تن تو پوشی تو بپوشند همه
گر بمیری آتش اندر تو رسد زنده توی — چون شوی بما رهبر کوی از کجا نتوان نوشت
تو مرا نه بلعینه من ترا عاشم زراست — دشمن خویشیم هر دو هر دو بستان زدن
خویشتن سوزیم هر دو بر لب گستان — هر دو گریانیم هر دو هر دو خندان زدن
هر دو گریانیم هر دو زار و هر دو دردمند — هر دو سوزانیم هر دو زار و هر دو محزون
انچه تو در سر لاف وی در دلم او نطفه — هر شش تا روز دیوان اوراق حسن
تو همی تا چه بازوی من همی خواهم زدن — دایم زر دارد لقا و یاسی چون چنبون

خانه عجز از نشاط وصل او دار السرور
کلبه من از خیال هجر او بیت الحزن

همنشین شاه باز بر روز سیه هم چو شمع
خنده زن گریه بر که باشد بهر من در بزم و رزم

گاه گاه خنده لبک در بر گریه عنایتی می دار بهر من

بر مزار بیکسی جان افشان بجوار بیکسان گرد
خار بن در راه بیت بیرامت و بهر من

هر کجا شمع هرایت پیش افروز نخست
میکده یا مسجد کعبه بیت گزینی

چون نخست با خصم سر کرم جدال او بهم
در عنون و میزه آن پهلوان مصاف

آن یکا چون گرز رستم در مصاف اسفندیار
این یکا چون کوه در جنگ پشن

آسمانا گر درنگ گرد توسن گی بسپر
آسمانا چرخ مرکب رز تو جنبان تکتن

گر بخشی با دجوت برگ نقشبندی
ور نرنجی نقش بیت باز نادانی

میزه لطفت خواهد گر ماهی زیبنده بحور
سنبل طبعت چو گر ماهی آهوی چین

آب از زان میزه ستانه نام اندر کام زن
جان از بن سنبل بزه دقیقت اندر دل فزار

نصرت اندر سایه اعلام تو کیهان قرار
دولت اندر نخت اوران تو گردون مدار

رنگ بسته تیغ حق را عزم تو شوه کوان
درک ده حصن دین را حفظ تو دولت حصار

قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
فعل من بر عقل من هم شاهد است و هم گواه

شعر ما کافتن به از شعری که باشد نا اصل
بچه نا زادن به از زادن به ارزشش ماه اصل چین

دشمن آتش نهاد و با دهما کو بیا
بر سر پیکار ما چون سیلش بین

مرغ بر سر سایه گستر سور بر دارد نخست
سخت دارد نخست نصرف ملک در زنخدان

گر چه سلطان دیدی دولت در اوج نجوم
الوزی منکفت مدح سخنطرف الکتاف

سخنور طرف الکتاف آن هر دو سلطان دگر
دانی و دولت دو خاقان آن حر آن این

نیزه شان در بیت بر بجوار اسپات بخند
سرو شان در چشمه بر بجوار نخل

ربیعه عجز ای با یه کنون شهار را
ناخورده حرص قول طبع کرده حرص چین

زخمت آغوش شده نا آسمان را قصر شاه
رفته رفته زیب نا خاک آمده آخور گین

قبه بش را در بین چتر اهل آسمان
انچنان کز آسمان خورشید را اهل زمین

لعبت لاغر میانه البرز بسرین
قامتت را سرو جفت و خورشت را حور قرین

سرو با بالا و در سیما کیوان کوزه
ماه را بالا عزمیان و سرور افزا برین

سرو کا دالو زبان و مهر زبان شیرین سخن
ماه کا دالو زبان و روز زبان در سیمین

قامت است ای پسر کز سرو بیخ آمد بتر
صورت است ای پسر کز ماه بیخ آمد برین

تا ندیدم قد تو سروی ندیدم در چمن
تا ندیدم روی تو ماهی ندیدم در زمین

تا بیستان آمدی دیدم قد و روی تو
ماه را با کوی و چوگان سرو را با بوستان

حسن روم و چین تو داری و زلف تو مشک ختن
سرو فردان را بروم و ماه را روم و زمین

زلف پیش روی او مشک ختن سیه چین
هیچ اندوه نه کز پیش بت اندوه برین

زان خطایش بر بر و بازو بیه کند بوت
کز کند زعوی بر لفت نا خذ آهوی چین

ای ز شرم چهره بوت سنبل تو پیچیده
وی لب شکر فروشت چشمه ماه امین

غنچه و گلبرگ شد سنبل کز مشکین و ناب
استبین آن چرا بر خون و شد دامان بین

من کیان و من فشان و من کنان آن
حسرتم لبسیار و کام و هم با لبخاه و این

هیچو آن مفلس کیه باید کو هر مشکین بها
ایکه خواهی رفتم الوقت میدان تم بقین

چون صبح بر کشد علم ساره بر نیان
با بد کشید رایت عزت بر آسمان

زان پیش کاشتاب سر از کوه بر زند
با بد منی بموی کمال عزت از خزان

آن باده عزیز و مه و رنگ آفتاب
کز آفتاب و ماه به و روز دلستان

معیار عقل و داروی خواب و فروغ نور
درمان درد و فوت سخن دلفای جان

احل من و حضر مری و زانت حسن
همضم طعام و نفس غشیم و مایشاء
و الحو بوقت انکه کمن بخشش آزمون
لون عنبر کو نزه با وقت رنگ لعل
کر دو زنفل او تن فیروز روز شد
چون آب مازوان لجو از رضع انکه
و باغ و بوستان زنماشا نیافتم
در گلشن مرا لجو باده تازه گل
وصیت یاک فت و شعر ست یاکسوف
می خوده و شرک ر و بشنو ز بانش انکه
می بر حرام زاده حرست کا بجهد
می بر حلال زاده بباشد حرام از انکه
زرین شده ای عجب همه اطراف بستان
بر کک تریخ شده غوش بر کک بشنید
کو ک هزان قضیه که عیلس لها کشف
کر نار وان سکن صفرات پس چرا
آن فصل شد کو کشته که اندر میان باغ
امرو زنیست زان همه جا باغ و راغ
سلطان شرع و کشن سیارت انکه مست
آن خاسر کو بر در انجام او قضا

جامش فزان از انکه تو هم کنه فخر
ای از دم رضای تو شکبن شده بهار
صحن رواق جاه تراز هر خاک روبه
شد عاش جمال لقای تو نخبت تو
جا نا کر زبی شعور از ضعف انکار
در طاعتش ستاره و در خدمتش ملک
بسته میان چه رسم و کشاده دو انکه
ای پیکر صنوبر و مجروح خو کچکان
کو ک سمندی کو کشش کمن مقام
با آتشت صبور زنه با خاک ارتضاع
همواره در فضای حرسه دلبو دلم بجان
اوج تو در حضیض هوای تو در حضیض
سر کشت از جلیع و مستغنی از خوری
خاک طینت تو و با خاک از جسم تو بها
چون کک جد انشوی از نخت تنفس
از باد و خاک و آتش و آبست بنیان
صنع فرد بری زنان دو کیک
در آب و آتش زدل کرم و چشم تر
آن مر کی جام کر دو از جوی سلسبیل
بر پیش چه بوی سوسن و نسرین و یاسمین

قرش بروان از انکه تصور کند کمان
وی از کف سخای تو زبان شده جهان
سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان
عاشق شدان چه رسم و دیست ز حرمان
از شرم تیز در تن خصمت شود کمان
از جنبش سنان تو از بیم آسمان
دل پر شرر چه تیغ و خوان پشت چون کمان
ثعبان هشتمین دم روشنه اژدهان
یا مرغ آبی که در آبست بی مقام
با آخرت مقارن با آبست قرین جان
پوسته در هوای تو چون سیم و هم چنان
وضع تو در پذیرد کارت در امان
در موقف جهنم و در رستاخیز جنان
دولت طالع تو با چون هم عنان
چون جم جد انشوی از خام کمان
تا باد و آب و آتش و خاکست هم عنان
لیکن بر آوری همه را از کرانه زبان
چون دشمنان حسود بگیرد بستان
آن مر کی زنم یا بدر از رو دشمنان
رنگش چه رنگ لاله کلنار ارغوان

مفتاح فتحی و درد لشع یا مضرب
ای زفر تو دین و ملک جان
ملکن جهان خوبمن ضایع
من نگویم که این بهت دلیک
چشش چون من کرسنه نشنید
کرد اکرام خو خلیل دلم
تا توانی حضر عصر در شهری
کاه در بان ارزد کوه
ای زنن خوش مرا مکنج با خوش
زین و مرکب ترا مرا بکذار
شهپر جبرئیل مرکب اوست
سکنم خوکده شم نشیمن
من بچشم شها کسی شده ام
کرچه صد کار داشتم زر مرو
حق بدست من و منم زجهال
من مدانم کیم در این زکاه
آری آری ضعف باشد اکر
من چه دانم خاک حضرتست تو
روح عیسی ترا چه جوئی بیخ
کرچه از خوی بنده کرم کنه

ابیات خوش و دارد کو یا اطلاعات
که جهان از فروغ فر و این
که نیابم نهیت از تحسین
من نیم در حوزه چنین تکلین
قرص خورشید و حوشه پروین
نکوانجبرئیل عمل سیمین
بنده را قول و همت قرین
کاه دهقان مور رزر زمین
کرسنک فانت آن نباشد این
تا شوم زین پیاده که فرزین
چکند جبرئیل مرکب و زین
من چه خواهید زین نشیمن
در زمن نیستم بچشم یقین
ور زرای تو رفتم از غرین
در ملامت چه و جب صفین
خلق در شادی و من غمکین
کرد حوشیزه کم شد عنین
خر چه عالف خور العین
دم آدم ترا چه جوئی عین
خر چکان عجول کیر آهین

همه صفوی خواجکی ببرند
زین تو ملک بوده لیکن
هرکه حزم تو فرجه آید
هرکرا همسم تو نزار کند
سحر در باد دام و بحر در شکر
دام مشکینش کند آفتاب
نافه مشکش هراسان از صبا
زلف و خالش دلبر و چشم نکار
لعلش اندر پرنیان حبشه نکان
جزع او سرما به سحر و حلال
یارب آن دولت است یا برک سمن
در سمن کس دید حقه مشکبار
وقت آن آمد کزخاک کهر را
پاره کرداند زلیخی صبا
ریح ریحانست یا بوی بهشت
آمد کشاده روی بر من لطف و مهر
بسته خنده لب کرانش کشاده چشم
پوشیده من صلاح و اناه پیرانه
بکشت و چون بدید بدانسان مرا زرن
کفت آن روزه کشون تو لجه سرسبز

هرق این قطره نرکش شیرین
هیب رتو عدل خورده همین
برکشد این حصفهای حریرین
کند رفق رلطف رسمین
آب حیوان درلب وجان درزمین
لب سیمینش پناه لشکران
رکس مشکش کریزان از چمن
جزع دلعشش خرد بهمان نمکین
خالش اندر کلستان کهر و طمع
لعل او پیرایه زر عمان
یارب آن دولت است یا برک سمن
در چمن کس دید سرو سیمین
یا درین و آب حیوان درزمین
حلسبندم بر بوی کلک برین
خاک بیزار است یا مشک ختن
چون مرا دید کسسته دل و غمکین
دوست روی زان رخ چون کشت
چون کرد وقت کین و عتاب آهن
بر من مکفتی و بیکانه سمن
هرق و فسرن مکن و فرب و اوکاهن

بر دانش دل ارزن و بگو تا شق مرا — بر تو دل من ایمن و هر گز نترسم
زین روی چون شقایق و بالا گرفته رو — زین سو چون بنفشه و انداخته سر
یک روز چون نگستری و چون باشد این عجب — عمرش نزاد صد دت و چشمم ندارش
بر حیرت حضر چه کنی نعی ای سفر — برشادی و طرب چه گریزی همی حزن
ای جان فدای کینت تراد کلوچه — از شهر یار روی زمین نازخوشش
گفتم که پیش ازین مخوردش بنا ز تنگ — رو اسپین بچشم نزد دیت برابرم
هست این همه دلیکن بطبع دراز — هر تنگی نعوغسم و هر زخم محسن
ای نازدار از نقد تو بازار نازدان — بوی خشش رسیده ز زلف تا حشش
ساق و سرین و سینه و بهاب و بیاض — بهاب و سیم و سرین و پسرین و پستان
چیز چیز ترا ز چیز چیز آید — که هست هریک ازینها نازار نگزدش
زعفران لوا و دوان دبرگ لاوران — زشاخ سنبل کسو زصاف نقره و قرن
مرا زنیش تو نال گشت سرو سهی — مرا زنقره نو گشت زسیمگ تن
خیال آن صنم بر دهد یم جان — گجزاب دوشش یکا صورتا فوگن
همال دارد سخ زلفش کرفته خوشه — کمند دارد قد زلفش کرفته ستن
شهید دار گجون اندرون کرفته مقام — عزیب دار بخاک اندرون کرفته وطن
یکا سرشک و هزاران هزار رود روان — یکا درنج و هزاران هزار کرب و حزن
چه کفت کفت دریغا همیدمن کم مرا — غمت فنا همی دردنا و قهر همی
هنوز زکس نیراب من سده جوان — هنوز زنوس از لاف من هزار چمن
کمان برا و نجوم من که تو زین نوعی — صبور دار بهیب بی وفا خوی من

بخاک بنزه بپرای مرا بدست اجل — بدل کزیدی کمتر کسی زین برمن
کنار پر کل من رفته دکر کنار زمین — تو دکر نه بمن سینه کان و هم بتن
بنفشه سوی مرا بر خاک برکشد کره — تا بنفشه عذاران کره نفته در شکن
همان کسم که بدین صورتم خدای بداد — همان کسم که بدی عاشق نکاح خویش
همان کسم که مرا هر که دید دل دادی — سهیل کشیز زلف دتا زچهره فکن
کنون بزیر زمینم چه صد هزار عجب — کرفته آن تن مسکین من بکل کنج
زخاک کوشت همی کرده بستر و بالین — زدیده و حسرت کرده دو بار برابر من
چه چشمهای لطیفان زآب دیده کله — چه جامهای سپیدان زخون سیه کفته
کرفته باد ترا حفت و دار اندر بر — نهاده عهد ترا طوق و دار بر کردن
که نشستیم و کرفتیم و آمدیم و شدیم — نوشت و دی و بکنج نوش بکدیکر دوشین
بخواه جام و برافروز آتش برزین — که برشما مه کافور شد که و برزن
زمین صحیفه پیام است و ابر کلک کهر — درخت قبه کاغذ و سنگ دفتر من
ملک درخش همی بالد و هوا اندیس — زخاک کنگ همی بالد و زاب آهن
شها بهاری بود ست شاخ هر کلبن — خزانهای عبرت خاک هر معدن
زبانهای چه بخشیدهای مرا بخون آلود — بزرکی بکفت شهریارا دوزن
ایا ستوده سواری که در صف میدان — شوند مردان چشم زنان ابا تشن
هزار رستم باشی زدصف پیدا — هزار رستم باشی تو در یکا جوشن
بدست هوات بندو هوا فنای بکنای — بتیغ نصرت یغ مخالفان برکن
همیشه تا بجهیت بهست کوهر زن — همیشه باش فشا و آزمای دوستان شاد

بسکه شیدای صفت روم و چین
نامه دل چین و دام حرص و بخل
روزنه دکان خلق ریز دست
پای نه و چرخ برین قدم
گاه دلا کوبه دست او چنان
او زهمه عارف و زاده خویش
خشه مخوابت بر اعدای دین
شاخ سر صبح شد از جواهر الوان
ابر کهربای کل لعبت هما
حوض زنیلوفر و چین رنگ سبز
باغ چه میدان آبگینه شد از خیر
دامن حق پر کشیده سرو چه عنقبس
شب هدیت تنگ دهقان چو ماه
بر لوح جان زنگ ام ارکفته پدر
کز طفل اگر نصیحت نشنوده پسر
گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود
پرسیده ارزان شده نرخ کان زین کرد
یاری بجز خدا شوان خواست جز خدا
شب خرده چو چرخ برگ سحر
دیده کرده بخلق جان برین گشت

حیز و پیاده خلق سنا گو برین
تا همه جان چین و پا بگیر و کین
چون نه اب خلق ریز ریز
دست نه و خلق برین نگین
گاه عدو گزید دست او چنین
چون کل و چون سوسن و چون یاسمین
چشم بخوابت برابروش چین
شمع قبل یا قوت شد زلاله نعمان
پاره الماس نجوقطره باران
کوه نشد بورکشت و کان پرنگان
برگ بنفشه زبان بگشت سنبلان
کاب طلان کرد آبگینه میدان
روز همه روز ازان نگرد خندان
روز ازل کز نرجت او با عجبین
شرم مکن بچشم حقارت درو مبین
با ری چنان مکن کز تو خاطر غمین
گاه زده تر زمور گه نشنه برزمین
پاسبان خوبت ایمن ازدستبرد
هزار شعبده داند برز هر ناخن
خضاب کرده بخون جگر گه ناخن

مژده ای اهل زمین کاجل برگشته ازآن
نوسپهر بر در دارالعمل بسته شد
شاه عادل شاه سهیل کز بدو زایل
تیغ زن تارک شکن جوش کش سوگ افگن
داده فرمان از فلک رنج زمان و زمین
اگر چه شاهنشها آمده ها جب قرآن
بارگه تخت او فلک چون بنای
ای فلک الملک چو کرنا خلق خواه
هر که بدامن چو گل رفته ترا دامنان
هست یکا در جهان او زنو کرم پیشه تر
سجده نوشد نخون لاف صفا با کفت
سالک راه ترا خوش فلک زشت خوی
از عدد اک صفت حلم و تواضع مجو
مرد که فرمان دهد کز همه فرمان کشان
هر که کز و بیش نیست فعل مجو هم کزای
ای چو تو صاحب دل جز تو کران
چند زنی چو معتبر شده
از پی دفع مرگ حفظ حیات
بهتر قصد مرگ رفع نشد
چیست آن سیر خنده چه نون

کوس هرات نوبنام خسرو صاحبقران
سکه شاهی بنام پادشاه نوفرول
دست عدلش شحنه نوبرنارک نوگران
شیر حرب ارژدر مصاف ارقم کندنعل عدان
ماه بدامن دامان میرجهان امین
وانکه چه فرمان دهان آمده نوک بزین
پا بر اول نهاد بر فلک مصطفین
کان سبب رست قسم هم بسبب یمین
رنجه چون گردش سیم وزر از دست چین
لیک بنگری که نیست غیر جهان آفرین
وقت کرم موج چین نرمد بر جبین
خرمن جاه ترا دست فلک خوشه چین
زانکه بحکم خدا نیست شه عادل زبون
وانکه مدد یار شد کی گزد یار کین
ناقه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین
چند خسندی بگرد دگران
تا نجهند مرد معتبران
حیله ها ساخته حیله دران
تا نجهد مرد هنر از هنران
روز و شب با الف شده معتوران

جوهر صالح مصالح ملک — ناقه دار آمده رسنگ برون
سنگ در برگرفته چون فرهاد — خسته کرفته چه خاست مجنون
اصلش از سنگ و همنشیش سنگ — سنگ سوزد دلی کجا سوزد ان
کر کفش نیست سنگ پشت چرا — در نه مار است حلقه چون نشود آن
ه‍ی ملکت سلیمان است — حافظ کنج خانه قارون
زنده رود است و سرخ چشم لجه — نظر از عکس رو او کلکون
چون جمال است جرم او که لجه — نسخه سنتری دهد مرخون
زیب بخشت کیقباد و قباد — زینت دست شاه اخسرون
چون باینجا رسید کویم چیست — خاتم خاص فرخ فاخون
لطف تو چون نمالک روح فزا — سخت تو چون بهار رود افزون
جمله دست تو راز یا خالق — قول و فعل تو راز خلاف مصون
تا لجه در مدارج افلاک — طالع سعد و بخت وارون
ناصرت باد منقبل و مسعود — حاسدت باد مدبر و ملعون
وز هزارهای کروان در صفحهای بلخان — زیبا ترین خانم فرخ ترین کهان
از زنکهات سرخی در جلبهات اخشل — در شنکهات یاخوت در خنجهات نیان
از ماهیان لجه رود است تا لجه — ارخانه هات کیهان ارزاق خسروان
از ابنیت احمد و خسروان کشت — زاغلبهات رابع و زشهرهات اصفهان
چیست آن قصر بلند اندرون — خیره رو پیکر و سهیل همیز
شکل او چون هیبت کرهون — شخص او چون کوکب روشن
حسن او شادی دلست و جزا — کس نیارست به دل کفتن

دامن و ناف اوست هر سو پای — زین عجبتر کسی ندیده بدان
خیل خلاف پرستبل اوست — ناقه آهوی خطه ختن
ناف کرچه چشمه طرب است — لیک ماند همی بکاه دقن
کشته همی به شراب و سماع — لجه همیشه کلک و سوسن
جسته امد زمان او بتری — بر ثمال رفردین نوسن
خنجر شاه را کر بدکفت — تیر او خوجه برسیان دهنش
زالف خالیه رکی بعارض آمد کان — رخشش هر دم هزاری رخ و ران کران
زمانه تا برخت چشمه بدلی رسید — همیزید کوش بغالیه افسون
بروز بزم چو لجه فراز سریر — بروز رزم چو رستم فراز هیون
زمین زجود کف او میان زر چهان — هوا زبوی خوش او بغالیه کون
جهانکه سایل جرم تو روشن چنکه — جهانکه لیغا خرم تو دل جیحون
ای سار بان منزل مکن جز در پناه — تا یک زمان رزای کنی بر رایع و
اورزوی یا رخوکهی ابران همی بینم — وز قد آن سرو سهی خالهای مشکین
برجای رطل و جام می کوران نهاده — برجای جنک و نای نه اواز و نغمه
ابر است برجای قمر زهرست برجای — سنکست برجای کهر خارست برجای
یاری بیخ چون ارغوان حریر و پرنیان — ماهی طرب چون مازوان سرو و بنفشه
تیر نک چشم او فره بیهش زغیزره — زلفش همه بنده وکره چیزش همه بیدلی
تا از کمان زلف او در دم کذار شد — سنکم همه کافر شد و دلها همه فکار
چون سته زچشم او دلها زاب دیده — بر سینه ها کهر بکوه و صحرا کام
تا بل همیشه تیز رو و ترک خورد پیه — از آهوان بره کره در پرورد ختن

ای جان گدازی کوه فرش دل پر تحمل کرده خوش
سیاره در آهنگ او حیران ازین بی‌رنگ او
گردون بپوشش یافته اختر نهشش فاخته
بر پشت او مرقد مرا در کام او مسند مرا
دین محمد را شرف در شریعت را هدف
هنگام هجرت دو فاخته افروز دین را مفخرت
گر دولت و در کار ما دست و دهان یاری دهد
با همه عالم جداف با همه کس در گزاف
مه جبین لب شیرین کرده کز یاد مرگان
پاک آه بی‌تابی چو شاخ شد مسلم
بگذر ز لاله بر صحرا بان چهره لیلا
زآب جوی هر ساعت همی گلدسته
ای صفا ما عاشقی را در دو بایه دو گو
از زاد های خرابات از خیال گلعذاران
زانش از آب و با دو خاک پشیمان ما
بر درختی کاسمان مرغان همی بستان زنند
او بجز انش چه سیل عالمه ویران او
ولوله شیرب کجا ست آه و فغان او
عمارتش م که لغو ماه بر فلک خرگاه
بعشوه کرم تماشا گنبده مایل بس

تا روز هر شب بارگش هر روز بار عاشقان
در ماهتش فرهنگ او از خط عاطفه تا ماهتش
در راست و پایش یافته روی زمین فرخنده
من قاصد و مقصد مرا در گاه او الحمد بس
با قبه بدر نام سلف بر رغم ارزو خلف
روز نزول و مایده افزون ز عیش اصفهان
دست دراز سحر چیره شاه نامه شش
هر چه نوا ی طوطی هر چه نوا ی بلبلان
که کرد ان شد از زو پر کرد و ها مون
زیبی پا و دراری بعیر فاک شد معجون
بگرید ابر بر کوهان فیان اوده محزون
در دشت پندار ی لغا زین مرج محزون
با رعا شق مخمور ان را تو با ما تو گو
چند گو نا مرد هست و مرد آنچ گوگو
یک فروغ ویک لیسم و یکنم و یک گو
زان درخت امروز شاخ و برگ او
در من دل بیگانه خار مقلان زد
امر چه زما شد خراب رفت بخوبان
در آمد آن بیشکر از اروم ما
لب خرزیم تبسم بخیم لغا

پرگفت گفت ز تو هم چه یافت چیز
چه گردد ام که دلت شکوه جای گلا
چه دیدیش که بیرفت من گفته گو
بپرسشم که رفتن مبا که میرستم
مه نقطه ان بزرگان شرق سیف الدین
هزار آب نشانی آنست حلقه میم
بقیروان چیز سایه ای گو بند
بیار گاه تو نسبت رکنت ز زاد گو
ضیا ء روی تو غفت چنان زدل تاریک
مرا بقای تو تا ماهت کم بیابد
گو که موکب سلطان گل بیه ارزاده
نسیم مسیح کرشاه طرب جان آمد
گرفت گوی شاخ ز شکوفه در باز
سبزان گلستان و گلوان چمن
بچشم عبرت صنع خدا بین و گو
چند روشن و آواز و خو و روی چه
ازین سه دانه در فشه خاقان گلوان
فغان من همه زان لعل نا پسیاه
لغا ه خفتش از خرگ سوا د شبا چا
مه نظر چگونه بدانوم که بر دین خست

پرگفت گفت ز تو هم چه یافت آگاه
چه جست دعوی عشقت گفته از خواه
بگو بگفتمش ارسی غم فزای شا ی گاه
بیقین نگو که رفتم بهوده آگاه
که هست گو نه عبر عارض ماه
گر آب عمر تو ان طلع گذر شبه
بعوذ با الله اگر جو نوشد آگاه
ف نه کرمت گو را بهو گو ناه
که جز کلیم رضی در جهان نمی‌بیند
مرا بقای تو تا ماهت کم بیابد
که کیان چمن ز فرخ روئی وجاه
چه از قدوم عروسان باغ شد آگاه
بهفت روی زمین از بنفشه در بوه
بریز عجبه بصد چشم میکند لغاه
زهی بدایع او لاله الا الله
سرکلان صبوحند با بدلو لغاه
ازین سه دانه در فشه خاقان گلوان گلگون
که گاه پرده لاله ست گاه سنجوه
لغا ه رفتش از بهم ساده شبه
رفاک من همه رنگش دمد بجای گیاه

شکفته چون گل خورشید رو ز خلوت شاه
بنده خانه خراب آید و لوا الله

زآن می جسته و دلریش و دیده بر پایش
چه بوسه کز خم لا اله الا الله

چه گفت گفت که شد دور و دل شد و ره
زهجر پیش مسوزان و زود پیش مکاه

فراق لجه صعب است و ژرفی و هولش
شدی هزار بدین ژرفها و هولش کاه

کسون مگو که هدایت چه سود روی خرش
یکی ز اهل سن و دیگری ز نخوت شاه

تا آینه جمالت نماید روی خوش
تو خویش خوی زنو خویش تر نه آینه

شاهنشها که بهر دمی جمال او است
هفت آسمان شاه و همه هفت اختر کنیز

ای رخشش جمالت تو چون آفتاب بین
افکنده شمع روی تو بر آسمان همه

در رحمت رهانه ز رحمت امان مجو
تر کیب نیست رستن جان از تن مجو

همت کفیل نیست گذشتن ز جان مجو
در پاسپل نشست تم از رود نان مجو

خشم چه کوه آهن افسرد زیر زین
ساخت رهانه جهنمان پاره و عنبر سرشت

شکل هفت خوابش شد هر چه زان نشان
عقده ها ز رویش راهی شد از نیکبخت بستند

قبله بت پیش او جمله هم خفته بیخبر
پر چرخ زد و شش از خانه بی کلمه زد و آواز آمد

جمله به پیش فر خ او روی نزال زر نهاد
سیمرغ زرین پر کوه بالای کهربا زده

سه قله هفت پیکر شده ماه چتر آن شاه
قو تیل رو سا غاشیه بستند و فرو آمده

هر خط و گوشش نقشی هر خال او گروی
هر خوی ز رویش ساغر بر ساقی گل آمده

آن جام جم پر داد کو آن شاه و مرجع کو
آن عیسی هر دل کو کز نو دمی بیدار آمده

من ز آن شاب زرفشان جام هوران جهان
مشرق گفته ساقیش دان مغرب آفتاب آمده

مغرب چو حور عین او هوی بهشت آفرین
از نیشه بر بیشه نفس در حرص تره زده

آن

آن آبگینه شفاخ چین ماه نشکند سوراخ چین
افتد گر نشتاخ چین لب لب پاره آمده

بر لعبت چه عزا زدم من بستم دل چه غم
دزدیده زان هر دم همی در سینه زار آمده

جا جوم در سینه سر تو جا جز آه
آه اگر از جگر تنگ جا نم آه

یک دلبر کبر قرنه نارنگ
گفتم لا اله الا الله

جانا ز هجر تو سینه پر آبله شده
در گفتن لا اله حلقه سبحه کنده

خنجر شده گلی فروشش مرده و پوشش
در دام بید مشک و در قفص فلکنده

ای لب لعبت شه ز لعل تو حرمه
از هیبت تیغ جان پرورت شه

ای رشحه جنت شه ز ان چشمه کوثر
بر گرد حوض گوثر سوحشه

بر کاخ عشق تو ز دل ها نشسته
لاله ز دل چه سود ز اندوحشه

آتش عشق تو ز ده در جهان
راحت از آتش و نور از آن حشه

آه ار بپوشیده او هر دو هفت
آسمان از هفت چادر سوحشه

عشق چون تخم محبت دل فروزد
عمر آنجا هست و هجر آنجا حشه

ای ز غمت غصه غضنفر نوازی کرده
بر تو فرشته همی زار زاری کرده

تا گشته روح پاک تو مخمور نیستی
هر دم ز دیده جیب و جگر را ز ری کرده

آنجا که تیغ خون خشن هر شب جا نبی
از اشک در جوب نوا را ز ری کرده

دره تو تو پخانه شان آسمان
با رخشان بعض نیاز ری کرده

زهره نشسته بر در مشکوی خاص تو
بر گرده ها سماز حوا ز ری کرده

از خطره بر دره آهو دشان تو
در جوف ماه توتیا خاک ری کرده

ای سندهان قوال ز حرجع عزیز
در نفاق تر دقصه ماه کوه نشسته می

آسمان دانش عموم کند ز ایام کار
گاه شاهی بار بلند گاه اندوه نشسته می

گر کنده دوان بهر غریبی که نه زخمند
در بحر دوان بهر دراندخت که ذوقی کرد

بر سینه من مغز کبودان ورقی خند
بگذار غریبم نم تر بار بسوزد

روزگار را چون رغبتی هست مرا بود بسازد
چون دقتی ناچند سر ما بود بسازد

خیز خیره مگرد ای حبیب حضرت اندوهجن
تا هست کند کار فرخت آمد اندوهی

قبله دل سلطان بود اجوزی سلطان لطف
حاشش لقب تا اله دارد کو به لهو چرخی

هم هیبت درجب هم پادشاهی در تست
گر سلطان نادر اهشش گذاشتی

آب داشش داد از هیبتش طاقت نشست
در بیابانش هزار بر داد کوشش داد

من شنیدم که در این حبس سخن با هم گفت
نه هیبت عنوان بگفتش نه نشاسی

شیطان چون لعبه دید چنین بزرگ را دزدند
هوش کو دید کشش راهن سازگی بیابانی

در شناسی را دید که چون شوم معزور دزد
تا کی بشنید توان دانست صد تنی

لاشه ما را بکی که راب او در کشند
کار دو ما که رسد هر کز نخواهد کشتگی

انگه بنیل ما در بی رحمه دو کشند
حفظ او پرا که بابل شد قبل اخری

انگه خار از ره ما دور دان تعرض شان
تنگی دادیت ز قطع طلب ترسی

از پا لعد و قبول ما سر خوش و خوش نماز
راکه کار ما و مجد خوش با خوش

گاه دریا بار کشند اندر خدا ای جهان
تو چو ما بار مداری ز پا بحر بس

بر نیاید یک عزیز از خضر قوم بر دشی
پرسشد در چاه یوسف از قافله اشتری

بوسی از خون شهیدان بر دهم خلوت انس
همتی باران دگر بین بر نمی آید ری

در شکر بر نقره داری از زبان بوت نخ
در نشسته در جاج در ری صنعت اشتری

گر نیاید باز تندیش و گو بدار نال
در بگو با بخت خوش خندی و گو ذوقی کرد

ای بصد معنی زبان جهانت بر ری
بر تو شاهی حشمه و بر خر اشتر بهتری

بوسعی

بر سر مخلصه کشتی و دار بر لعنت
در شبه براز خوان در حلقه کشتی

دست موسی گشت کو به خوش خشان
زلف او نعمان بوی چشمه او حوان

ساحری کز در کرد بر صورت کوه اکرد
کرده جاه چشمه او در چه حوان

گر لعل ز سر بر دهد جنبش بسکر
چشمه او قاد در راست ز ری

بر دل مسکین من پرواز شکن الف او
همت چون پرواز شاهین بر الک ری

کلک کرشمه من چه ماند فاند دلا
در جا ماند دلم کز الف او فاند بری

پیش کرسی بر در انشه چیز تعزی
خیز مگر بر عشه بر پیش بر ری

پیش کرعزه ران نوحه شه ناد تعزی
بر صف ملک روان خنده جاه تو بری

بر کشش بیع عمر ز دل پیش کرکشه
دل خشش هزار بیع در بیع حرج تعزی

کاه چو خاک شه ان صبح کند علم
گر چه جاه ز دان بیع کند علم تعزی

روز نورد نت از ملک طرب لبیع رسید
صبح ز دان شه کرد دار بکف جاه چو آذری

اکو غمه جان خواه که جان خواه که جان
پس تو شه جان خوز ز جان خوز ز جان تعزی

در کف آهوان نرده اب ز بهت کا
بخشش سوی کرکس کز دان کا در ری

بر لطف اجمر صفت بت کشش دو تخ
از بهر رخه ز جان کرده نثار ری

فرق شعر چشت بر نهد پا بر چوان پا بر جان
خشت ز کا کشده جوان ما ز جان تعزی

کز سوی شعر اجرام آمده اند دکران
محرم می نوم ما شکوه که شعر

گر که کبر مرتی کشد هم حرمت دارد
خیزد به بکوی دلبر فال کند ز کری

سنگ فشان کند فش لاید ز بن بکره
ما در جان فشان کنیم از خیر ری

در بعرف کبر بر ز ارسر پای تعزی
ما در طرف خود ز ارسر ز ال ری

بخشش چیز دان هر ما در ز جان ری

زهی شاه فلک ما چون تو حکم داد و رای است — داور ما خدای ما این همه چشم داوری
خاطر خاص ازان لبو شکر شکن شکرد — در حرم فرنگیان کرده بیان هنر وری
عید رسید و جام جان هر طرف چنبر اثر — هر دو چشم بنگران در کرد لقا دری
شاخ چو برگ از ضعف عیش بشش بر بر — کوب بان برنبش نفخ روح نو بهری
عیسی خود را کند بانش شاه را یکا — مرهم عور را کند برک درخت معجری
مهره چه با نوس خاتن در پس صفها زند — زاغ چه خادم جنبش پیش پران کاری
سیب چه مجمر زاخرده عود در میان — کرده برای مجمرش نار نفیده اخگری
مرچه شش طلکان نقد برج بنفشه طا — سیب برهنه ناف بین دم لعل از بنفشه
خاک زغاز ایدکس بی سبب سیاه — خاک رخ خان نهاده مرتبت شاه فری
گرچه درخت بخت را کوفته هوا فشاند — گرد لوای شاه بین موکب نوبهار لشکری
حضرت دور مجد لیق از فلک و سطفت — مستحق قلعه فتن از نوع و شکری
شاه معظم جنان انکه رضا و خشم ان — نحس بر فلک شود سعد رباب مشتری
از فلکی تر نفتر تا شرف مجسم — در فلک کرکمر تا کرم مصدری
کرکند زر کند عدد بر طرف مالکت — رخت دوچه کرکند ملک ترا تعوری
کر چنین برنکنده جانب کعبه کو نقد — کعبه رانوشت کعبه او کند از منظری
دست چه کرنشت شاه کو نشناسه خادری — عرصه رود نگارشد تیره زگرد لشکری
رافت دور بستان جوانگر شه جنان — از پی بخشش جهان ساخت جهان خزی
عارض صبح تیا بخط لعبت زرم نو — زان رخ آفتاب بخش پلهس پری
شاهد بکر باره را در حرم بهشت کوشش — بس بس صبح ریح بان صاحب تاج آوری
پیش کرشاه جنران تیغ کند بشکری — خیز نکرد تیغ حرجان شش حرخ براوری

پیش کرخان حرم خان در اراکت — از قطرات باکنیز ها هم چه ریخ جوهری
پیشه بهتر ز آنکه غمزه خلعه دم کاری — کر نیاید م از دل کو بدشواری
زنکه غمزه او ض دوار بکشدم — بعجز مصطبر بعوم زراب یاری
اجان کر شوه آن بکه کشت کند — پشت کر غمزه آن غمزه این بکاری
بجان صنق دلبر جانکه در کرم — هزار حمله توان کو زنده پنداری
زنجوری شنده ام کر شکوه بجا نیم — کر هر چه بشتری باشنیده الکاری
زدش تو د م بالی و د بدستکین — بهانه کر پرا ژدم بنا جاری
چه بچه زنج چون قلب بر داری — بجان دل کند بشتری خواهری
خدا و غمزه جاد و چشم خون ریزت — جهان بنده ما زی ملک بعیری
کند لعف چو برام نسان نفس — ستاره با بنز بوس خوانش داری
دلم جان غمزه ملک شده کر بنده — بروان بنز بعد از بنه بد شواری
مرا زان جو بش چهره کاهری — کر از شراب خوانش سفر کلناری
درین باده در بشتری دل هنر — چه بنت عزیزه جان یاری
اکر خوک رای بیچو بزم آن به — کر ناکس کند م در جان خواری
اکر کس زیاری بچو کاس — اکر کس زیاری بچو کاس کاری
درین کاه کر کره انقرار ای بنت — درین کاه شغل جنبش آنشا به زاری
کر اسلام در جان صور نشین — روی سینه هر است بر فرو آری
نقاب خضان زاب کو کا بنت — کر زنکس کشت و صحف نشاری
جهان زیاده و صلت خاص بشنه — کر اسمان خوک مکنه بر شواری
مرا خود نام تو دل زنت کشت غزت — بجز دم کر زنت تو مکنه م خاری

اگر شمار دو عالم کنند پادشهان
تو آن نهی که دو عالم بهیچ نشماری

تو لاف کز همه دزدان گذشت و چشم تو است
چو چشم بر تک زر نهی چه لعل چه خاری

فرو گرفت جهان از عجایب تو جهان
که کام دل ندهد هیچ کام دل داری

جهان جان تو او مرد چشم آن دارد
که زر و جنس انصاف شان نگه داری

اگر ستاره نه خلعت دهد که تو رفیع گهی
وگر زمانه نه حقه دهد که تو گوهر داری

شود بخون جگر زان بنان تو رنگین
اگر بدست خود این خار چون گل خاری

هر آبخوره که زین گرد آب بازدهد
زخون عشق شود چشمهای گلناری

سعادت تو فشان عمر بگیران برد
مگر نخوانده از این روی شعر گفتاری

بیا که دامن آن نیکنام پر شده است
که غمزه تو ترا دیده داد و هشیاری

ز دیده رقص و مجلس بیال نفس فرو
که پشه چون شود و اژدها کند زاری

غم راه صلح تو میرود در نه
کجا رسد بدو گشت و جهان بیاری

بدان عصای گلیم بهت خانه تو
صلح رقص دیده و نقب نه

سبک رجای نگردد رسن گران نکشد
مقام مرد بقدمش بود و اورنه

دماغ عقل بدو گیاشو جایی
اگر تو سد نفس بر نجنبد نه

هزار لطف نکشته در او نیافت
سر آستین جمال خجل ز چشم نه

حریف نعار نرفت در صحبت
عشق را جز بگه سیم خاک مشت نه

مرا چنان که منم هیچ در نمی آید
جز آنکه هیچ منم پای در رکاب نه

خلاف تعلق خویشند فلان خویش
گر از پی تو جهیش جان دهم بیا نه

چو از زاده در ایشان شتاب کرد آن نیز
بدو نماند عقل و ان نیز رفت و او نه

پس از جهان دو بر آن گشت بر فنا قانع
که نقطه نیست در این دور و دور نقطه نه

بر آن نبوده نگذاری دو خاره پای
مار از نخواب بخت و نوزاد در نگار پای

تا بوت من نگردد تو به بار بردن بر
دو زنه که من زنم هم بزن دو بار پای

دشمنم گشت بفرقه تو
دگر ای دوست چه میخواهی

خوشا آن دولت و آن کامگاری
ز ما میجو که لام چیزی نه

سفر کوه پیمید غیبت
غیبت عمر تو کوتاه نه

در خم بیچ و تاب کوه مرو
گل بنفشه فری بالا گله نه

ز آن خرامان که بگذری بر راه
ز آبشش کند باد خواه نه

تو از این جستن بیهوده بیا
باد نه باد نه باد نه

چه خوابه بود با این لاله نه
چه با به کوه و بیابان نه

ویک ای صورت منظور دیده جان نه
با بهشتی که مرجهنم ازو گریزان

گر بهشتی ز جهان نه که جهان
عمر کاهست و تو بر جمله جهان عمر ازان

چه بها دارد گوهر سنگ شده در بادیه
خشت را در تو صرف دارد شده گوهر کان

قطره نقش قضا در بحر محو آموزی
کشته فرش صبا در خشت بیابان

شکن آب نمرمای ز رقص هوا
سایه برگ درختان نزاید جایی

گفته با جو ز دوار صریر دولاب تو
هر جا در گذر خواجه فرخود گری دارد

این گرانمایه دوات مرکب میمون دارد
هر چه زاید و نواله مخلف نبود

لب غنچه کار دست هوا نوش دگر
بر لطیف حسب کار دگاهش نزدای

مجمر غنچه پر از عنبر قدرت بنهد
ناله زار بر آرد غیرت سازد نی

تا چه کار آید قدرت جام جم نیمی از کف
همچو خود بیش گرانسته و چون او پیوی

خاصه از کار بهاست دیو نه

در چنان کف عجب بیند کرم
در عطا را ریشه بخشا نه
عدل تو تا هست مسلمان بدان
جاه تو تا هست مسلمان بدان
در سر کلک زر منصف و شاهی
منشی حکمت داده بدین قول گواهی
جاه تو دولت را جان بلوغ زبان
دولت تو تکلیف خلق بیش و کاهی
غفلت سفله است در ایوان او
خاص از برای مخدمت درگاه تو
هر کس فرخ وش از فر حق است
کس نیاموزد راه بسته
بلکه گر پرخیچر و الماس روین است
طرف چمن گر بود برزاغ و زغن
بستان نزند از خوف خزان خیمه بگلزار
کشت خلق کلبن بار آرد و بیخ
نازشم گر آموج این دریا برآید
فرو شد و رق در زبان برآید
زاوج صبح این دریا برآید
چون آسیا چو هوای صبح بشتابد
چو در سوی محیط کاف شتابد
بسیار کشت و درنشت بازو نقصان
خود سوده گر نکردی مارا عیب
هر گز نوع پنهان جنبنده خلقان
گوید که فلک بیهوده منتهب
با وجود تو اندیشه مرا
زین قول همی نگذرد و نهری در دستان
زان گونه ای نیست مرا
ای گرامی تر ز جانها
پسران حسن چهر ز
تا گرد دولت زنهار
دختران طلعت زیبا
بزد و سیم بر دهد آزاد
نه با فسون و شعر و عطا
دگر باره آن موسم
نشسته غنچه گل در عماری
چو لاله جام می با نگه دارد
گر چون گل رفت و در گذشت
ای نفس اگر بره نیستی
در پیش چشم تو نیست

ای باد اشت و رفت بدو فرصت دار
گرچ نوبت بدو قصر نمیزند
دیبا زنان عشوه دهد دلستان دلا
آهسته رو گر بر پرنیان پر گلوم است
اکنون که بافت دهر چنین خلعت نوین
علیک نوای بارد مدرکشید و باز
وقت چنین که مرد اگر احیات دا
از عول پادشاه وقت ابقه و خرمت
هر تو و با دل خلق جهان چنان کنم
چو تخمه بنگر بجهان در انگبین
پرس عمر گرد ترش بهان نوشدارویان
پرس که دیده بوقلمون چهار رنگ
پرس که دیده گردنده تر از آسیا
پیش سطوت تو در خان
مضطرب و طاح بیک گاه
چرخ با این همه تندی و خشم
صورت ارزین اگر بار دهان معرفت
این سخن را در نیابد هیچ جز ظاهر بین
عقد کشش آموز و گوی بیش عنان

نوبهار با نگاری عجب
نوبت بدو گرمی بگذاری و نکوهی
با همه کس بر نزود عهد نشود هر
این حرم جان را گر نتوان در نوشت
دیگر که چشمه بجوار آرد و هموار
نوشت باغ و راغ نشان با نوشی
بر کف نهاد لاله می ارجام عنبری
با صحاب پنجه و دهاب عنبری
در کنج زد اهن مطلوم منتزوی
عشق آید ز در دل محبو اعنوی
یا رب که در پرده کاشته زقوه بدوی
پرس نشان بهان نکت نشه زهری
پرس که دیده پرنیان ستاره بخوی
پرس که دیده خوشه زرنگ ارزی
آزمر و دوشش و دیوزی
زاده و خورشد ماه و مشتری
صفوت زاد و زاد بلا هر چه در بالا نشست
میرد بالا و زان باصل خود بازگشت نشست
گر ابو نصر ست دگر بوعلی سینا ست
حق نگاه دار و عالم همه را پاسخ

گاهش از بان بیشتن بر مفرقش نام
گاه بر ماه چو گشته گرمش آرمیده
بشکفد بر خویشتن از نیغ غیر گشتن
نیست دیوانه بر آنش مگر عقل جوید
گر نخفت گو مباش بیدار تا نخفتی
زهر چه یافت کاهی از آتش دل افگار
در سحر گه بشسته ده دوازده بر بخشد
من این داد و دوستی زان نگارم
بی هر چه جز او بر سر آن نگارم
من از دوستی چشم آن نگارم
چرا گمان برد آنکه دوستم و نیکم
بدین رهی را بر چه جرم بکشتی
که دانست از تو نرا دیده باشد
دریغ درد که آگه نگردم
بدو نیمی از تو دیده دهم و دیگر
من از هر دو عالم بری مانده دارم
و زرا نخواهم که هرگز نیازد
مرا آرزوش چنان دارد
بود جز مرا جان آنرا دگر
بدیدار آنرا دگر نشناسم

ناخلف نا ناتوان نا مهربان از جان جز آزار نیست
گاه مرجوی شبد و از غایه پنهان گشت
خویشتن از زان کمان نیغ جز بر خویشتن
نیست پرواز کز بر نیغ چون جوید گریز
گر فتد گو شد سر بی تن گو مرو بالا مباش
زهر چه دارد هوستند از بر نیغ مباش
ملکی زیر جامه و جامه بسواری
که باشد مرا آرزوی صدارت
دهد هر نهاد بر دل گواهی
بخواهد نهاد مرا نیز شاهی
ز چندان که بر خواهی از من بخواهی
نگفتم ز بالین تو سر بر نخیزم
بچندان وفا این چه پیوند باشد
که تو مهر خود را بخشا نگیری
بگویم که مرد بخشنده آنست
نه از تنگ دستی نه از بیهده راهی
بود در دلم چون تو فرزند را
که از لب نشانی خویشش مرا
بود یار جویان آمیدی
بر یار تیم پر جان آمیدی

ای بر گذار تو بر نوای
شاه بیاست و دگر را بیاست
بر سر دولت بگذار ایمنی
از خطا های تن عمر جانی آید مر
داشتم من بر تن خویش
بدان در خانه نشستم
بنشستم چه بر آسمان آید مر
بر سر رامش بنشستم
خنده تو گفتا چه دارد
گفتش از چشمان یار من
گفتا مرا در بگران آنکه بر
از نصیر الملة الدین عمر تو
گفتمش گر یک تو ام مشت
گر چه مجرم من ز تو کی آسمانی
یار بسیه دل مرا دل داد
بر افگنی بر سیه بر
جهان افگنی بر سیه بر
زلف بوی گلاب آید مر
دفتر چار خلف گوزن

شاه در دیده جهان آید مر
ماه مهر آسمان آید مر
سرو مهر بستان آید مر
نور جان از اصفهان آید مر
جان و هم چشم از آن آید مر
مهر شب و بخوان آید مر
جانب گاه جان آید مر
از تو مهر اصفهان آید مر
بر تن از مهر تو جان آید مر
بوی از لبن و زان آید مر
بیک از فرمان آید مر
تا مهر بر کار دان آید مر
چرخ از آسمان آید مر
از آسمان جان آید مر
هر چه کسی را راستی آید مر
جهان را صفا آرزوی
مشک و صبا آرزوی
که بنداری کز بهر کاری
بهتر از همه خوبان آرزوی
مر کلک دوبی آرزوی

ای تو ساز مرکب فتی ... نو ز اطلس ابر کهن تا نه
ای عزت پایه عشبر ابهی ... دی خرابات تو آباد تا نه
پیرم دوه دولت طفلان (زاد) ... بهتر این نرخی طبع ارزانه
گاه از خنده و گه گریه ... گه از گریه گدب آفت نه
گه ز خنده وه ز اشک حسرت ... در گلم گریه نوازنا دانایانه
ادم خنده زیاد در لب ... آفرین گریه زیبا دانا نه
من بوصل دو بجوان تا بیل ... چشمه تا گرم بزد تا نه
لکه بار علمش نوزد زنی ... دان گزار گرمش بنیا نه
دشمن گزد عدل تو بدار ... دان گزار ظلم تو زنده تا نه
سبز گلد هر گز نشست ... لطف تو گر گنه افتاد
سیر گلد هر گز چشم ... جود تو گر گنه تا نه
نیت بارای مدیح تو گلد ... ای ترا وه تا مر جسد نه

۴۴

گرد آن گرد بعد ده پیه گشته دیگ روشنی
خواجه دانا و زیرک گر چه گوید چون نخفته
ای عزیزان اگر با ما سخن دارید گفتن
ور نگوئید زاده و دان آن گروه بیهده
گلک عزم رحیل ما شد گر آنچه فرمان دهد
ما خواجه فرزندان صبح اوزنه گه بر
ای عزیزان گر نشنیدی گوش سر
باشد جواب هوش دار ای گر
چندان بگو که گفته و در نگنجد فرمان
ما بندگان حضرت شاه و لایتیم
بردار تاب داده چشم بوسید
تخلص الفقیر بابد که گردد
خانقاه ما اگر چه بسی نیک بنیاد
هست گوئی مکن که از تو نماند بوسی
در سرای غرور خفته بسیار است
این کف پست مرده بر زمین
ای که بیدار بخت طبع مزین
چشم زنوران ده و در خواجه خویش
گلک بهر رحیل ما ز درگاه خواجه
بنگ صبح آن چون نفیر فرمان

فرزندان و حرکان یتیم ما
آن ما و دران و آن پدران فرزند ما
زنهار عرضه داشتن این پیام ما
تا گشته گیرد خواجه ما عرض حال ما
در رفته گیرد بجز دران رفته نام ما
زان رو گذشت بسته خانه مقام ما
شب بستاره چشم گلک خوش ما
چشم گرفته حافظ تر بن کلام ما
گاید بگیرد سر دیصور بر خوام ما
تخت بهت بر چهره عالم خواجه ما
بدلاله قرص خواجه ان سر را
شوید بگفتی خواجه ما
بگ گفته گوئی بگشور بگیا
شب بدگر اوچه بر بجود نوشد بنیا
دور و نشت بر خلاف ابی رد
آن گف پای شکنده بهره
بگشور و چشم چشم چشم
گمان بست اوچه چشم نشد دانا
گویند که این بست بنده بست
بنده و بصور عزیز و گمان چشم

دگر شب آن صبح چون پرده دیگر
آن در گرانی به بسی نخوابد
صبح زنا هی بسیان چشم
بیزان گوزان دی شوان
بر بر نوعاش بر از دی
عرب و ولایت که از
گفتم بسیان عالم و عابد چه
گفت آن گلیم خویش
بر در خانه فتح و شر
بشت گفت گوانا
خواجه بر گو خواجه از نهر
خواجه بگو تا گلک
هست از زدن دل
اکنون بست کاب
خانه بنا قرآن گمان
بس چشم گاوزی
گرم گوه رچو گشته
اسرار آن گمان
گرچه گرفته
گفت خلق

چشم زدن دل غرا گاه
بر آورده گوشش زنبی
دانش شده چو هر نوعش
در لطف بست بستگ این
بر سنج گر گناه کسنه
نیک عهد چیست این
بنجا بر گوه بر زان این
دین جد بسنده گر
رقعه و گلوم انفاس
چشم چو حرف شراب
تا نشنه اهل بشش
از زر گرچه گیزان
از برون بر گاه چه
از زدن گلک و در
بارنج زان خواجه
گز هر بهر دشمن
بنان خوند و سه
گر شیخ بد چشم
و بگشم بعض

بر خلق جهان بقلت تو زار گشت
روز بخت زاهد ما ز تو خوشها نوای
کو جام دلم زباده داران بیکس نیست
چون لعبه خانه تو مطاف صلحای گشت
حالا که بر لوای تو میگرد د آسمان
گم گشته مرحبا مدار خویش ده
تحسین شنیده ز زر که در این زمان
دیرینه هر سری که دلم خسته دارد
مادر جهان شنای تو با کیست ای کریم
صوفی که در دو دیده حسن میکند
آن نیست در نگر که کم و بیش میکند
وصفی همیشه تخت سلیمان زبر دهد
این خود بجا رسیده که دارد زبر زمین
افتاده بیش پای تو آن تاجدار نیست
شد بیدگه ز بار رجای تو بر دلم
دیده خوابه را که گوشه چشمی بر آن نیست
خوابه چشم جاه تو در دل ترا چه شد
آمد آن ترک زان سبب با ما نشست
عشرت روان دارد و جان نیست گفته
بیش که گفت و گفت عزیزیک

بر من سپاهی رفت سپاهم نیست
این التفات در عوض جمله هم نیست
بر دوخت ادعیس تو زر که مسلم است
اما نه بر یک تو بر بیش است بر دو است
چشم از هر تو خجسته تر ما مسلم است
این بیشه در مقابل چشمان حاتم است
کاو در فرشته خوانده و دیو مجسم است
مارا هوای جنت زر اگر بر عم است
با ما اگر هزار حسن مشکن کم است
صاف اعتقاد است اگر او را دم است
عبر از خدا که در تحف ما را رقم است
این عزلت نه پایه فرزند آدم است
بر ما بر جوع عمر اگر مسند عم است
اکنون که در مزاج ما نیز دو عم است
عالم بیکوار ما نه بهاست عالم است

مطلع از در فتوح پاکیزه است
مورد از آرزوی دل زاده است
بیش ما کس نوای کز نه شنفت
با تو دلی نخورد با ما است
این چنین دولت از کجا گردد

سرو فرد تو بقد و بالش
کز همه سرو فراشه و لاله
وان گوی زنخ و زنده خالت
شاه و شهر گدا و دوست و دشمن
بیش تو زبان همه خموشان
بیصد از تو خجسته تر نشنیدم
با ما ز عرض خط نیندیشم
با ما ز عبارت ترکیم
حسن تو هم تو کز ما دارد
فضل سخن از تو یافته نور
در خوبان مدحی نفرستاد
فضل سخن از تو یافته نور
چون مسخ شده زنوع خالت

با بنده و با خدا ز ان در
ای زلف تو عمر تنگ خاتون
بر تو همه عرصه و طنان تنگ
من و این نفس که با تو خویشم
فرصت دان ای که آفت و آمد
هر چه با ما کنی نکوست ازیرا
بر تو بیش ما بسنده میگیرد

در شهر شناع از خوبان بر تست
خوابه ما مدار و قرار ما تست
کز همه بر جمال است او را است
او جان بر تو جهان بر او را است
لطف سخن از تو بنده را است
در راه تو صد هزار جان است
با کز پی لحظ کار ما است
بیش تو زبان همه خموشان
دست خوش اگر نه خوابه ما است
گفت خود بر سخن ملول است
او فضله خوید و فضلها مدح ما محض منت است
بنده و ام است ام مدح ما محض منت است
گوارنده تر ز حلوای مصفا

اما نه همین بر بیش مداح
بر آورده غلامان در بخت او
زنده شکر بیش از بیش مداح
چون خان عشق عالمه را بر بود بیک
همت بلند دان همت او را که کرد
گر چه بر دکمی قضا شد
خانه انوس کی بسته

ای خداوندی که از درگاه عزت خواجه‌ی
آفتاب را داده‌ای دولت که هر روز نو

لعبت چرخ چهارم بهر چیست دختر
بنده پرور شاه کوهان را مسیب مفتخر

سعده راجو که بهر یاد دوان آمد ز دشت
از نهیب اژدهای سخت چون آهن ستبر

حاش لله که گدا همت و دون همت گردد
از نهیب سعده راجو هژبر بادیه‌خور

حبذا نام خجسته خواجه‌ی دادگری
با خدا چند نماز از پی قضش بگذار

یا کش این کافران پست را بر دار کنند
یا بجوزان پس گردن ز بر خوان بگذر

یا بفرمای تا دیوان زنانه بسپرند
عدد حرف قصیده که کسی را زیبد

گفته آید در محاسن مادحی
اگر بخت یاری دهد چون منوچهری

دوازده دوره باشد خواجه‌ی شمس‌المعالی
اگر اقبال رهنمون گردد

بگذران چون تو خواجه‌ی دادگری
وز گدایه مرنشان راه کریم

نعل اسب جهان در کشش گردون کند
دایره‌ی از پی بنای خاندان دون کند

کوه با را جون عشق از جای جنبش مضمحل
کاه کجا ان همگنان را زیر گردون کند

در صلاح جمع مجلس کوه از جون کند
گر بنای طلان صورت همچو ایشان چون کند

آه و واویلا که این مدت میان چون کند
ای خنک مرد و دستا یا همین آسان کند

کاندرین موسم همین خیرات کار اکنون کند
با شتوان آورند دفع آن عجوزان کند

پادشاهان از پی تحصیل جاه و حشمتی
تا بسیما از خدا نعمای کش بیرون کند

آنکه مجموع رابعه و جمع فرزندان کند
صبر کار تو نیز خوب کند

ماهی چه چه کوه کند
جنبش نیروه بحر جنبند

که از چشمه‌ی جون خورند
که هر کس از فرمان ما دم نکشد

و با ما در قفس نالد
که در سوگند با نشاند

بلبلان چمن نوازند خوشش شاد
چشمه‌ی چار بالشین ثمر و صحبت دان

از صحبت یاران نرود نام نکویم
زین هر دو تن دیگر یاران نرود نامی

ابو الفوارس و دران منوچهر شاه دان
منوچهر کو نوبت آوازه صدارت زد

چه مهر جنع کو دارم به جیحون ماند
بنزاده عجز بر گاه جیحون محمود

جیحون کاروان دوست دران بیابان
بر دو جوان چه جیحون بر گوهر نفیس

ای شهر که باد دان قصاب سر صفه
بفیر تو زیر کان دو فضلان جهان

نخوانده دام فراوان دران محور عمر
نخوانده و نشنیده نه زده دام کبوتر

در هیچ پادشاه سخن نیک ملک مند
زان سان قصیده که کند بخشش

اما چه دور کار بعد کار می نفتد
نشنید شاه هژده که شد مهتر عزم

چون زاب دره خوش خوش دران

منوچهری

مگر علمی بعلم ما فزاید
ز راز کردگار پیشه و فن کرم ما را

خوشش کو نوا کرشمه و ناز ما را
با خنجر خونریز دل نرم ما را

پیری که جوانه کند نرم ما را
که نعل مرکب من تاج فرقدست

چه جای همت من نیز در بیت قدر افتاد
به عقل راه نماد چه شیخ بیت الله

که بر بساط فلک نامه داد بنا
که آستان درویشت بوسه‌گاه شهان

که شهر هرات بنا به چه شهر ارشاد
شهنشه جهانداز ما در زمانه نزاد

کس بمیراث نبرد ملک خداداد ما را
کتاب نظم و نثر ما بخوانند

نفخه قصیده ما بشنیده هر که دمید
آب حیات بود رشحه‌ی از فیض ما را

زان شاه ملک ناصر دین الله ما را
مژده نصرت آورد بشیر ما را

کز خجسته این زمانه بخوش آمد

ندانست که گر نیک بخواهد ادنم
که از خیر نوآرد حجاب میراید

نه کم از گربه بداند که میسیاد
که مرغ بلند در شاخ پنجه نکند

خدایگان امیرسعید اگر دین خسروی
بخون گربزان خنجر خضاب همی باید

که گربه میش عزیمت نه چون شیران
که دست خویش بخون خویش خایانده

بقای قدر و عمر کسی برابر خواهد
قرار گاه نحس و جند فرمایند

یک ذره خوی خویش به بهرام که چه باید
دادیم و لفظ نشنیدم از زمانه شاکی

از کشت آسمانه و قمر را نخواهی
بر کس چنان نباشد از کس چنان نیاید

یا روز کار گرگش نمودن است ابر
یا قسمتی که دانش من کمتر افتاد

زین طایفه نزاد کسی قدر مردمی داند
از مرده کی بخیل سبک برخیزد

چون گربه بستران بنشیند دنبش تر
بر جای خواب گربه زند هیچ کس بجای

ناشسته روی خیزد و نشسته نیش زند
پرخشم از دوجه کودک و دیوانه خوی سگ

گوید هر آنچه خواهد و من زو جواب او
دارم بسر جواب نیارم جز این جواب

نوع است که این بنده نزاد و حسود او
که دانم که از بنده کار نیاید

بشنود بنده کار من قبول فرماید
بر بنده خانه خاص نشیند بنظر بسیار

زیا خان جوار حمت کهن زیاد
بر بنده بنظر بر عیال بگذارد

مرحبا تحفت که چون زور
در همه مجمعی کنند بدیه

خلعتی دادیم که چون عزت
از همه کس بیاید و پوشند

صایم الدهر آسیکی دارم
که بدو روز دوزه بگشایم

در رکوعت بای و همه دایم
که گهی در بحر و گه در قعر

پاره کاه آرزو کهست
مرنا رفت در نمی آید

روز عیدست و هر کسی ناصر
بطلسمی زمین بیالاید

کز بقضای و کرم خدا و ندم
پاره کاه جو بفرماید

در زمستان دهد که اندر شش ماه
روزه عید داشتن نرسید

خوبست کز بیان مازه کار
گویند که با خسی خار نشیند

اما بطبع کز خاک نشیان
بر خاطر او مسیح غمخوار نشیند

خدایگانا چون نه نوازشست که رسمی
بملک ما نرسی مفصل نیز نوازد

گمان نبرده بخوانگه تو چندین گاه
روا نباشد بچنین کار مختصر نرود

دانم حکم قضا خود رفت چه چاره کنم
که هست حکم قضا کز بدین قرار نرود

بملک بر عزمت کز کران سیاه
اشارت تو نجوید چون قلم بسر نرود

ب زکام مرا نمود اکنون
که گرد روز ما کم کس دیگر نرود

شاه مرا بسی مرنجه که بوسی
از قول پادشاهان قیاس کار نباشد

این سیاه دیرم داده مرا
کار جهان بمراد من همی نرود

آن اسب باز دادم تا دگری بستانم
بر صورت آن کز آن کس ناخرسند نباشد

این سیاه چه آفت برخت آویخته
آری بس زیبا بر رخت آویخته

اول بگاه تشه بن پیش داشتند
بوسه فرض بگاه نفرض جوانان نرود

کنون تصور آن میکنند که بر تابد
بسوی سیاه غلامان عزت از کوه

پیاده رنج بر او فتاد ماند از حرکت
تو نهشوار بر این بر بیابت باید نرود

در خورست این صفت رفتگان مرا زانرا
که بوده بیجوار از دهی بار بدر نرود

از کنون بر نهاده خواهد شد نرود

گر جبرئیل کتش بر پای خانه مار بست
چون گاه رباگاه در نوار بدزلو

صد هزار سنه دزد و دستار و کلیمی
او خونسه هزار دشنار بدزلو

عیار زنه دنیا ریکی جبه ربابد
او خوذ زنکی جبه چر دنیا ربدزلو

در همی مزاری رفعه از بهر زیارت
از مرده کفن در کفن آثار بدزلو

در زاکی بر پیشش پاکاوس رفعول
محاض شفه و جوکنفعار بدزلو

آو بخشش سخت عزوزت دیکیم
میرسه زوان کاوس دوار دزلو

شب تیره گشت تا چوخ
چه شخوا کردم صبوح دهد

با مرا بر امید وعده تو
صبر ایوب و عمر نوح دهد

با مرا چنین کرم کهوان
عمل نابوبه نصیح دهد

همی گشت در آخر محض رنجوران
که قاضی شخوصه را راضی نمی شد

برشوت خوری داد بستد قضا را
اگر خوص نخه قاضی نمی شد

بسکو دیگر راهم کاره بخوش نکند
کاره را که در دو صورت آدم باشد

آنقوم که ایشان را دو صراحت بود
احوال جهان خایلی دیر نگه نمی ماند

محنت زده کار زکوه دولت آرفته
چون دست گرفته زمان پاس نمی ماند

ایشان همه رفته و جهان خوه نمیشن
زین کاخس نامردم نا اهل سیر نمی ماند

بهتفاوم طلع تو خنزر از کرده و اکرده
در دفت گرم تو نمیزر زغره و اکرده

قومی هر نکاره دو کفه دار نگهدار
نام کرم از صفحه اهل بستر نمی ماند

زان قوم که ماه دوهم اهرو زنان نخفت
کو یاد کی بکار خوه پاک بمیرند

وین نیز بخفتند و هنوز اندر لحد ما
با خوه هیچ چیز نمی آرند و نمی برند

مخفی و خزان خطه رشت
بخوه ها و رسم است مسکر نمی نوشند

از پای مشتری بهر بازار
بنده تشتان بدست بکوبند

ای آصف زمانه برای خدا بکو
با خسروی که جهان او بکام ما میزید

تا کی دوا دهد از که مفعول منم الکو
گر زید و عمر و عمل تو قصاب ما میزید

خوچکان در زمان سوده شوند
همه بیشتر و یا زیده شوند

با چنین بی رسه عمل آیند
همه بیشتر و یا زیده شوند

ای خسرو کرزه یا دواج کا جانت
دانت دول تو ترخت کاف نکنند

سنف کرامت حادثه آگیش دهد بخت
برد شمنان دولت تو آزمون کنند

دز دکمت جدا نشوم من با جنت بر
کرده زمانه رایت عزم نکون کنند

چون عجا از خیال خا لو جناب نشت
از حضرت تو قصد دکجا جان کنند

کار شکش من بطرفی کرد بس تر
در زمان ده کشور من بدون کنند

خوستر از خاد و مطیع جناب
برد کرکشت برسه پا بره

گفت برسه دوان کوشت
حشوان اس به پا بره

بره دزه خاجی عشق کرفت
شیر دان سوکند و بر پا بره

گفتش دز اکی بصر کرفت
گفت دزا و خز همه پا بره

شاه ابن عمر بخشید
که بر بندش چشه چرخ بره

لعل بند بجان کرد زیبا
نقش ما با جوت برسد

مرد آزاد هش کند میل کار
تا همه عمر ز فت بسلامت باشد

زان کواه دکرش دز خز قصر بره
دوم نشاند اکر دهره جانت باشد

هر کدر زیا کی بافشه دم
آسوان مهره بر سر دا

همه بارن عمر ز اکی شد نه
من نیاندم بچه بن ان خطا

امیر دارا کامی شاه روم من
جوانش را یکی کوهان زابلو
جوان کرده گذر اخلو که بر به نا
که روح دانسته او را کشیده میکند
همه سر فرو این بس عجب کی طایفه
بران کو پیش غرل رسته میکند
همی گردارم که هرگز از لطف
فانع نزاز او شاد خنده
تا دور عشق چو دیده شب
از فرخ ماه خوشه چیند
گفته که چو خانه دل عشق
مجوئید که فوت آرند
پوشیده پلاس پاره کاه
مجوئید تا ماران نشنید
شوهای مرا به نا یکی ماه
عیب کوار و اخلاق
شوم هم سپو شکوه قدرت
امید این و لنگ کوتاه
شکفته و خیت گفته تو
تنگ از قفان تو را باد
مرا لعزت لب دلستان لعو ند
بیاده رفتن آن قوم سرو بالا
مگر که جو مرو ند بزنش ید لعو
خدای عزوجل جو را
کاشش کو ید میس قدر افتن
انکه در پیش ما زه دارد
گر از میکنند مرو بکشند
با ران بهزم تو زاد
نان ورد ان فرخ چند چیست
کلید در گنج حکمت هنر
چه دانسته چه دانسته کسی
که جو هر ذ نیست با پدر
چشمه جو انش که زنده باد
عیب فاد میش در نظر
در هنری دارد و خلق عیب
حسن نه چند کو ان نکو نیم
کاش آنرا که در پاش شاد و بلک
دست کش زدی چو ما همه کم بر سه
تا بدین دو خصال فیروزه
این سه بر سه فلک توئی ما بر سه

بسکه در بند آستان ماند دهر
رفتن تو چشم صد هزار پسر
بگان یگان جشن زاده در بر ما
همه سال مهرگان آید و بسین هنر
بگه نوروز سه بعد و چهار گان
ابر بهمن چشن چشن چهار چشن خیزد
مرا چه غصه ان کز جفت من بزاید باز
بچشمه زخم هزار ان بسان یک دختر
چه دختری که زاسمان براید انی دارد
عروس وار بش خوابنده با ناز شوهر
اگر بمرد بدست بهشت برابا تو
وگر بمانده بدشت مسیح سوخوارش
اگر بمرد بپنهان خدایش مرگ دهاد
که گور بهتر و دامانش مرگ بر تر هم
مرا ز زلون دختر چه خوش باشد
که کاشکی دختر هم هزار دی دادار
انکس که جای خلو لعو س دختر نشد
در خور فکر کو نشین خون جگر خور
بیغام زنان میرد و پیغام پذیرش
بیخوابی کا میکنی و صوای شکر خور
این جهان خیال ماست
کرک ان کز راه و هزار
این مرا زاهی نیست
آن مرا ین را هی نیست
آنچه او امر بر بنده است
وز همه بار نامه ان بردار
این خصلت را که نام تنگ تنجبر
با جرس کی درد پیش فشرای بخت بلکه
پنجه در پنجه شاهین قضا بند کند
مانع بیرق عقاب است کی بر کشته زیر
عطسه ریف نوا کز بهر دل عالم شود
در دهد از نکهت خط کو جهان را نیشکر
نوا کز باغ جا و دانی همدم است
در گلستان جهان هر دم دمد از نیشکر
بنا بدین چنین تا بر بنا نه دل زد
دام عنقا مران با نقش از فرخ حریر
شاد کی نشاط کی دور دوش نیش نوش بیم
همچو شاگرد که در دوش نهد نیم
هنگامی که بر ابر نوک چشمش بر نیش
بنا بدین کی فغر انه کند دیش بیم

شبی بیرنگ زاهن پیچش کند کس
ناکس بدولت نشود ری حلیم کس

یاران که در لطافت طبعش حلاوت است
در باغ لاله روید و در شور زار خس

این چه شوریست بر از ناله حزین
این چه نوبت است ای مطرب حلیم

با چنین شهر بغزاید چو خوانخ
با چنین فرخ بغوغا نه بمیس

غزلهای آن غزل پرداز کامد مژده اش خوشدل
چنان دانند کز شوق کنون کوه و فغانش دل

بشیراز آمد و ناگاه شوری در میان آورد
برستم اصفهان گفتند بیکدم در میانش گل

بهانه دلبران گفتند و دلها آن بگرفتند
اگر خواهی که گردد غره بر گفته دو دانش گل

حسن چون بصبح مرزبد
جان غلغله بر کرات فتان

جانا ز دستان مخلص رسد
لحظه بدر آیم که نرفت

گفتم این رسم امانت نیست
بزاد دفتر طبعم چه دفتر فال

بر در و دشت صبح جلوه کنان مجلس خلوت
دست لطف بیاراید پیش جهان گوشه

چرا ز مزاجه طبع ارش بر رسد
بقدر دلایل آنکه خواهش کاهش

در او نه در خور خود در دلش صد عیب
ای دوست بیرکه حد دعا دراز است

روز نیاز شفقت بنوازم

چون دوا نیست ای خدا دردم
کی مرا نیست ای خلیفه ارش

که دوا هم دوا ست تو کس
که دوای من توئی او ارش

تخم نوشیع چرا او نخسم
کند چرکار او ارش

زان مخنث نهنگ چون نخورم
چه شیرین زبان نگفته چو ارش

گر بدوزخ حدیث گر گفتند
زنده بنشد کسش نشنود عمر شیخ در دوزخ

ای کبوتر بکش شمع کافوری نهد
پیش میعاد خاک تفته دلان

هفت نخ چه پنبه و روغن هفت
خود دو گشته تفوی شمع ارش

حل گشته تفوی عشاق ارزان
گر من نیا بخوی مخور و طعم و حلال

زان آنکه خاک حلال نیست خورنده
کدام خاک که او در نهاد کدام حلال

و از خیل آنکه خاک حلال خوش خوانند
کز خطر رد و بیرون بود حرام حلال

میر طابث پسر سکفت
کاسی پسر طابث ابن سنجل

میر پدر این پسر چهارمین
همه بطابث همی طابث

کار خشوری در عالم دو رست
رسید از بهت جمجمه به پستم

بد کفتم گر شک بچیرست
که از خیر دو در نوشتم

کفتا من کاف خیر اندیشم
ولیکن همه تا بگاه نشستم

کهتر نشین بزم ز تر که
وز نرم زبان خاک گرانم

ای کنج صبح فرخ هر چه سزا تو
بر خیز شد دم ناهید سوی کدام

با چند کس بگذر بجا شه دانان
در گفتن خوبان همه من خاز نکنم

شعر تو بهشت جاودانست
از بهر فسر چیت حرامم

بار خواهر کن بجا یزه ام
من آنم که در نامه دوم نزلوم
مرو شصت سال است کز مادر زان
تو ای فاضل این اگر بیت پسر
چه پیر و چه معجز شما گوی خرد
تو خود غره ای جان فرزند مباد
چه رغبت نمودی بکار من
کز این صنعتم شغف به بستم
چو شد خوشه سر بر بهشتی خان
تو انعام من چو چوشی خرشش
به نجوان اگر گفته ام کاذبم
کجا بیت ده چه صد ره کجم
خود چه مجسم بکار دراز
بان بان کز خوانم کجم
دارم خود گر دانم جهان
تا خود بخشش در برابر
بگنجه قبال تو ارشاد جوان نخست
طغرای کوتاهی و مشور رعایت
آمد ز قضا مدت عمرم فزود است
بگذشته آن مدت ابر نه بقرارم

با فرشته نداشتم
فضائل و هنر در جهان آشکار م
بلوث خفته با نیز دان فتاد م
کمال عزلت کز او نور تابم
مگو که گنجه کیقباد م
منت هم بدر خوانده هم آشنا م
بتو تحفه از وصله و سیم دادم
نان تو ارث عرس بر گشادم
کجا فاخت من لعب زنادم
نه تو آب و آتش زمن خاک و بادم
اگر گفته ام بیت با آن یادم
نگفته ام نخفته ام نگفته ام

کز من کز ارزم تو همی دارم
تا ملک امروز نیز بگذارم
کاکاک گنبد نش تقاضب زم
بهمان بجمد رخ نمی کنم

کز هستی از خره لام سزدم
پیش ملک الشیخ بتو قبح نوازم
در حمله انها و نه بیگانه ز غرم
او شو کبوده کز او نه سپوزم

دختر نا کرده فکر بگرسنه
اکو کاپان نه تو چنین بلعه
گر خواجه نهاد مادی گفت
ما عیش گو بیش کنم نم
بدین خواجه مان شلا لوم
گفتش خواجه مرا خواجه نمیر
چهل الف جنس دارم در جهان
ای در بغا کاشتی به بلوی
ما چار بر اورد از قفا نم
ما ملک دین همه گر فتم
گر چو خطا ها نکرد د
فرخ بعهد تو بر آورد
چار بیتم پشته او سلا
ما چ راورد از قفا نم
شب ما تو غره مصر جوانی
بر حالت زار ما بخشای
چو شد سال آخر اش گفتم
چار دیگ حق این ارزانست
کار من بنده و خرنت و رعا
و هر دو در ان چین نمکوام

هر یکی را بخوری دلوم
رز کز قم بد بگوی دادم
نه ما چهره بر عیسی مریم نشیم
نه هر جا در بخ گفته بنشیم
خر چه گفتا نه آدمی لوم
گر این مرغ بیشه فرد نیم
نا بدست آرم نه دانش مخوام
نا نج دارد من بلوت مدام
در با دل و قناعت دارم
اکنون بنگر نسا نم
چیز دهش فرهنگ نم
تکلف حد ارض نم
خوش دار خواره ما لوام
در قحط و ناز مبتلا نم
در خوان کنا ه کاره نم
از فضل و کرم کو بسیوانم
گر هم خلد دیده منظر نم
شد ام هم هر خور لوال گرم
و این هر دو خور گهره غرم
و آن هر دو خان هوال دلوم

بمنو طاعت از فرمان مبر — زنو نالم ز دست از فرق تا قدم
نه تو مخلص بسی دارم نه من — نه تو حاکم بسی دارم نه من
تو هان و من هان هر دو ملک — تو همان حاکم من همکوم
همت این بست تا نظم و نسق — جسم از تن شما و محرم
رزق هر بقه بقدر حوصله ش — خواه جان شد رو خواه سیم
اول اندیشه در آخر کند — بلبل کو بنده بر تن قصان
هر که در کل سبوی از بهر آب — همچو عرق ریخت از شاخ گلاب
او در این ره نبود ناشی است — چند زان پیران نشنیدی جوان
چون نصیحت نشنوی ای خام گوش — چند خوری پند ز صحرا و زمان
ناخوشی بر ساده خوشت نمود — بر تنک خفتان بر و ارزان
با عموی بد مکن ای زاده ش — کاو دلی سنگ و رسن خونان
زان میان یک تن بجان جسته از آن — بر گزیده دامن و گفت از جهان
گر جماعت نیست لیکن می شکند — بر کس ما هر بندان شهران
اقتدا بر زنان نه بهر الدین — وین سیاه تو چیا و سکن منی
چیز کا بخش مرا و مرتبش — گر دو با لا تو بگوان منی
چند گوئی کی من تو دام تو شوم — بند این کمر در کس زنان منی
وین بکام از پا عمل جا — کشت ره بهر طمع سوی منی
کعبه با ما بهر این چون آمد — بهر ما بش گشت بهر مول منی
چون مرا بر دل نشست این دانه — جمله شوت کشت زن خانه
هر دو گر نا بر سه گوئی تا — کاش لوطی گر منی در کون منی

رو چه آب خود و خون زنان کن — اگر گشته کند از بر تنم سب بقصی
بخوان ده گاه و بنده چو گشته گیاه — بغیر پاک و بخش بست بر گون
اگر گرد زنم بر دشمن گرشت منعف — بسان رشته تو به گذشت از زنان
زنا و ضعف هر از بهر بیند او — عنان بدار و اگر دان بطلقش از گون
سوا بیشش مرد را داده راز با گفتند — روم چه ده بیچ و انجو گرانست من
او هر مرسل بیاک گر چون هجوت کند — ما تا آن حصله لو بهشت نومیدی از زنان
باز چون باز آمد از فراق ما مرنجش — تازه شد چون از سحرگاه ان گلاب از زنان
صبح نو از بهر دشت ده او هان هجوت نمود — تا فرو بهر بیند نیست همچو گرگ زنان
باز چون از فصل ما بهت بیند ای دوست — زنده شد باز و گر چون از فصل ما زنان
شکر ایزد را که شد آباد و خرم باغ دل — فتنه الاسلام از بن و فتنه الایام زنان
نیز میدان فروتنی بدست با شد — بگانه بر دشمن بست بخوانش گوم
چون در گیش گوئی مرا گران آمد — بخفت و گفت گنون نیست قبت زنان
زود می بینه که از هجر خسرو ان خاران — میان خار و خسی بانگ فرو ان
گر من نفت نوز بخت صبح بشینم — چرا تو بیت ندای بروی اقبال زان
بخفته و گفت گر آری بجوی — رهیم هر دو هر از مردان و تو زنان
صبا گر مژده مقدم ما بگوش عهد — زن ار کار بر قرون گون توان کاران
در گذر خواهی نخواهی گاک بر سر زنان — اگر بی بخش هست او را هر مردان
گو چرا از نفس نمیرسد ریضا — که هر چه بشنوی زود می چرخ مردان
هست بسی نیست که گوئی خبرت از شر او — گر من گذشته او از نفع تو خود مردان
مرد بخیر تو امید نیست شر مردان

[illegible]

[illegible] دلکش من [illegible]
[illegible] باین خوبی [illegible]
[illegible] بدان بلبت [illegible]
[illegible] مت لا تعجل [illegible]
[illegible] مالک برقو که [illegible]
[illegible] آشنش نعمت [illegible]

[illegible] که اگر با هم ازین [illegible]
[illegible] گفتارم که کس [illegible]
[illegible] کاشانه [illegible]
[illegible] در باغ [illegible]
[illegible] یکنفسه [illegible]
[illegible] ارکان عمارتا [illegible]
[illegible] بروی [illegible]
[illegible] تقاضا [illegible]
[illegible] اندران [illegible]
[illegible] فصل من [illegible]
[illegible] خوبچه با [illegible]
[illegible] بستا دارد تو [illegible]
[illegible] کز کی آمدم [illegible]
[illegible] هست شاها [illegible]

جد فرخت سعید و محمد پدرم
مرمرا هست سه طایع و ازماه و خورشید
سال عمرم رسیده هست بهفتاد و شصت
هم بدولت بستانند مرا هم بدشمن
مرمرا خوبچه برگ از پی آن تخمه نماند
هرشب تا که مرا نجم بداد م تمام
دهشب تا به ازان خوش و شیرین باشم
مال وصال حضرت یزدان همه سال
من آن نیم که گویم ازین چیز که هست
جان برادر من تو هرچه بهتر هست
فرض پدر که از همه پیش است ازان تو
دامی که نیشتر داده بدان ازان تو
آن چار باغ خرم مرهون ازان تو
ملک نفیس خانه شهر ازان تو
آن ماه بان که داشته صد گونه بان تو
همشیره خرج مانم بادا ازان تو
در خفیه استماع و هست ازان من
کهنه نظم و نثر ازان تو
آن ارشه هزار فقط در ازان من
یکهفت خرج مطرب چیست ازان من

بوالحسن این سخنان را مادام من
روز آدینه بماه رمضان زادم من
بدو بیخ افزون از بنه مقدارم من
گرچه زاد از نشر و شش و نز نخداد م من
در سمنداد و کرنش عرس ستادم من
قدم از خطه ارب پران نهادم من
که چه خلوم و سی و ادم و زاکادم من
یک بنه از تو تخمه دیگر ازان من
جنسی که بسته از همه بهتر ازان من
بدهر چه هست جان برادر ازان من
وجنس کی هست از همه کمتر ازان من
در هی کرفت خوان دل ما ازان من
وان یکدو باغ کهنه بدر ازان من
اعداک چیز قطع بیاسه ازان من
آن هزاران تو کوشش نزدیک ازان من
صد ارمنی و نز و دو عرض ازان تو
در نوه هزار یاد ازان تو
طاه و نقشه و دفتر ثبت ازان تو
آن یا بکش خوان تو تا ازان تو
مفتاد سه حاجت یا ازان تو

آن نالها که مانده بدنیا ز ان من
آن جرعه که رفت بلعها ز ان تو

زنهار از آنچه مانده زنها ز ان تو
رفت اسی براد ز ان من و زنهار ز ان تو

این عاشقی ز ان من و آن ز ان تو
پاریسه پر ز تند و منصف ز ان تو

آن رنگ لاله که چهره صحرا ز ان تو
آن نکهت هریسه صحرا ز ان تو

بلبل بوی سیاه ان کشتی ز ان تو
مهتر گوه تیز مطرا ز ان تو

آن قوچ شاخ زن که زند شاخ ز ان من
عوفان چشک قوچ و تشاخ ز ان تو

آن اشتر چرش لگد زن ز ان من
آن گرز مهتر جب با ز ان تو

ز ان من خانه ناجب با م ز ان من
ز ان تف خانه ناجب با ز ان تو

هر فرش ز ان اگر ز گندم بست اگر ز جو
قرنا بیت جامه گر ز گهه بست اگر ز جو

چون گشته دلبر خوی کاظر جمع
گس گوید ز ین جای خرد بکار تو

هزار سر بته بهتر به نزد ز ین یقین
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

نهی که بگذرد ز ده سپهر فسرده
اگر خدم مع عیت جان بسپرد او

محبت شه مردان مجو ز بندرهای
که دست عیز گرفت نامرد او

محمد عربی آبروی هر دو سرا
کس کو خاک درش نیست خاک بر سر او

شنیده ام که لکلکی همی جست جوی
بدین صورت لعلت روح پرور تو

کز هر دو بیضه علمی مع دانست مدل
عجب مجسته صورتی ست خاص فر تو

بهزاد نظام سحر کلام
دانست ز ان لبش محبت تو

او چه زد ماده خاک دا بر سنگ
عجبم آید از فروت تو

در زمان حیات چون کشید
منت دگران بدل تو

در زمان وفات هم ز ان تو
گو بجو ز ر با منت تو

ماه و رت ز اهل کوز هم کو
ز ان کو نبس صاله بهت ز ان تو

گیرنا خانه پاس نا ز ان تو
بلبس ما ز برادر تو

نا دل جستان بدست ز ان تو
جستان بدر فروخت تو

پیغمبر ز ینک جستدان تو
هر چه رخت ز ان تو

با چه ز ایش هم ز ان تو
ز ین تک عقوه ز ان تو

ز ا بنا ز نده بر ز ار ز نم
جامه کز فراق چاک شده

در بر تنم عزز ا ز ا بدیر
ز ین آ ز ز د ز ا چاک شده

بر بخشید شح ز یکدم عطسه بنده شد
ده نا ز ک جامه عمر فزا ز ان نا فته

رشته حوا ز ز ا ز ی ز ش چاک
مر ز ش ز ا که ماه ز ا ز ز هر عرب نا فته

ز ا که ز ا مغول نیشه نا فته
فا طمه کشته ز تو ز ا هر کی ا لتا فته

من چه جد ز ا ز م به پوشه جامه ز ا ز
آ فتاب طلعت چندین پیمر نا فته

نان تو پا ز ز ا ز ان فشت
کشش مهرش ز خون کا

نان حقوق لقاح ز ن نان
ز ان حبس ز ا ز ان کی ز فتا نه

جهان جهان کو ز ند ز ک
ز کون بوشه نیشه نا ز ده

ز ان ز ک با نیشه ا ز ز خشه
چه ز ز کون کهو ز آن ز ک خشه ده

کس ز ا تو نیشه ا ز ز خشه
بیفان بیدان ز ا ز ز خ کا ا ز ده

ماه ز و ش ز خ چه ز ا ز م ز ز ا ز م ز ده ز لطف
ز ا ن ش ز ا ب تو ا ز کی ز ین ماه ز ز کا ده نشه

چه کا ن حسن ز ا ز ا ز ز قضا
نیا ید به ز ز ا ز خشش ا ز ز خ

فیا فیه کا ن فی عز نه
فیا فیه کا نت ا ز ز خ

شاخ چندانکه برش در بغل
آن همه دیده‌ها پر نجوم
ای خداوند نعمت بسیار ده
تا دو دولت را چه دولت کند
عدو و مرد ان بیفزا بده
هر یکی را که نصد پاره
همچون مه و آفتاب و آسمان
امروز پیش بنده‌ات سرنگون
لاله که گله‌دار باغ اوست
خواهد که خون بنفشه‌ام ریزد
چون باده لگام ما گیرد
بر فلک بر دو نعل سرخ زند
آن مه و نو که فلک ماه فلک
مه عرق گفت بیا منظر
بیا ارزن خود کند دوست
ای رکابی که ز خجلت غرقی
چشمهای تو کی کند نجوم
ابر دریا دهد مه و خورشید و فلک را کار
مه از آن تو نگشته و فرمان همه‌وار تر
گفت که ما ان گفتار

کفتا چندانکه تا نه چیده
این همه اختره‌ای پیچیده
پادشاهی فریدت خوانده
جمله خان آطلو گوید
امر یکی را که نصد پاره
امر دولت تو داده بجوزا
روی زرد تو کشاده
کافتابک چه لاوکی نزده
در پیش خشم تو کاه نداره
همچون زنان دشمن تو کاره
الا به یکی بسوی باکه
آن یکی داد این یکی جوده
آن نه فاذ مکر پاس نباده
رود که گیرد بزک و موزه زنان
با تو چه کوبم که تو محمول نه
کز در تخت و طلعه خود داری
تو که با شهنان نظر داری
تا تو نه بلکف آوری مغفت بگذاری
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
بگذاری بدار مغفت خویش

گر فزاید چه بملک اهل سپاه
عرض لشکر نیست گر نیاز نماید
عرض لشکر نیست گر نیاز نماید
عرض لشکر نیست گر نیاز نماید

چون خلق بخلق در ستیزند همه
در طبق بر سر آن همه
بنشین که بدین منزل خاکی همه
کز منزل آفت نشان همه

چه چیزست که این همه هنرها دارد
که همه هنرها زین چه زیرست بری

یا سعادت چه که دست بدان باز رسد
به مکافاتی از بخشش و نیکوکاری

ور نه اگر آنکه دل هستان بنوازی
که هست آینه شبه چه اندوه گری

به از آن نان که بود دست بدو نیازی
نگاه دار دل تا بوقت خدمت گری

چهارم آنکه کسی چون بجای تو به کند
چه خدمتها که نه نام گناه او نبری

تو در زیر دست خدمتی بجای آری
دست منی بجای تو بر دست منی

تو دانی که نه علم بسیار دهد
که کم عشوه ترا بر سر کار دهد

زعلم چیزه را راهی نیست بدانکه دل جویان
سری دارد نهان در هر سری صد سر بیرون

بجایی نرسد چون ره به اول آن نپوید
ملک کس را نیابد تا نه از راه در آید

خدایا مدامی دهد که چیزیست در دست
درین گردش سپهر افسون گران بر همین

ولیکن اگر کسی گوید چه دست ره دادی
گر چیزیست مدانش بدین قصه مغروری

از بخشندگی کز اخلاق ملک برتر بود
که دارم عشوه اول دهد و آخر دهد نومیدی

اگر بنده گر در عهد تو زلف چلیپا
باز بجای تو نیاض سینه بگذاری

بخش شاهان که ره بکعبه بدو راضی شد
در ره من مکان بره سایه ز خود نگذاری

اگر جاهم را که گوشه ایست در قصر
تا کند بر سینه خصم تو زور خنجری

صبحگاهی در قفس چون شمع از آن خوشتر
داشت کیا که همچو شمع روی از تو نگرداند

زین امید بخشش پوشیده نیابد راه
بر چراغ دروغین گرد نه گرد مگسی

چو تو قدر در عشه بوجه نکنی
کشته

کشته از مشتاق تا نیاید در قفس
سینه بر خاک مصالم زار بر دری

گر دمی بر دارم از کیا گرد ری
بنده از آزاد بیک نای قناعت نشنوی

آدمی را دار جاه گرد ری
و ندان هر دو بیار بیاد نهی

باکه بایست خورد از تو نشست
باکه بایست خورد از تو نشست

گنده را نامی نکوتر خاک مس
نهند مرد خوشه دهی مس پاک

چه خوری حرصی که خواهی آن چیز را
تا چون سرو باز سوده چه

گر کسی بخشش کند کو بند کرد نه
گر کسی عربده کو بند کرد و نه

حکمتی نیست مرا در سر بخشش دولت
گر عرض آن شوال گر و چو کوکنس

گشته نزد من آورده ایم رو بسیار
گشته ایم دل از هر هر رو هر

بغیر گوشه چشمی ز خوبان نظر
گشته دل تا بسیج گر همس

ور ز دریا کاله پر نفعی نوی اگر
ز قرب به تو بره و رشندی کس

چو هم کاشش کوت زنده نشمن ما
یا فتیم و ریخ بخواب و خوار و خس

بروی خسته دلان تیغ زن و خاک
خس و خشک گرد عجز نوی

بصدق خاک درت خاک بر سر خاک
چاپ بوسی کنت چه بیت

با سوده خاطر گر بیا دل سا
هوای صحبت پیر و نوا بس

حکمتی نیست خدا را ز خشم با تو مرا
خدا برا بشنوا ز من و مکو بس

ازان بخشش دهم کز لطف دل کرد
ریزه رکاب این باغ غیرت رو خس

چو چکه از نفسه بیک میشود ازان آب
کز کس نامه و کز باد آرد نفس

و ما بسیو نو بر بنده بستم
و کز نه در دل فرصت غیر از ان هوس

اگر شود ز بنده نوازنده تو
چه بنده مشوه نوازنده تو

ادامه بخشنامه در کید
دارای دولا صه از عشق فرمی
مرکز نرسد از تو دل من بوی بشنو
نرالغطات

غزلیات

اگر تو ماه غریب از حال حسنان یاد نارد
فراغت از تو طلبد من شوخ ما را

کسی ملامت و پند کند ما را نارد
غرض همه که مبادت روی غداری

کرشمه می‌دوزد تا ترنج سینه‌اش
روا بود که ملامت کسی زنی ما را

توان درخت بگاه اعتدال گفت تو
مگفت روی سرو بلند یاد ما را

که گفت برج زنا نطفه حیا بندد
خطا بود که گزیند روی رعنا ما را

نوازی کسی تو نام غم ما نبرد
طبیدن دل محزون نشنه بر یاد ما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

بلبت داده و مجنون ز خویش بیگانه
چه آشنا نکنی لابه‌ای غریبانه ما را

بسی مصر بسی بیاده در گفت
که داند نرخ آنش یوسف ما را

یک گرشمه زنخدان دلبری ما را
چنان ربود که تعلیف دل نمی‌داند ما را

گمان مبر که ملامت چنان گران آید
که گفت بر دل نالان نگران نتواند ما را

فغان که فرصت دیدن بسی نچید
غرور حسن ز دامن فشرد چون ما را

مجنف که بر بوده دیوان گفت
چه رسد ز غربت دل زار نی ما را

که فتنه بیکرشت در جهان که هم نشناسد
ادب که مشکوه ما بوسه‌ای بدان نشناسد

دریغ گفتن لفظی که بر زبان مرغ
که هر غرض نگذارد ز دست بدان نشناسد

چه کار رفت از چشم باغبان گوی
که بلبل سیه آمد غزلسرای ما نشناسد

من و دلی چنان باید جفا بخود نپذیرد
رهی ز دام چنان دانه در جهان نشناسد

در دستم بدان داده در جوار کوی
ازان برگ بر بسته کوم پاسبان نشناسد

گرت بدو غرض نیم بوسه‌ای بدان نشناسد

چنان

چنان از نازنین دل نگاه بر ما نشناسد
که بر خنجر زند بر من که او پاسبان نشناسد

ز چاک سینه‌ام دل بگذرد نفس بیند
چه جای گفتن نفس بند تحریر ما نشناسد

بعشق خویش دعوت کرد و ما را بی‌نوا دیدند
روا بود که ملامت کسی زنی ما را

ازان مژه شکند بادا که جوان بخند او
که خواند از نفس دست مظلوم غمش ما را

مقامش در دل و در دیده ما را زان بخندد
که با دل در میان نهاده‌ام بار غمش ما را

درین گلشن هزاران چون منی بر شاخ بیدادند
که گاهی از کفی دادم بخندد بر غمش ما را

چنان از نازنین دستی بخندد بر دلم هر دم
که رود از بیم آن کز هم گسلد بر غمش ما را

خزان بی‌رونق از غیر درخت ما نیاورد
که بلبل کی بخندد بر خزان گلشن ما را

خدا را نالهٔ مرغ اسیر از غنچه مفشانید
که می‌خواند بخندد هر دم از بستان غم ما را

کنم تنها درین پس بی‌پناهی‌ها شکایت را
که بر دوش بخندد بی‌پناهی‌ها غم ما را

بنالم چون بخندد هر دم از بستان غم ما را
که پیش از نالهٔ من گلشن بلبل بخندد ما را

بیا ای غمگسار دل که بی‌تو ما نشاید زیست
نباید دست بر مرغ اگر او بخندد ما را

چه آن قفسی که بخندد کسی از نالهٔ زاری
دلم در حسرت آن کی چو او قفسی بخندد ما را

چه چشمه بر تهیدستی که بخندد جز بگریه
چه راه گم کرده که بر رهنما کاروان بخندد ما را

نا دوست می‌نشسته رگوش کذار بخندد
چه جای گفتن است امید بر کسی که ما را دگر نخندد

شنا دهم یا بمیرم که بحر قعر ندارد
جایی که توان بموجی بر زیر رفت نخندد

در خانه‌ام بخندد زان عشوه که دارد
چشمی است همه رخنه و دیوار ندارد

علم است که دامن نکشد از نفس اکنون
کز خود نتواند رخت هرگز بر نخندد

پرسید کسی چیست زیارت چه بگویم
پنداشت که می‌داشتم از خود خبر ندارد

این مشکل ما هم ز زبان چه بگویم
کز خود ز من هم خبر نخندد

سر کوی کز جویه مرکنه کاری ز پیغاره کا
دران مجلس کز خوبی رخسش کز خال گران
بسر کعبه و دیر هم کاه و جو کاه و کا
منم زو دل خود با تو نهسپارم را سپا
دم آخر حسرت عدم نشنو کز رنگ دم
منم زو دلا که دارم بلا و بلت دارم را
همه حسرتم خدایا بتو نهسپارم را سپا
منم زو دلا که دارم بهوم بتی سپارم را
زو فا کس که آلوده بسر مزارم او را
با چنین چهره اگر بر سر ما
دانم اینکه سرمان نرگس سبز بروید
نشد از اشک من و حسرت من
دل که شب تا سحر از غصه فغان
عندلیبان همه از بغض و گله کرده
قصر جان بلا اگر از کمی تو آلوده
بر دراد که نشد دل شهو و هوا را
خشش بیش ز تست چین چو ز تو
دیده به دنیا چه دوخت این همه
همه دانند که مغز همه خط دارم
خاک پای تو اگر با نگه تو بیمان

سر تسلیم بنهادم که رنجه نکنم
بتعجب بنیامد غیر یاد حسنت
چه مطلب جستجو از برادر کاوانی
بچه کار خود آمد که نگاه دارم
که بصد هزار حسرت بتو سپارم او را
اگر شش نگاه داری بتو نسپارم او را
که دهد مژده اگر دل نطپد در برما
که ز فتراک تو او نخسته بسر ما
خاک محنت زده تو کاش سیاه غرما
که نگوید نفسی دارم حسرت نفسها
کاشکی کاهربا جو نبود
رفته جانها ز غم عزیزان همه بیهوده
شب وصلت بکشش بتنع و بکش
بازتوبی ز بی وفایی نیست
دوزخ بیند چه تو نه بینی ما را
نه چه دیگر چنان نگرد صبح
که همه اصل دهد ده و بیعانه

دارم بر جان خود فتی که آزرده نخسته
روزه وصلت بکشش بتنع و بکش
کاشکی بودی فدای بسته دل را
بت دور نگ نفس حسرت کز
از تو کی بینی بتی که نفس
زنهار عمر تو دل بت عشق
حوران بکشت جرم اگر دهد
مثال برادرش ز کرشمه نفس
شب تیره چشم صبح و کجا
برادر ای بگرد بیابان رنجه
نرفت باده و نقل و کنار و کجا
مسیحا آن خسن بود از دل که
در بندی ای صبا بهم خوش
افغان که عشق جناب بتان
از تو خجلت چه خبر داری
چشمی که بر دوم زده لطف
روزی که همه جان و فا
تو نیز دو چشمان که
خود از محبت جانان بکجا

عرض بود قیمت تست
لب چو شکر بکن بنگرفتار
کشت نالیدن این منع کرفتار
القصه بر جان کرفتار
تا بیام طایر شیدان آرام
اگر غرشه رند رود بیجون
بسی خانه برم کا فرو
به عیبا شوران داد
کی داند حال مسکینان
که خلق تشنه لب تو بزار
روان محبان که بیا تو کی
که عشق از همه خصلت
کشش از جان شیخ کل
بتو باد آنچه خوبی
ای آتش عشق تست
خود همه که بیا چه
معلوم تو بکس نی
کرده و کرده نشنوده
زنهار عیر کسان

از تف هر نفس بصفت میکند یاد مرا
میرود او خوشم اما نه چنان کز یاد مرا
نازدم راست تاثیری در آن شیشه ز فرط
بست از هجر تو دم گریه بدامان شبها
میپذیرای شبها و تسلی ده ما دوزخیانرا
بتان چون آن تن من دیده بدوزخ شبها
مرا شد سوده بالها ز استخوان بر بستر شبها
گرت نرخ دهد روز جزا بوسه ز لعل
دهد بس دیب اگر لعل ز غرفه بخشد
مجو نوازش از اول غمزه بجو از پا
نسخه هوس ساز کاغذ تو تا نسخه
گیا تهی کز دشت بوحشی آرامه جا
سوداگر من زین امهوزان غوغا نخواهند
بهر من کز میکند کالای ره خوشت
کتاب صفت تو کز نخواند نامه
نمیدانم بقدر یک بت چون میتوانم
بیالین آمد مرد و گفت برخیز نامه
نمیدانم تو کز هر بوی کز ان نمیدانم
دهم مردان مشو چشمی ما خواهان

میرفت و زال کوان مشکوه دادار
باعث لطف عزیزان سلوک
برسد رحم آزاد با بستگی
نمونم هست تا بسیاه
بدیده همچس در حرب
گر بیا نامه مردان ماند
نمیدانم گر کوشها میشنود
سوی من گر آنقدر جان گرز
چه بلبک آید لطف گر
لم شنده و شنیده ام
گر بگرشه سه دهم
نفور رود مخته حول
گر اجی نه نفاذ گرد
پس از عمر گرد از قفا
نخواند نامه خواهد
بحال مرگ دیدم
در این رحمت بحول
که دامن گر گرد
مرا گر زنده گوش

هشتم آمدی از لطف پرسان
حالش پرسیدن حال خلق
وصلت نه دیده گردان
شب دیدم ورزنا مردمان
عذاب حوالی آتش
گشنده دل خلق
ازان در اشتغال
عبر کز شهر
گر ده آن خوشه
بار سی آید
بگیرم بوسش
چهم الفت
جزء جهان
برای دیگر
سر نو خوش
عریان شی
ملک خشنه
گوشه نامرادیم
با گفته
با عبر بشی

گر نبندم نزاد دیگر
با چنان گن
شب دیدم
شب دیدم
گر در سینه
دانگاه
گر نبود
که از خوشان
دوما مصدوم
بگیرم ار جان
که شوانه
که در من
هر جا جان
کجا هر شه
گوید شنیده
جیب دریده
سنگ جفا چه
همت قفس
کجا نزکه
از ار گر نه

نوید کان دمر بست با تو داده سخن — چرا رفت نو سخن میانه ما

که سیر ده فلک را بست بر شکم گلوی — غرض انکه در بماند از سخن او دم انکا

ازان نهاده فلک عزیز شد هوس تا کی — که روز چند شناسد کسی کس ما را

در ان زمانه سخت نو سخن انشود — سخت است چاره ما هم بر آورد کار نشود

کدوم بدایع فاضل در سال نشان نزد — اگر نه چه کم نوشی نشسته بان نزد

آنکا در بده بم آن پرداز — آن رشته بان آوازی سازد

نرسان زمان بعجز نخستم — آن مایه نازد بازی سازد

کز بهر خدا بگو کرا به — کانرا که کدا که انوری سازد

بر ملک هزار ملک نامزد ایزد — تا سور نم کوک بخت بسیار چون شود

اکنون در فاقه بر نخیزد کار است او سازد

بر غصه زنانه خوش کرانست او سازد

بر طبع چو ده خدا آن تنگ دل جوانرا — با طبع دو صد بر این پیرانه نوان سازد

کز روز دشمنان کیا بی روز بست یاری خوان — پر شعر ده که صباح آن تازه دلبران سازد

در هر مجلس که کدوه نیاد دستان سازد — اف دصیح بسه کلمه بن و جیل سازد

وعده دو سه صحبتان رفته دو اخر است — بو بس که قدر نخست نهاده سازد

کو بش رفتم دو دیا بی عرض خاری بگشت دیگا — بگذارد که نخست نفس بر ازان نشت دیگا

پر فشانم بگشن کز چه دامی بر نخست — بان کج نفس کز چه دامم نخست انکا

خوش انکه با تو دو سه روز خوش خوش — بدروی تو که با رب نصف دشمن با

با تو بش او فتا نخانه کو — منع ان کند که زد با دوش سازد

بر عزم ان کن ار تنگ دعوه صاحب — تازه شد دو روز نه خواهد ستان ستاد

دلم را بجا ز ان پیان کسد بسته با — بگوش دو چه دروس با منه تاک نیا

شنه م می آمد ز فاحد طاعت می سازد

کدوم بدیع نفس دل راز خوش را

جز م بست پیش تو آز م کنت

مد شتر بست جنس دلم را چه خوش

رسته کز رفته به بیدل خوش

عزت بجوا بخش نظرت تا تو

زان بخش جان در هم تو ان

پیب کو کوش زنده م فیض از بخشان

بفلان نامه جاب بر کار و نخواند

فاش می جشم بسته دو بسته سازد

زنبل بست بگشن نک فضل

بسر ره اکو سبه کو چشه با سازد

کو بر شفت نفت با سازد

بسکه بر شته از بعد ما

کو بر شفته دو سه ز ان با بش سازد

وقف کشن دو بز کاری بست آمد را

بادا ه ز بان به بر این شت استظار سازد

نفقه سع تو بارک با لبستان نزد

بنو مید بدل شد آخوان امید وار با

کو خاک ره شده بسیار جان بگرد ان

برسته ز بش بسیار بگذرد

اندر بشر بروز جزا کا چو بش سازد

خوکرده ام بسنده خود از خوش سازد

مشکرم مکنم تو با ز از خوش سازد

بر کین مدار صبح بسنگ خوش سازد

بستان نمود گون دشوار خوش سازد

بر بزم وصل نوش با لبش سازد

که ام فاضلان خوش

که بیند که نخست عکوب

تا بیاند حسرت دیدار او در دل سازد

نست به در کشش او نشنه کجود با

چه چشمه با بسیه کز دور کا سازد

کز بر شفت نفت با سازد

بسکه بر شته از بعد ما

همکا با بسته بوسه ز ان با بش سازد

و خو غم تو در دل بست آمد را

زبسکه حسن دلبران از توخاسته گرد ترا
رفتیم گرم بپرسد زمن پرسیده کو با
انقدر با کرد با ما کنی
خسته از زمان کو باید دلت کرد با
دیدیم رخوبان جهانیت بس سا
بشکوهم که از زندان هجرا زاد کن ما
در جستن لجوجه بس کوی تو آمد جا
آه کز دیدن او کرد برآورد مرا
صورت بهر من خونجو نیش کامدم
راه سه روان باغ تو دربان نگذارد
هر گز نجهد از تو گمان جف سا
پرسش کجا نشود مرغ مجروح زبن با
از محرم تو بهر نشان خونشتر
چه شمع از دل دردم بسیه شام دراز
زبادی صحبت بود و زدمی خنده و بر دن
سه گنی گر گریه چو من خونین دل
دشمن از شستن گرهم بدآمد کار
دیده با تشنه گروان زنم تنگ
شب این خاری که دیدم از تو بیشتر
عزم سفر نمود ترسم که هر روز

کار دل افتاده در چندان فنا با سا
از تو دارد دل بشکوه که از ناز بیا
سنه یکمن بعضی که با ما دارد
چیست رخوبان جهانیت بس سا
شوق دروان بسوی در بیرون کشد مرا
دردی بسیار دارد آن مرد ناکام
پس از بر رحمت ما محنت ایام نبود
هجرت از حال عزیز بیدم مرا
در جانب صحرا خود آن ترک سر ما
مرغ از چراغ عنبر برافروختن چرا
دردی هر کس که عزیزی از جان رود
امروز بغیرت شد که مدارای سر دل
ای نفس خونخوار با ما
نا نوشت باد بیشتر ما
هستی ای سنه کشش نوشد و ما
عزم تم آمد بلطف از ما بنشین
بسیار از ما جفا و بیسنه کرد
رفته رفته باد آخر خوش دوا از
نا دل بنو گوید غم دیرینه محقق
بیغیر من دگری بیشتر با دگر

کز فراق خونبابه حرف بیا دما سا
هیچ نیز از آن کس رسیدی از ما
فروشند بیعب کز با تنها
کز بخیر جان بخش دارکی بیمی سا
من خود بمردم از کی بیکشد مرا
که از برای نوکشند بیکناهی سا
زانتش هیچ پروانیت دارد با
مرگا تو نور مرگ دادیده سا
شنگ کی شد از نهر دگر ما سا
مار انتش دگری بر خن چرا
آه این چه آزاد است مگر تو با ما
چاره عیب دانست نهر تو گانها
از بر ما آمده مرحبا
مرغ سلمان چه خبر از ما
ای ناله نوفر خش کمن جا ما سا
در دل بنشیم با ما
رفته رفته باد آخر خوش دوا از
نا دل بنو گوید غم دیرینه محقق
بیغیر من دگری بیشتر با دگر

بهلوی ترک نوخط ما
گر خط نمی‌دمد شکنش بازبوده است
جانا برو ازین گله ما
جان برچب بندهٔ بهمن نوازبود
نامی ز ترک پیش کی چون بنده‌م
تا بر سر ترک نهد منزل ما
بر دوش خود او آن خاک نعلین ترا
همسایهٔ ترک آن کز کشته ما
زاهد شده چنان تو نشسته که دل خوش
قصاب بر دوش نه او کوشته ما
پندگسه دل نشنید که دل عشق
پرسند چنان که جان خانه ما
مژگان سیه زنان پیش بیان ترا
زینسان مفکن هر زمان دمادم
بیت کشد بیت کهش کی حسن جدا کز تو نجوا
مقصاد حسن جمع کن شاید که زاری کنی
بروح نشنه کز دو عزیزی بسی ما
منجوب عجب از کرشمه کسی ما
هر کس که رسد بر آن کمر شد بسمل
از خنجر حسن بر سر او کوزار کنا
بنا نازه بر یکشن چشمه باز جم را
نشنه کز تاک سیاه تو دارم ما
دردم مصلو دوا مجو طبیبا زادم
او بحکم صیاد از کمین قهم ما
گرفته بگو گشت بند ما بسته ما
چه مکشند از تک پشته ما
گوده بگو گشت بند ما بسته ما
چاره نمی و سیچ نکشته ما
نکشید انگیز رق نیک عنان عن زا
کز بوی حسد کدارم حسن جاران ما
بهر از کرشمه مرغان نظرم کز کمی دشمه
بهوس کشت بهرا زم بر ان نوان ما
بیچ بر دوان در صید و مرکز نظر بنا
پرم بر بنده بندان بار عنان حسن ما
حسن سعید مت کو بر عنان نگذار شرت
خواب خوش ما در بندگی م بخت ما
تو آخر آسمان بمروت بر من ما
بر خاک عزیز آمده دل از ما مشو

طبیبش دل کو از طبا رکند خال ما
در ین فصل کم شتاق بهر بر ما
دلم مجوبت صورت او بنجان ما
بان صورت که دل مجوبش دهم ما
شکار ز خیم شتاق زخم کاری بگر
ز جان دادن زیاد خواهم ترا
کرش صد بار بشم چشمه چکاند ما
آشنا بت بغیر از عزیزان ما
یا نا بوت من کفنه بیاکه من خواهم
کنفنه بر بر لو عنبر جاک بر من کنن
ای مرا در بهر از بهت جان
با دلکاری هر یک از کرد ما
هزار بار ما را کز ان لب بت مجت
نیم سنه عزیزان لاد بو علیها
شب جرت ترک خوش خوابم نمی‌آید
اجل در ترک بوم خواهد آمد تو جانا
بفرا داده شب و عده و خوان نمی‌نم
که آید از کجا فردا بیشد در کجا
بجشمی دو سرآنه بهوا ز شوق دیدار
ز بیم صبح چشم در کم بر بر
بگو فردا که آیم کز من هر دار تو ما
نخواهم بت خوابم مرد ما
حسن بود از فردان کز کمان خسرو
در حسن ما بجوانی ماه و بهوا
ای حسن چشم ز دیدار ما مدار نشسته کز چرا
کسی خواهد خوابت صبح از جدا
فصه می خوابان نشنو ما
هم جوابان نو بسکو بند پس از جاب
مجلس دار می و ساغر بکش تا نو بشت
دور بندار نمی بند چشت جوابت
بستر شت بکر نوش کنم بت
با سرشه از آرامش دل ما
جان بادم و دل بسکه مرا بجی حسن
بعض کز رشتهای ما کز بهر
گشت نامه دل جرم از شوق
کاشش نامه از فرصت نشود

شجاع شب کو صبح دارای جهان پروانه
وصل ما هست اما خفت هجر ما کی دارد
گر شها را نکند فهم زاد و صحبت کند
با من ما صبور را همچو خود از وی طلب

دارا با آن شکوه کجا دارد
نا ماه رسید آبی به آب
با ماه رخش کجا چشمه
از بیده نه فتنه تا سه آب

چشمه مهر کجا دارد
هر کرا دیده بود یار و وطن غم غریب
بیخطا نه وطن همه جا دارد و یار غم غریب
آنکه محرم پرسش من یار و یار غم غریب
منشین بیکس و ناکام که خواری داره یار غم غریب
چکنم نامده دم فرصت ما کشتنی شد دل
از خوان دو گشته نمره و پیش دل آورد
شکر خدا که خود بجا کامروا شدم
در خلوت آشنا و در انجمن غریب
با من از تلخ جان دهم اورد تا غریب
چشم از خون تو چکرد و از خدا دارد غریب
زان پیشتر که با تو نشوم آشنا غریب
زان پیشتر که گشته نمره و پیش دل آورد
مرگ مرا که من طلبد از خدا غریب
شد زخم خسته چون دل من آشنا غریب
برد که عشق غیر تو در لب بجا نخست
تو چشم عادت خود از دست ما نخست
تو در همه دلی کسی در دل تو نیست

چیزی نخواستم که در آب کمال تو نیست
پرداز هم از تنگ که پیش جناب تو نیست
این سنگدل همه کس در دل تو نیست
قدر محبتی که در آب کمال تو نیست
جلف بیگانه که چرا اینجا تو نیست
صحبت همه از تو و از که از آن کمال تو نیست
معلوم شد که کس بگزاره کمال تو نیست
خود را با وصف کسی در دل تو نیست
در چشم کم که چرا در دل تو نیست
وین بس کسی بعد من از طرف کمال تو نیست
خوشتر بیان من از زبان اینجا تو نیست
این دل بیاد نیست نگاه دل تو نیست
که اولین قدم همه در کوی اضافات است
با این خوشم که از تو و هم در دل اضافات است
هزار و شصت و نه کلمه مشتمل اضافات است
عجب نیست که بیان محمد اضافات است
بیان عجاره که زبان محمد اضافات است
نشانه ها که از منزل منزل اضافات است
نشانه ها که از تبع محض اضافات است
نشانه ها که از منزل اضافات است

گر نشستم چه عجب نیست که مدهوش شدم
بخمار دعوی جون کرد سه شبه باز شدم
آمد امشب سبکی قبل تو از خود رفتم
شاد و خرم که شب باعث خویشم گردید
آمد بر پرسش من مژده دیدار فرستاد
تا کاشانه رفت آمدم کوتاه نمود
یار آمد و بیم بشکایت گشود از لب
چشم ماه عجبی گوشه ابرو بنمود
یار بر پرسش من لطف و عنایت آغاز
لطف ها کرد و زبان شکوه کوتاه نمود
تیغ خونخوار کشید و نخجیر ناز عاشقان
وین مرغ دل نهای که در سینه ندارد
از سینه بیگانه و چنان نرود راه
گر بامدم نشان خبر یار ندارد
این نامه صبور دل کو نمی شکیبد
اغیار در کمین تو هستند هم قرین مرگ
رشته رجا و تا که مرا چنگ زد
وینی که گفته اند هر جا که رود یار
دارالشفا بود هست خاطر بیمار
از دیده ها روان شود آنم چه در دل است

دور از این گونه بدین یار نگاهی نکند
رهزن راه دل کس نشود
همسه زنجاب حریفی نکند
مرهمان محنت ما کوی نکند
کس ز دیوان بر سیدار نکند
مدت عشق چه بر لب نکشد دم
کس نکشد جز لب یار
در همه عمر چنین بیهده نظری نکند
چشمت کز کوی ندیدی عشاق
در قدم آمد و خلقان ترسی نکند
آن لبه دلم جمع کرد است جان لبه
امروز فریش بسه راه نیاید
پرسیدم چیست کس چه نصیحت
چشم از بسکه این دل نگذارد
سه نازه ماتم پیمان
مرغان سحر نالهٔ آن پر است
ملک عشقم زنی همچو ان پر است
چشم ما هم نهند کس خدا را
شب فراق کز نه تا محشر است
کو جوانان راه آن نگاه است
کو زنان آمدن من خبری داشت
همه دیشب بکرا و نظر بر دگری داشت
از نیاز نگه جمله خبری داشت
صد پاره و هر پاره او را دگری داشت
گویا که زنا آمدن او خبری داشت
گفتم بدری بعد و فراق پسری داشت
گر نا برود حشر بنا لم همان پر است
پر کس فتح که نشده است پر است
تنها زغدب دل جانان پر است
زان نشتر کز کوش نوازان کشتان پر است
زد کز به نکنم تهی دلها روان پر است
اکنون که در دست کس نیست
تو کس که نوازان عشق در نبد است

قصه بیان توجه دادن خواننده است

که باشنیدن بیان در گرفتن دل

رنجه خود نباشد و نه در شنیدن ملول

مگر بتأمل در این بیشتر گردد صیقل

زنجیست که بگذارد در سکندری

نظیری در زبان گذشت این نشان

رخت عبرتخانه دنیا نهاده اند

اگر شنیده زغمه فرزند مانوی

بسوز عرفی مشنو ندای کس که چون تو

ما آنیم که بنگر بسکوه گر بنگرند هم

نیم الطف فرمایند اگر خطا نماند

نه در دو مصرع اضافی ز بیان زائد

از زمانه آزرده مجو کز فطرت

صبح است و فضای گلشن مرغان باغ آزاد

گرفت جام باده و گفت زلف یار

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت

دوش بیاد لعل تو ساغر همی زدم

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما

گفتا که یافت می نشود جسته ایم ما

آن گفت کز طلب نرهی تا نجوئی

ترسم بجان کنند که در جان نمانده است

نابرده پی بمقصد و از خود رمیده است

همنوع خویش را بدرایت آورده است

گمان مکن که کوری بخت خواسته است

گمان مکن که این همه پا در گذاشته است

کسی که رفت کجا رفت چون نیامد باز

باین قرار که ما را بسر خواسته است

که دولت همه دنیا کسی بما نداده است

مرا دلیست که با او بسر نمی آید

دگر بخت و بخیر جان نبرد اگر فرزانه است

چرا که دشمن او بیوفا نمانده است

که زنده کامش از فضا نداده است

به کلبه که گلیمش ردای او بوده است

مجو که عیش زراندوز از خویش آسوده است

و یا ز یار و ز صحبت یار دلم آزرده است

ز فرصتی چنین مبادا غمی دلم آزرده است

شبیه خانه بدوشان ز دشت آورده است

که دانه در طلبم آب تا گلو آورده است

گفت آنکه یافت می نشود جسته ایم ما

آن گفت کز طلب نرهی تا نجوئی

ترسم بجان کنند که در جان نمانده است

من شکوه از رنج قفس سر نمی دهم

از خوف گفتگوی حکایت نمی کنم

من با چنین عقیدت محکمان نیم

چون طرفه تر آنکه صحبت بیوفا گزید

چون من اسیر سینه پر درد نالهٔ

که همه آوازها از قفس افتاده است

مرغ دل از کف صیاد بدر رفته است

بلبلی مصلحت نیست که از قفس افتاده است

فصل گل رسید و چه بی حاصل که تا کنون

پا بپرواز نیست که از قفس افتاده است

چاره ترک اگر کار خویش باشد

خشتی نیست که از کاخ هوس نیفتاده است

نالهٔ می شنوم لحظه غمخانه نگر

غنچه بسیار شگفت و قفس افتاده است

غنچه که در سینه جا گرفته

زین سینه سر کرده بیرون بگذشته است

چه آفتی که نماند که در جوان امروز

محبت تو کسی می نشناسد خود تو

نزاکت جنس لطافت همه عرض نازکی

بیکدام عیب مبتلا شده که گرفتار شده است

سینه ام که در آن غنچه خون گشته است

زین سینه سر کرده بیرون بگذشته است

من که با سر مرده زنده خطا کرده است

شکایت بدل به لب از ما گذشته است

این گلشن تازه خار جور است

اول در پیش غمگسار است

ما را در باغ میهمان کردند

از خانه بدوش خانه بدوشان ساختند

عرض شکوه بردند عرض

صد داغ نهاد بر جگر خویش نهادند

از نخل همراهان تهی شد

تنها مانده ام و کار روان است

کس با سخن بسته ما

بروان قفس نشستگان است

زخم مرهم نپذیرفت اول چنان است

از پرسش کس آنچه شود درمان است

زخمی نشده که گفت دریغا

غم نیش ما دفع کند گر درمان است

محمد ز درد که عشق آن خراب کشان است
که در جهان دگر هست و دیگری خوان است

هر که قصه خونخوار او پیش خضر است
تو سه پرس و مپرس دگر که چون است

برق یاد یار است یا ابر بهار است
طاقت مجنون خانه خیمه لیلا کجا است

با همه دوم هیبت با وجود قهر رحمت
کز در و بام بس است لطف تو نمایان

از در خویشم مران کاین سگ وفادار تو است
در همه اهل عرب در همه بیگانه کجا است

عنچه زنان خنده زد غنچه ز شوخی بخندید
ابر بهاری چه شد باد بهاری کجا است

ناله عاشقان بین فتنه آخر زمان بین
ناکجا همره ما ناز آخره با که کجا است

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجا بیش و مدامت کجا یار کجا است

پیش منی و همیشه با بحسرت همه کاری
بر زر و زشت که پرسد ز من بیمار کجا است

دور سر زلف که از تو نرود هیچ دلم آگاه نشد
که خدا جانا پرسند ز من یار کجا است

قصه کاس جم و نیکی راه و نام و ننگ زراه مرو
وز زلیخا چه حدیث است که او زار کجا است

وقت خلوت تو و من یاد حریفان نکنی
چون نکو لب خوان که جام جهان بین کجا است

جمله عالم همه بیمار غم عشق تو اند
یا همی گرد جهان گردد و درمان کجا است

ای همه جلیه با تو نکو و همه احسان نکنی
بلکه از صرف کنی دل ز من و آن نکنی

از غم عشق تو نوروز خزان گشت مرا
وز غم هجر تو خرداد هیون کجا است

امروز هر که بجز زمزمه گران گذشت
وز نرگس تو بر دل ما کار زبان گذشت

شد فاش عرف عشق مرا در جهان کنون
کامی ز نفحه خار فادا در همه گرفت

گفتی جهان گذشت بتو غم مرا مده
هر گز جهان نیرزد که بگذرد جهان گذشت

مجنون جهان خویش نمی داند این سخن
دیوانه گشته چون که ترا در جهان ندید

همسه بسوزم از غم دل همسه بر جهان گذشت
اما نسوزم از آن دل استان گذشت

شنیده ام سخن خوش که هر که جان بداد
فردا بیاید آن بجهد که جان گذشت

حدیث دوست نگفت که گفت بیگانه
کی بیت که از روزگار جوان گذشت

بنالد محمد و جبیب بحر خوان گفت
که از جفای کسان آن بگذشت که نتوان گفت

چکو خواهش از آن سنه عشر جانی
که هر دم گفت زهور کلستان گفت

شنیده ام که غم عشق مرا کسی گفت
چکو بگفت غمی را که نتوان گفت

رسیده ام که غم عشق چه گفت جانان گفت
بگو چه گفت که گفت اگر بتوان گفت

دلم ز گوهر تهی بود و صبر اگر بجهد
که قصه جهود ان بود بجهود ان گفت

دلا ز عاشق و صابر بجو مکو سنگ است
غرض نه بصبر بر مراد ز فرهنگ است

بگفتم دوش ما را مرحبا پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است

تو ای حبیب که ما را دلا بجان خواهی
که در میان من و تو حایل هزار فرسنگ است

درست چیست اگر ما بجز بجز گفتیم
بیا که تشنه من بیش ازین تنگ است

ازان بده دو گر هیچ ازان گرفتارم
که شوخ ما سر ترا با همه تنگ است

چنان گذر بر بگانگان و من کاشان
که کاشان نگذرد با من آشنا ما نیست

خوشست کز غیر از خویش می نخواهی
کاشی نگوید با من آشنا ما نیست

خود ام نوای دگر ما نیست
حاجت بشنیدن نوا ما نیست

شب بیاد تو نخفتم بیدار
لطف کن زود بیا خواب مرا

خواهی ز تو بیش دگر ما نیست
رفتن ز درت عزم ما نیست

هم بر تو و هم بجز تو ما نیست
اندیشه دوست محنه ما نیست

دلم از فلک ره آن عزیزت پرسی چه توان گفت
فغان از جنس کف و وفا که نمی‌یابد
ستم گر دور از ازل از هم آسمان در بست
باغبان چشم فلک هم بست گر به خار گرفت
خسرو پرنیان که چشمش گرد خاک
دعا کنند بر فرق شهان و تاج او سود
دعا کنیم که بهبود و کی بیابد دست
خسرو مجلس و بیت آن لب میگون گرفت
سکه شمع محفل قرص مه بالا سوخته
گفتم دزدم در بازار اگر یابد همه از جان گذشت
افتاده بیا و لطف کمتر نمود چیست
ای که گوید مسیح بیماران چون فلان بایست
خلق در بند او بماند و او از آب چشمه خضر
فارس بر هر چه میتوری نمی‌گذارد من
محمدان گوید بعد چشمه رکنی‌آباد زان
گفت فاصد بازپسین روز داران این بیمار
آه از آن عشق که در وقت صفای او
گر نخواهی دل ما خجلت آزار نیست
با رسول همه شب من القتال بازیست
محمود از تشنه منم گه ما چند با هزار کس

رفتم این گوهر یکدانه ز کف دادم و گوهر نشناختم
رفتم آن لطف ز قطره ز قطره نشناختم
محبت پدر می‌مهر مادر می‌نداشت
یاد میکردم از ان شبها که در بر داشت
ای سرت گردم چه میپرسی ز سودای دگر
کز آن دمی‌ست که در دامن آسمان باز
شب وصالی که در اسرار آسمان باز است
من از خود رفتم و او بر سر خود خفته
حال بیرون مانده و جان در هوا پیوسته
جان چه باشد کز برای حال من از آن حال
دیوانه منم بسر در پای تو آرامست
که امید وصل باشد یا دل همه را نومید
دین عجب گمان قدرت مشکوا که کس ندارد
زانکه گر تشنه بود بر سر هم آب آرامست
من کجا راحت جاوید و هم کجا
امیر زمان در ره که قصر من است
یا خود تو هم با هزاران شوق بنشین
من نه با وصد کار دارم کز ترا در کار نیست
عشق آن عشق است اما حسن یار چابک است
من همه از هر زبانی شنیده‌ام

دانه که از دانه بیابان بیرون نرفت
هیچ دانه بیرون نرفت
بار اگر هر گز ز بستان یار نیست
بر در او کس نرود همچون من بیکار نیست
هر شب از دلقان من بیدار تر کس هیچ نیست
گر فروزان جوی کاهی من ز شمع کافور نیست
با سکه چشمه با بحر و دوده کار نیست
نه صبوری نه قراری نه امید و نه طمع
کس در بسته بیت و بران در نگشاده است
زنده عشق نوازد گه بیند جانا
حسن و عشق هر گوشه دیده است
با چنان نظر حسن ز دیده کس
تو بیرنا و نمار و حوف حرف
در چشم تو نیز ز بحرت نیست
ما عرض هنرمندان رد چشمان تو
جهد دارم که خلق ما گذارد هر دو
من ز دلبش همیشه بیزارم و نیست
حرف دشمن شنیدن کشتن ما کشتن
یک لفظ با تو گفتن و با غیر دیدنست
کدام سرو ترا قامت بلند بیاست

اگر هرگز نمیرد آنکه دلبر زنده شد با عشق
لطف قرب بیرون این پیری نیست
بیت بار خاطرم گر دل عزیز است
جز در میخانه کاهی همچنین جای نیست
اگر باده نازم هشیار و بیدار نیست
ناز بیدل چیست ایجان ناز بیمار نیست
هر که بیطاقت و کم امید و دلدار نیست
چون غم کس نطلبد هم دل زار نیست
نشاید گفتن که رفتان که بیدار نیست
چه شمع بالش آتش زبانه است
حدیث لیلی و مجنون هزار نامه است
گر از هزار یک ذات آشنا نیست
بیا و ما بپرس در شرح ما نیست
یا زنده‌ان که در آن انجمن آرا نیست
صبوری ما عمر گفت که دعوا نیست
تا نماند که بغیر از دل ما جا نیست
بتو زیبا اگر بهتر ازان جا نیست
ظلم از حد ببرد مرد ز فریاد نیست
با صد هزار سال دیده بیدار نیست
که بجز دل ز فراق ویران تر نیست

شاه ز کم رنگوان نمد ناز کی هستی
نوازبرای یک بنده صد هزار برابست

بهر کجا که تو ناخم از غضب تیزش
بهین که حرف غرض کو چکیده بهتر ابست

بدامن تو بجهد هر قدر که گرد هم
بآب صبا کس نگرد و پاک نیابست

در این نشیب سیاهم که گشته راه مخصوص
از آن گشته بروان آمد ار یکی مرابست

دو نامه چند بهر دم بجان زخود دارم
آگاه بخش ادوار نهفته بهابست

هست تفاوت بیحد جهان کرامت
در آدمی بتفاوت جهان میسوان کرافت

ای هست نازا که همه بیمثال گذشت
یکی ز سیاوخ کاف مانسوان کرافت

هر نامه چند در نامه دل عشوه گذاری
مانند چشمه خورشید خوبان خبر ابست

دانست که جان دارد اندر غم تو بیتاب
هر خوش که فراق دلدار جگر ابست

یک چند دل از گفت فریب عمر خود بود
بیهوده نیست تر با هم مشکین نظر ابست

خفته نزده ام که بهشتی دگر نباشد
پرسند که هنر ز تو جان تو در گذر ابست

چشم بدو دارد عاجزه مرحمت آموخت
دانست که حد بر زنش نیز بتر ابست

شب دوم گفتند تو که ناوک فکنان سوی
سعی هدف خویش نه انداختن ابست

چون غنچه چه دانا تو که در صورت ناری
کز بهر تو چون ماه صبا در بدر ابست

از خنده نهان نا لعلت تو توان یافت
کز خاک دلم گم شده اندر جگر ابست

گر نیل خجل بر مژه چشمه تر ابست
نا ریشه در آب است همیشه تر ابست

آن دل که پریشان نشود از غم عالم
در دامنش آویز که یکبار سر ابست

امروز چنین کرده رها باد خدایم
گویا که بران ماه کلاه چشمه زر ابست

مهر تو نرسته ز دلم بیخ نیست
باد در تو نرده خشک و خشک بیخ نیست

حالا که مرا تو ز عشقت دانستی خجلت نیست

دردا دل من خشت نیست
بگذشت بسیار و نیفتاد دل

باغ دل اهل بهار نیست
کز دیده ریزشت نزاد دل

گهری گر ز دل گرد بدولت عشق بر نیست
چه لازم است که بدنامه قدر ما نیست

بیشمار صد جا دل از داغ تظلم ریش است
عجب نیست هر شب گرد او گر نگردد

سه ماهیش نزد ز نا کرده در پیش است
شب چهارم از ناز اندام عضوی کز این نزدیک

از جفا رد میشنام کز هیز سه رقیب
از بهر هدف کم مجدم بلکه از پرشنا نکند

امروز دل فردا کز غنچه چیده آن
سر در فکنه خوبان دامن کشان نرفته

خاطر بیان نگزد آزرده نه رنجیده

گر از قفس نرم مرغ زار گلوات
گر بلبل خوش سرای گلزار گلوات

مرا این آرزو بس کز گلوات
بگفتند مرغ پیش وجه را بالا نخواهد

اگر چه جسم از زوال نتوانم برهانم
ناامید مگردان و دلم خوش بدار
جسم نازنین من چه کاره است
گفتم که عشق را بصبوری توان کشم
گفتم که عشق را بصبوری توان کشم
امشب نازنین پسر پرده بر نمی گرفت
صد نامه نوشتیم و جواب ننوشتی
کس واقف حیرانی من نیست از این قوم
درکل زنامه غیر پیامم نکرده
گفتم چو جان بازه کنی که گرد وی
یاد آمد آن روز که صفر بیان گرفت
عاجز و ظلوم و جهول و ستمگر است
دشمن ار دوستان بیند بگرید
رفتم و دیده چون ز گلو خون پاک
نکشد انتقام خویش از آنچه بر من است
زخمه بگستان و بگیر حال ما
چونم بجز شکوه ز هجران نعم
آخر نگفتی که غمش سیر نگشتم
گاز چنین میاده نه اگر فرض زنی
یار از دلم مگر نبرد هیچ نگذرد

شب فراق تو هرگز نمی کند کوتاه
نصیحتم مکن ای دوست چند در چشمت
ز حوصله بدر رفت تاب هجرانت
مگس نمی نشود گرد خانه ات ز فریب
از آن گلابه ها خشک و شسته گردانت
جواب نامه ام هرگز نمی دهد نامه
بسکه سیلی شده از هر طرف بدامانش
یاد دوران که گذشت از لب مجلس بی تو
وحشت جاری و دیگر می نماند از دورت
اگر حضور تو از لطف هرگز آگاه است
خاک مشتاقان که بر آن گذر داری
یارب این یار که تو آن لطف بدان کس داری
هر چه هست از ناز و عشوه و غمزه و ادا
روضه خلد برین خلوت درویشان است
اگر ز عرش شود بر زمین فرود سریر
کنج قارون اگر فرو برد هنر خود را
از زمان تا مکان لشکر ظلمت بشکست
وین نه راز نهفتی که خلق از خبرش نیست
بلبل عشق کی بود هرگز
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

مثل زرکان و چهر عشق
حلقه زدان در بر زرکان عشق

در بهشت دل عشق کی بهشتی هست
کز در او هر که عشق نیست عزیز نیست

دل هر که صید کوی تو گشت سر از کس نیست
نه دل که صید دام تو کرد با تو زنده نیست

عشق نکرد هیچ کس با دل خویش
عشق نکرد هیچ کس با دل خویش

عزّ و جلال تو چه بسی دردمند را
شرف نیاد از ازل امید وار تست

عذر نیم بین که بر آرزوهای جان تست
از نیز نامه تو نگاهی مرا بخوان

چشم نرگس بین که چون بر روی کار آورد
کبک مسکین چشم را بر هم نهاد از شرم تست

کو کز این صف شکنان قصه بپرسد ما را
که در این قافله کاهی قدم افزاد ازل

دل دهم تو در نفس در بستم کرد
کام نهادم چشم در این حبس کرد

عمری گرشت و راه بسر منزل نیافتم
شرمنده و دلم که چرا در جهان آمدم

سر بر سیده و ره ندیدم در عشق قدم
که نه خضر سبکرو در این وادی بپایید

دیدم بگرد خویش که هم دلبران عزیز
تغییر قبله داشت که جانانه پرستند

زیر و بم این رباعی قلب ما بیش
که هر که بوده و جاهل کامل کس نشود

حسن آمد و بر عاشق و معشوق گذشت
عذرا همه گفتند و کسی بد نشنود

آه از دل پرشکن که بر آمد ز سینه ام
محو تو شد دو عالم و حیران تو شدم

ای صنعتان نگاشته ارژنگ و بوذ و مانی
هر کس که عاشق تو شد و حیران تو شدم

عذر لبش بنفشه خوش نسرین دهد ز گل
گلستانها که در دهان زاده تا بود

گر با کشش زیاد نهادی
گر با دلها تو کار داری

زهی مختصر که داد ما را جام سپهر
دلکه نه دولت قضا در گلوی فرو شکست

رخ خود گر از ما نهان کنی چه عجب که با همه
همه نور از تو گرفته اند تو ز هیچ کس نگرفت

دو زلف تو بهم بر شکسته
گره بر گره بر گره بسته

گر ز صومعه ما را بر مغان این ره نیست
ور مغان ما را بر صومعه راهی نیست

ز ده گفتش ز عشق و چیستا این همه غوغا چیست
گفت ما را بصومعه راه و ره این کارها نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه با مجلسیان زهره سخن گفتن نیست

فتنه در خواب و ما بیدار بالین او نشاید رفت
کس ما را فرق نیست که کنار آب چاه چیست

هر دقیقه جنبش کردن او صد تغییر شمار
با شد که یکبار او را بیاید بیدار

صد سفره دلش بخون بیالاید مقصود
کو از دولت یک شربت خون ما نوش

سخن چست بیکبار ز دل برخاست
نوزده صید دری دیده بر او بگشاست

لیکن این چار عناصر بهم آنچه جهان ما
غرقه چشمه بال نخواهد بود

چشم مسافر چون بر جانان افتد
باشد که گذار افتد بر ما گذری

گر من فدای او نکنم جان خویش را
عالم بر همه عالم که هر عالم از آن اوست

دیدار گوان همه از اوست و همه اوست
قربان تو گردم ز دل ما خبران خبر

سنگی دیگر هر که در او منفعتی هست
از آن سنگ بر کاندر و حاصل نبود

شاید که دهد آن خط و آن لعل گهر را
چون نیست کسی هر که در او حاصل نیست

جانان در قدم تو نثار خویش نمود
این تحفه کسی را که در او حاصل نیست

خود هر که در او جاه و مال باید
یک ره بگو که گشته مالت

از آدمیان هر که در او حاصل نیست
در پیش همه کس آید و او را نیست

مرد خدا آنست که رو سوی خدا دارد
هر جا که مرو هر چه ملک هست او را نیست

جانان که بسیج او بجز خدا نیست
او را که نکوئی که سلطان گدا نیست

قاصد چه خبر آورد که ما را بشتابی
گفتا که عزا جامه بدر کن
عیسی دم ما بود دم آخر دمی
صد حیف که پیش از دم ما دم بدمی
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا
جز نامه سیاه نیامد ز ما همی
چون نامه نیست بهتر از آن نامه وفا
آنم که نیست سیاه از آن نامه همی
از لعل شکرین ملکش هیچ نیافت
پاسی حلاوتی که بیابد عسل از آن
در قرعه فال نیک من امروز اوفتاد
فردا روم بکوی بتان بهر فال نیک
پس چشمه بعینی فرو شد
گریه سوگند آن خورد که گوهر نکند
کار او نیست بگریه بدان راه نبرد
وقتی که کشتی بده بگریه
آن نرگس تر که گریه غم چشمه کاوش
تا ملک گل بریخت ز ما نامه نداشت
از حضرت او هیچ نیامد که کند
جان هیچ نخورد از حضرت او هیچ نخورد
هر کو ز در لطف تو ما می آید
از دولت شده ما می خندان
بدعهد که فرموشه الف کرد
چشمی و نگه رسد ز دوری کم نیست
این از فلک است و آن ز چشمی نیست
چندان که بخواهد دلم از غم دریغ داشت
آخر چه شد که این کرم از غم دریغ داشت
در خانه سلام هم از غم دریغ داشت
اما کرمش همان است
گر ضد بدانند که این گریه ز غم است
دانم ز لعل تو که این گریه ز غم است
گمان نبرم که دیده دوری چند با چنین است
نه خوبت این چنان ز جهان برگزیده است
من نیز نه از آنم که گوهر ندهد
این کار نه با سخن آن پرداخته است
جان عزیز و طره کرا دلکش است
از زاهد صد هزار سلمان درگذشت
همچنین با یک صد بار ما نیست
بیعقوب مژده نبرد است از کنعان پیراهن
همه چیز صد دل خواهد که آشفته است
دسته گل سه خانه شکن شیرین است
که از حد وصف نیست چندان حسن
گمان کنند که صیاد دام بر حسن است

دسته گل سه خانه شکن شیرین است
همین فال نو امروز پیش گرفته ام
عزیز و عاشق خواهش و ما کس
خانه زنده جان داد خشمت
من آن نیم که از تو جان خود را نگاه دارم
بتمنای تو تنگ در جان کو دل
بگفتن نیست از گریه منع باید
زفرق تا قدمش هر کجا نظر که کنم
بغیر دل همه نقش و نگار چیست
صفحان با غیر از ما کرم هیچ گذشت
بخشش خاص بر بست که خون نگاه دارد
چو بخت هر چه بود بجود و بخشش نیست
شکر که غصه کوه و دشت نشمرم
اگر صد نامه ما بده و جواب نوشت
یا یکم پیش از ایران کوس بر زنم
که از سه و کشتن و خون گناه من
دیده ام در غیر پیران خانه خراب بگرفت
دل در بی دشمن دوزه
بخشت در دو عالم مجتب از دو عالم
چشمش است که نگاهش نگرد بر دلها

کار دم از خشم و کار ز کردار ما نیست
که امکش بیوفا و دارمی عهد ما نیست
دستگرم دل فرخو که ما بیقافیه ایم
چاره ما غیر از این پیشه دگر ما نیست
چکنم از تو چه دیدم چه کشم نوازش تو
هر چه با ما تو کنی جز ستم و جفا نیست
بخود قرار ز کس نیست نوازش تو
گریه ام هم دل بیگانه که جا ما نیست
همین ورق که ز سرشک ستده ام ای ماه
نگذاشت پیش خط از این خطه اگر ما نیست
آفت دل این نگار ما کم گر از این نگار
دل و دانش عرض کنم کس بخرد ما نیست
خاک خطه هر چند سیاه نیست دل ما
سطر سر ز غیر ما نهاد که کتابه ما نیست
یار ان خبر دهید که این جلوه گاه نیست
دیدن چنین رخ چشمه گون گناه ما نیست
نام خان ما نیست بت و ما نیست
جان فدای تنهای ما نظر نیست
رسیده و لبوی یار ما و ما بخبر گذشت
یعنی این کار ما و یار کرمی افتادنی است

خوانست ... بخطا می‌رود و اگر چشم ... نیز
جان بر عشقت ... بهر جان فشانست
گفتی ... تو مرا کشت ... چون کشی
جان ... عاشق و معشوق چنگ و بوسه
چرا دل خویش ... وصال خواهم ... کرم
که بخطا ... عفو و مغفرت
این دل بخواه ... خواه ... خواه
مرا بهر دو ... خواه ... کدام
بیگانه ... بهر ... کنون
گذارم دل که ... خبر ... نیست
دارد ... بر ... و غم تو
شب ... که در ... دل
جان فشانم ... دارم ... دارد
لب ... معشوق ... بسته
مختلف ... چرا خار ... گلزار
این ... بر ... فراق آمده ... نیست
تا ... خویش ... خواهم ... بخشش
زخیب ... دارد ... خویش ... دارد

که بر جوال ... غم نگذشت
تا که ... کاشتیم ... نخشت

این شیخ ... که امروز ... کار
دانی ... که کیست ... بخشش ... نشان
فردا که ... زنده کس ... نیست
من خود ... بیگانه
دل ... بخواه ... بیگانه
شب ... که ... بیگانه
خوشه ... که ... بیگانه
دارد ... بیگانه
شب ... که ... بیگانه
تو را ... که ... بیگانه
خنجر ... بیگانه
ساقی ... که ... بیگانه
ست ... که ... بیگانه
امروز ... که ... بیگانه
چشم ... که ... بیگانه
امروز ... که ... بیگانه
بیگانه ... که ... بیگانه
که ... که ... بیگانه
عدد ... که ... بیگانه

... بصبر کردن ... نیست
... بیگانه ... گفت
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست
... بیگانه ... نیست

روزگاری فوق العاده ام میکشد
بار بهر خاطره چیزی دارم میکشد
وعده وصلم بخود مجسمه میدهد و در زرنج
تا بگوید از برای خاطره چیزی دارم
انتظار او نمیگویم که دارم میکشد
وعده وصلم بخود آن پری میکند وفا
از وفا و وعده چیزی گو شنیده کی میدانم
او خلاف وعده گوید من خلاف وعده دارم
در خلاف وعده دارم شرم میدارد
آخر ای پروانه کی بیداران بیداران
گرچه میدانم یقین کو قصد جانم میکند
مهربان یاری بود ای دل که میخواهم
دلکه با هش بر جان خویش زنام میکند
گفته چیزی بین چیزی دل بدارم کاین زمان
سایه با پرستاران بیدار این میکند
آتشش افروخته روزگاران ما نامه نوشتم
از تو نیکی آید بکسو الوب دیگر هم
عبرت آید عدم مسلوک تا نام میکند
با جهان را رخصت نظاره دادن زشت
تا نخستم لطف تو هم این هم میکند

وده که میدانست با ره انتظارم میکشد
من بایں چشمش میکنم خاطره کو دارم میکشد
میکشد اما نه لطف امید دارم میکشد
وقت کشتن گوید از هر چه دارم میکشد
تا امید بهار میرفت انتظارم میکشد
بار میرفت که فردا وعده دیگر دهد
مشتم از خاکی که بادم وعده دیگر دهد
میکشد از خلق تا هم گرانبارم میکشد
رفت زبانش گر بدادم وعده دیگر دهد
همستان چشم چشمه ران ایکشد
میدهم خود را بدستاران تا کام میکشد
بهترین دلستانهای قصد جانم میکند
از فرنگ نام تو لعب گرد نامم میکشد
مرغ نامه بر دوار قصد آشیانم میکند
بس خوردم غربت امروز دلگیرم میکشد
همرهان رفته خاکستر نشینم کرده اند
سایه ام سعی دوید و دنبالم میکشد
دوزخ اندوه و دلم سیر لبالب میکند
ساده لوحی بین که هم سوگوارم میکشد
ایکه جان یاری تو هم جانم بجانان میکشد

زهر چشمی گر بکار دل فگار خود کند
وقت رفتن آن چنین چیزی بخاطر آورد
مرغ بیتابش دل کو هم بصید دیگر
هر دو عالم را بدل دیدن بهم خشم کند
تا بیاسائم نیم اما بر شته آید آن
یاد می آرد کسی من غمخوار یاران را کشد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
حسن عالم گیر بود چندی نگاهش میکشد
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو
کز سر دستار و تو میبرم بر آن در دستگاه
یا بب ای سرو بهر عاشق شوریده باش
نه ملالت بگذر از خلق و راه خویش گیر
از تو ای معشوق نازک آشنا نازک تر تو هم
من بمیرم از چشم تا بصید خود نشست
گر شوی بهر من دشمن تمام میکشند
چند باکش علن را کو طالع من گر کند
نرگس خشمگین کج نا بر او راست شد
هر کرا چشمه گاه زناشو بر سه میزند
آنچه جانان دولم میدید لو میگردن میکند
از جفا ار سوی من چون خوی پشیمان میکند

مضطرب زارم کرد کوه ارمان هست
حسن بی‌پیمانه کی و من کیم زنهار زنهار
سرو من از پیش چشمم می‌پرد زنهار
وای به آن کز جان خود بیند نگار زنهار
جان همی‌پرد زنهار آن مه که من می‌پرد زنهار
وای به کز خود برفتم نازنین می‌پرد زنهار
بهتر است از زهره و جان در همی‌پرد زنهار
ای کسی دارم که باشد تکیه‌گاهی قبله‌ئی
همچنان در قبله‌ستان چون همه خلق نماز
همچنان تا کی بکوشش مستمر در عشق باز
آنچنان خود به نوازد خاطر خسته مرا
چون لطف خود بجز در جان بیگانه مرا
تا کرا رحم آید از عشق دل دیوانه مرا
یا غمه عاشق بکشت یا غم معشوق زار
آخر عمر نزیف است ای صبا بشتاب زود
من کجا همسر رفیقان اهل بینش دانش
دور از تو چند بسر برم حزین غمگین
بسکه تا صبحدم از بیم تو چون شمع گداز
خاطرم جمع است از دشمن که با دشمن بساز
یار خوش غمه بهتر که ز دنیا و جهان
آنچنان خود به نوازد خاطر خسته مرا
ما همی‌خوهم در آب افتاده آواره گرد
بنده زر کرکن بشنوان می‌پرورد
کاهنی بر شیشه بس ارزان همی‌پرورد
دشمن جانند یاران جان همی‌پرورد
خست بر عنبر فشان بر ارغوان می‌پرورد
آنچه آن تاریک بدن در برهمی‌پرورد
زان صلاح آنجا که درج دانش پرورد
اول از مادران چون خواهر گزیند همسری
نرگس رعنا چون خواهر گزیند همسری
گان نخاهم بر دو یا چهر دارم همسری
آلوده‌ئی عشق از اکنون عشق آرام گیرد
وقت آنست خرش که آیین گیرد
عشق تا با دانت عشه با دانش گیرد
گوید امروزش مران از رگ گیرد
هر کی بیند گریدش که خواهد گیرد
عمر من کم تا تا عمرم چنین کم گیرد
رحمه کند الله که گذارم بنام گیرد
گفتی بر خویش بند الفت با دشمن گیرد
عشق بجان است میرسم کز آن دل گیرد

بر عمری کز آنکه هر جانب همی‌بینند
کرم ست خوانا قرب ان را بهر خویشتن
حسن و نیاز عاشق دین را کجا پسندد
از خواجه بنده‌نوازی آید بسیار
شب که خواب از دیده بردارد بگرید زار زار
یارب آن بنده‌ئی چنین را ایمن گردان از خطر
بنده‌ئی دارم که بیند خواب و بیدار آید بجای
باغ را از خشه و بوار همی‌بینند
تاک را بر اب کس اندر بن همی‌بینند
در جهان جنس که مادر خواهر خواهند
یا دلا مرگ جان و دین عشاق تو
رشته تسبیح اگر گسخت معذورم بدار
دانی قدر آن چیزی که اندر عشق گم کردم
پیش از این کار من نگاه همی‌دارد
سیم و زر خاک گردد و دینار و درم
که جفا کیش که با جسم و جان یار کند
آن زرد روی جادو روی بر انگیخت مرا
تا نتواند خوهم از بنده خویش آزاد کرد
هر که خیره بنده خود را نشمرد بر دین شد
هر که خواهد چشم تو بار بر کس بر نشد

صد که بهرت بس نباشد یک نفس بسنده
پاسبان نظر بر بخش خود هم از بخشنده
گرگ ضعیف دیده مکاهد نظر گوسفند
دست و پا کم کنده دیدم و هم آید بکار
زین گمان خوهم کرد روی بگفتن سخن تو نیز
تا کی از بند او مردمان جفا خواهند دید
روی بر بند هم کاندرون نتوانم آمد باز
پاسبان تا درست بر سر کار خویش باشد
فطره تا می‌نخواند نشود جوهر گوهر شود
بسکه می‌زاید همه باران بارگار آورد
عهد جانان عهد و پیمان شان عشق تو نیز
دستم اندر عروه پیمان شان عشق تو نیز
هر خویش آمد بار و جای کس نگیرد جای کس
تا امید بهار می‌زاید بسی کار آورد
تا نتواند کرد خویش کس روی بر دیوار کند
وز شمار از کوه زاید والگاه در کار آورد
اضطرابی روی از خواب بیدار آورد
در زمان نامهربان را دل بیدار آورد
یا مگس را پر بنده تا عنکبوت آسیمه سر
هر که دانا بود کار بی‌کس کار خویش باشد

مرا چشم بر ماه خوانده چنین — که در بر نواد
مبارک سر آن کمان خانه را — که ماه نو آرد همی جبهه را
ندانم در آن بخت بیدار کیست — که او را چنین دل شب افروز خواست
فلک چهره بیند چو بر تخت عاج — ز دیدار مستغنی
چو خرم بهاران نشاط آورد — همه کوه و صحرا بستان شود
خوشست این هوا با چنین دلبری — که با مهر آن ماه دارد برابر
همی گرد بستان چو خرم بهار — که با مهر آن ماه خواند او را همبر
نسیم بهار آورد بوی مشک — که بر خیزد از بوستان بانگ و غلغل
شده روز تابنده چون روی دوست — که از بامداد اول هفته اوست
نخستین کرا دیده بر روی اوست — کنون گر نکوشد بدو نیک بود
زبانم همه کار هرروز بود — که از بهر یزدان همه راستی
بیارای جمشید و خرم بهار — شراب دهد خرم و خوشگوار
چنان اندازه دارد کردم خرد — که از کس سخن نشنود بد ز خود
چو چشمم بهشت است از آنست این — چو مهمان درود است این که جز نیکوی
زمانه همه ساله نو دارد این — نباشد جز از نیکی اندر زمین
ندارم خرد بی انش با کسی — که باشد ز بیم خرد خشم او
کجا شد بزرگان و شاهان پیش — که بودند گردنکش و نامجوی
چو عالم ز بیگانه و خویش و کس — بروان کو و ما و شما و تو بس
نباند و نخواهد گذشت این سرای — که بیرنج بنیاد کرد اندرو
چنین است کار سپنجی سرای — همین کار بوده ست و همی تا بود

نشست

نشستم با گرد چنین با نشاط — کنم خرم
بدین جای خرم ز بهر نشاط — نباشد
کسی کو ز عشق بهی بی‌نیاز — نباشد
از آن چشمه سیه نوش خواهم چو آب — گزارم
بزرگان چنین گفتند از نخست — که
پس از غم کسی کو بهی بر خورش — نیابد
بهر جای یک سخن کز نهان — بگوید
خوشست این بهی چون بر آن دلبر — بنوشم
چو خرم بنشینم و خرم بود — نگردد
کنم یاد از روی و موی و میان — که
چنان یاد کردم ز هر گونه‌ای — که
چنان یاد کردم ز هر گونه‌ای — که
چنان یاد کردم ز هر گونه‌ای

مکش امروز دل خویش را که خواهم
دل خود بتک خواهم کرد زانرا
حسنوزان آن سرو زرین عذارست
سلمانان مرا دل فتاد و دلبر
زغم خانه خراب شد آن دل که جانان
دلم را بسته در دام تو شاد
مگو جانان دل بربودن برافتم
بیفتاد از سکنجه دیده تا من
بخشد قصه عاشق بپرسید
مرا هر سو دل بگیرد تا نزاید
شب از زلف بگیرش گشتا
نخستین باری کاندر جام کردند
بجان هر کجا در دو عشقی بود
چو خود کردند در خونش قاتلش
زغم آن لعلب چو شکر بزد
حلاوت پیشه سر بر خاک عشق
غم عالم بپیش غم گرد
بمیرد تشنه در خون شفا را
حلاوت جسته جانان آفریده
حلاوت روز کی پیدا کرد آن

نشاید خواه فوادی بیا شد
نخواهد همه یکجا بیا شد
کرا بالیش چه بالا شد
که بادی گفتی کرشمه
چو دانی کز بدست منزل
تو بندار می که قصه خاتم
که بشکست بزد زلفم بشکنجا
قفس مادر بدان زلف
نهیدی عزیز خواه قتل
که گه شد هر کرا در کف
خوشا روزی که مادر
بچشم بیت ساقی جام
بجز غم بود و عشقش نام
عجایب در چهان نامی
غلام او شم او می گردد
که دانا نیز زو آگه میسر
مر زلف بپیشان آفریده
غم جانی بپیشان آفریده
که آن چابک کریمان آفریده

چهان آفریده بر کرا بد او نشد
پریشان خاطرم کرده دران
مرا داده دل خویش از بهر دلبر
بپای غم چنگ آویزم امشب
نوچهر خوشگوش فرنگ چهان
مطاع کرده دین پاک پیغمبر
مرا زلف چیپر زنگان خطاست
غمت هر لحظه جانی خواهد از من
مرا گوید فراوان دوست جانست
هست کنات کاندر
چنان آمیخته گردیده چیزی
نه دادم دل خوشا چشم چهانگیر
سحر عبد حکایت هم کرد
مرا زار چنان کرد تا نالم
نه خود با غم چفتان آن چنان کرد
کجا بیچاره دل تاب آن چور
زمانه دران غم نشاند
مرا آزاد نتوان عالم از دل
مرا اول روز دانستم که این عشق

که آن برگشته مژگان آفریده
که آن زلف پریشان آفریده
که اگر دوده سلطان آفریده
که آن چاه زنگدان آفریده
سرم در خواه بدین بالین نهاده
که در می آن گردن ان نهاده
که کاندر دو جهان چنین نهاده
چه انصافست چندین جان
وگر نه طاقت هجران کرا بود
کسی را با کسی کار نیفتاد
که او را از دو عالم شاد دارد
که هر گز در دلم یاد تو ناید
که در دل هر چه دارد بیش
که در وی عشق ما جا کرد
که هر چه گوید با من کرد
که با او کس وفا کرد
گنه کاران نشاید باشد کرد
که در جنت بدو عالم نباشد
وگرنه جنس تو در عالم نباشد
نه بس منغص محکم نباشد

چه دانستم که هرگز آشنا نا
مرا خاطر ازان آسوده باشد
بدل دردم نباشد کم ز درمان
بان درغم کم از غم ساز باشد
بزن بر سینه ز هجران چنانی
وفا نامه دلا از دست چشتان
مسلمانا مجو از کافر چشم
جهانیان دلبری را بهر شد
که ماران دلبری را بهر شد
که رشته پای پیش بنده باشد
که رشته از غمت در گردن افتاد
که خود دانم که قاتل کیست
که صیدش از فتراک آویزد
که در خلقی شهیدی بر خاکند
اگر شورش تو در مجنون نباشد
که کلاه خسروان خار کف دشت
دلت در کار خاطر خسته
که شمع شهر بنده که صبر جان نباشد
بلکه کار کنان ملک بر آرد
که در هجرا نادر صبر می نباشد
بان کشته که کرد عهد شکستن

در خلقت هر نشانه دور مجنون را
برون نیرو ز قافله یکه شب
یکه رخت کاهل نفر جان خانه نباشد
برار عشق کیا پا برند راه خطر
محو بزرگ شهیدان کهن عشق انس
زبزه خط او جمع عزیزان شکست
بنا امید بر ران خویش او که کرد جراحت
فغان که بخشش جانان بان مقام نشد
مترس شاه بران که کمان بهم
هنوز لب بدعا نا گشوده زهر
کمان کا لک دا بکمان میرفت
که دو ملک دل آبا بکت بیدادش
دعا ز خلق گذر کرد و تو چون زاندی
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
تو مبند که چه دلدار ان نشیند اکنون
حذر از آنکه بدیدت اکنون عوام
نه آدمی لعبت ان کو ترا پرستی داند
نه هر پرنده که خوش خواند ز مرغ
تو ان مطاع محبت چگونه نگاه دارد
خنش انکه ز تو خفا نا مده نگشم

که مدتها بر بنده باز پیوسته
که پیش شحنه بگوید که صبر جان نشد
که مهره های حریف بیش نقش نشد
مگر کشند در آخر شش یکه ز نشد
که جسمان حقیقت بدوست پیوسته
نشانه از غم تو هر دم بمقام نشد
بجانه که توان از غم بمقام نشد
که هر که کرد دلی نا از غم بمقام نشد
کشته ده دانت تو در دلهای آسمان نشد
رسید محنه که در دلهای آسمان نشد
دور روز ملک بسر او بامان نشد
که فرخ بود بزین او کمان نشد
بدوی عاصه در دلهای آسمان نشد
نه هر که آیینه رنگ مکند دلبر داند
که صحبت خوبان نشیده پرداز داند
ز فرهی کز با زلا غمی داند
پرس کز ایمان همه شوخی و دلبری داند
که خوبی چه دانم نوشش بنده پرداز داند
که قیمت تو نه بیع نه مشتری داند
فرشته خوی من آنا نه مکر داند

عجب گر مشرق بی‌مهر او سحر نکند
خوشا کسی که دلارام او سفر نکند
حکایت از تو نجویم چو گل ز هم چکنم
کلام خسته دلان را چه حاجت نمکی
شنو نصیحت ما کز حوادثی ایمن شد
که گوش بر سخن ناصحان دگر نکند
هر آن که دست ارادت به دامن تو نزد
ز بحر و بر همه در عیش و خرمی نگذرد
وفا نکرد چو صبح صفا جنگ ز غیب
ز عیش هیچ ندیدم در عمر بی‌غم و غلیم
کسی ز خون عزیزان نخورد آب که تو
نه چشم کرد که خون دل چو من نخورد تو
عجب بود تو نوازی و هیچ نشنیدی
هزار مرتبه افتم و هیچ نظر نکنی
ز نان حلال نیندیشم گر ز بام افتم
تو دستگیر شوی ور به چاه خود نگذاری
شبان وادی ایمن نمی‌رسد به مراد
بیا که ترک ملک خوان و روزه غارت کن
مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خدا نگه‌دار ای کاروان منزل ما
کسی این نکته گوید یا نویسد
که هر آنچه هست در عالم سرانجام

اگر خدای نشنید نشنود حرفی
وفا و ذوق و مروت ز کس نمی‌بینم
ز زخم چشم زمانه بترس و زینهار بخور
جز این چه گفته‌ام و گفته‌اند و گویندت
مکن که خاطر عشاق از تو رنجه شود
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم است
ز بس که خاک شد از غم تنم چو خاک رهت
وفا به عهد تو کوهی ثبات بایستی
طبیب درد تو چون نیست چاره ما چیست
مدام از آن لب شیرین حکایت شکری
تو را ز طایفه ما نیاز و ناز رسید
بیچاره دل که آرزوی خاک کوی تو کرد
هر آن که عزم تو دارد ز جان چه اندیشد
نصیحتی کنمت گوش دار و خود دانی
مخور فریب جهان را که دلبری مکار است
بیان عشق و محبت همین قدر باشد

کسی که بود نوبر و چون خویش باشد
کم عمر نوسته و قدیمی کنار خویش باشد

زاکر بیت مرا بحر چند دیده و زه
وی گنجم کز بیت م و زبحر ما نده

رفتار بیت بر بها منهاست
کاکل بیت نوازش فتاده تو ما نده

کوینده هر کسی که ترا صیر بر دهد
ازدی دهد دلیک بعمر اکر دهد

من عمر خویش صابر صبوری کذاشتم
عمری اکر بیابد ما صبر بر دهد

کفتم بیاد زلف تو دارم دل حزین
واسه فرب کز برقا عده اعتقاد نکند

خندش کسی که اکر بدیدش زند بهم
داد قرار کز برقا عده اعتبار نکند

کفتم بیاد چشم تو کیرم شب فراق
چه روزکار دشت کز برقا عده اعتقاد نکند

عمرت مباد و چه پرسی ز حال ما
ماس نوان قدت این کفتکوی کی دا نعد

نشان یافتن صد هزار خصوصان
کخوانده نامه ما را چه بار و چه کاره کند

بهای خوان من و صد هزار چون منست
کر من کزین طبیعم و قی تم لطف ره کند

مرا کناهست کر چو تو ما هان کنند مست
کناه کرد مسلمان بجرم ما نخشند

شدیم و بر سر بیعان پوشتم آن ما
که جرم ما بکرمان پارسا بخشند

نوشی دولت بیکانه کر دل دل
بعفو با لله اکر در دلش اثر نکند

بشنوان بتو شرح عجز همچون کرد
فتاده دم بر با ما که شرح خوان کرد

عجز چو در تنکنای خویش آن بیند
که مرد پیش تو کار بر خویش آسان کرد

کسی که از تو سکد ستم هوس نکند
بجز بخویش ستم میکند اکر کس نکند

مرا زیاد تو بیخود دلی فتاده ز دست
ستم زمانه از این پیشتر چه خواهد کرد

مرا کاه بروز قیامت عفو کردست
که روی مخدوم عالم کرا بیاد آید

جدا ما از تو بیکام و در امید وصل خوشم
چنان بود که کسی جان دهد بدیدن دوست

قرار و صبر ز من هر کسی عنان دارد
دل منست که اندوه عالمی دارد

رشته مهر تو در جان ما چنان محکم
کمان نبرد که کسی کار آن کند کسلد

ز حسرت لب لعل تو شب بروز آرم
ستاره ایست که خورشید بر آن رشک برد

بکوی عشق تو کامی که ره بجان نبرد
چه قطره ایست که در بحر بیکران نکند

نهال کز تو نخورد آب و خاک آن نخورد
بغیر حسرت آن خاک کس بسر نکند

کسان که موسم کوی تو قبله کاه کنند
بقدر خویش در پیش خاک راه کنند

نظر بروی نکو کردن کناه خواهد بود
چه ماهها که بخشم سیاه خواهد بود

بیاد زلف خوشت دل نمیدهد کس راه
که این حدیث بصد دل حدیث کوتاه بود

مباع بیزه نوخیز دلنواز آمد
عجب مخصی بخوبان رفته باز آمد

خوشی بخشی حصوصی و دلنوازی هست
باین خوشست که چون تو بخشی دراز آمد

بکس دعای تو در بیچ مسلم نکذارد
بجان خویش که چون تو نخواهد ماند

کوش ما بهم از ان خنجر مژه باز آمد
که هر که میرود از کوی تو باز آمد

خوش قرارت صحبتی و امشب ان دارد
بقصه کز تو نکاهی نه پایان دارد

بجمله دلبران عالم چو او چو هست
که این لقب را نتوان آسان نکاه داشت

بغیر خار کران کل نزاید از دامن
نه از بزرکی منی لاف زن دکس دارد

فزان زنام تو دارم هوس فتاده بزبان
که بجز جرح دل من کسی ثمر ندارد

بود دارو دی مرهم هدف خوش نشد
که در فراق تو ام خوشکوار خواهد بود

بکام خویش رسیدن ز بخت خویش مجو
که کوشش همه امان با عنان نرسد

هزار پاره اکر کس نتیغ بر دلم
بجز نکاه نداند ترک آن نکند

هاتف خوابی ز سیمای ارزان کند بشیر
که شب بیاید خدمت جمشید را خواب کند

چون وعده کرد دلم پیر و حمد زمزمه زد
چه وعده‌ها که دل صد جوان بر آن بند

کسی که پیش تو از ناله بشنوا باشد
مرا بدشمن خویش ار ناله کرد

نام عزیز تو کردم همزبان عاشق
بیک نگه که در افتد دلم بیاد کرد

تو را هزار جفا در دل و ملول غمت
که از تو هیچ ندیدم که هوا ما کرد

بلا که لطیف کشته مرا ز نو آید
چنانکه خنجر از زه چو رفت پیکان خورد

بدور دیده خوف خانه پیش از نشر کاغذ
که در خیال تو بر دل رقم چو خواب نماند

هر گه که رفت از این شهر دلبر تو شهر دانشت
که از غریب و صوفی هیچ شهر را نداند

هنر هوس تو جهان را و کس ندانم که نیست
عزیز یار نداند هنر آنگه نیست

مرا بگوشه دیده نشاند و دیده بدوخت
کنون که جان بلب آمد ز دیده ره ندوخت

دگر بلب نرسانم ز خواب یاد کنم
بروز دیگر مرا دیگری کجا بیند

بگو دوست مثالی صد سال فرقت
که در غمت هزار فراق تو نیمه جان نماند

ما عذر آنکه چیست ز دیده نمی‌دهم
خود هیچ هم خوابت از تو ز ترک جان نماند

جایا بمیرد که دل به گمان ما
نا بازگشتن تو گمان جا نمیرد

گردم به گریه و نفع گمان عزیز
افتاد عشق و یار عزیز به گمان نماند

وصال یار رفته روان گشوم از چشم
آن رفته خفته جاده در شکم روان نماند

گفتم که گیرم گیرد او اشکش را رام
تو دیی چنان نگوئم او بر گران نماند

گر زهر خوانا ناگاه مشکند
بلبل چو نام تو در فریاد مشکند

صبح چنین گر این همه فریاد مشکند
فریاد از آن نفس که صبا باد مشکند

صد جا دل ار نگاه چه پیدا مشکند
تا چند از این سبب بپیدا مشکند

باران چه طفلی گشت گوهر دوی عاشق
تا چند از این سبب بپیدا مشکند

خشم نقد بیان همه بر باد بر نگیرد
بر شاخ گل نشست و ز فریاد مشکند

بر شاخ گل نشست و ز فریاد مشکند
تا خود مبر ز گلبه بنیاد مشکند

این جور و بیوفائی که در عاشق تو نیست
چندین صبح بر شکسته شد آباد مشکند

چندان دل بیش دهید که چهره تو آباد
شب بد که بادا نفوذ موشی آباد

هم از تو ان زیاد که کشتی ز ناز طبع
آن را دو هم بده که فزونی آباد

بر دل صبا رفا نه که در فراق چهره تو
بهتر ز دیده نیست که هوشی آباد

زان دل که بر تو مهر نگهی نمی‌کند
کو را همه گرفته بهمی نمی‌کند

شاد و که در جهان تو کسی نمی‌کند
این شاکی و گرفته بسی نمی‌کند

اشک کسی بدامن هم نا توان مزد
احوال دل بپرسی و از دیدان مجو

شبها بسی بخفته نا گفته باد و زنده و رفته
ما در بخفت جاده خفته این گمان مجو

خوش از زمان که غیرت خوبان خفته
روزی که در شمن بدان مجو

مشکفت از گله تو بر زنو رام
کس مشکفت ما و نیاز میان مجو

از گشتن غیر من بگمان شدی
این بد گمانی از تو مرا در گمان مجو

کو بید دل بان سر نا مهربان مبره
بلی از زمان دلو که نا مهربان مجو

چشم عجبه نا شان تو در خشم نشسته اند
بگذر که همه خلق دلان چشم نشسته اند

شبها تو خفته مرد بیدار تو در راه
آه کسان که در پی تو در خشم نشسته اند

دیدی که خضر با خضر پروانه شمع را
چندان دلان مدار که گرد تو حلقه کرد

یار رحیب بنده و من رشته بگسلم
از زخم ها صبا و گدا گو حذر کند

ما روز تو کرده ایم شب خود نظام کرد
رشته که بگسلم از ان بار دگر کند

سرو جهان نهاد بخیری برابرت تو
کو بندگ لعل تو در مقام صبر
عشقت دراز بیت که از بهر دیدنت
عشق تو در دلم ز مهر تو در دلم
آن کو فلک را بنظر کیمیا کند
در دم هفته به رطبیان ندهد
جانان در آن نخوردن ماه صفا کنند
بهر هزار وعده خلاف در گرفت
کیپ بیان تو کز سر کلک دکنند
چشم تو در دل خود زده دوقت شکر
این جور و جفا ست که از یار جانان
خود را نگون ز غصه هجرت چنان کنند
امروز تو به کوه و به شب بی خبر شدی
بر عیز انگلی نظر را که جانان
از ضعف تا نگوید و بر هم نظر کند
بیچاره شد ز هجر تو آن کس که بی خبر
مقبول روزگار نگشتیم و ابتیم
آن همه گویدت که من و با جانان
کو بند در خشه بیابان نمی رسد
ما لطف بی نهایم و تو جمع دیده ایم

شاید بدان هوس نفسی کو به خاک ما
آن نیست خنجر بار که ما را نمی کشد
دست ز دامنت نکشیم ار بکشی
امروز وعده دیدن او دیده ماه
تا جان ندهد بنده بر آن آستان نهد
بر سینه ام ز هجر تو داغی ست کز دلم
چشمش هزار فتنه بر انگیزد از زمان
عزیزت باد جانم گر خوشت نیست
کشتگان تیر عشق آمد هزار جان
آن ترک مست خاصه که بر سر نهاده است
دانه که چشک و خوشه پروین شکسته
ماه از درون پرده چو بیرون فکند رخت
گفتم بچین کمان ستم را نچیدم
منعم مکن ز دیدن او هر کجا که هست
رحمی بحال خسته دلان کن که بی تو ما
بخوانت بیخبر ز غمم بر آورد
شب دوش کز او وعده بخوردن نخورده ام
بیداد کش که داد ز هر ستم نخست
بخشم اگر نشانه تیر جفا کند

کیست عزیز خاک مرا میتوان شمرد
رستم ز خجلت بار گناهم چنین بزرد
آن نیست خنجر بار که ما را نمی کشد
عشرت نه کار خاست که جان در کار او فتد
باشد امید آمدنت جان بدر شود
تا بوک کز گشت جشن ما نکنند
باشد که از عزا به عشیم خوانخوانند
تا با ما عشقبازی و نی تا جها کنند
کز راز هزار وعده یکی را وفا کنند
تا بوک کز گشت جشن ما نکنند
هر یک چگونه جشن مصور چرا کنند
چندان بگریم که ز سیلاب من جهان
چاره نیست ان که بر وصل تو خو کنند
آن جا فتم تن ندهد کز سر کشند
از الصدا هزار دعا آرزو کنند
نشنیده نادر هنر با اثر نگرد
با ناله که خواهد ز تو آزرده نگردد
مارا که تو خرسند نباشی چه زیبد
گر روی دل بصاحب دیوان نمی نهد
صد روز از آن به یک شب هجران نمی رسد
هرگز بصبح شبنم ستان نمی رسد

خوزان عشق بین که ز هد کوشه غلیظ — آه برزیغ و نهیدش من کشنده
پاشزده طاق نخجیران شهید عشق — صد هزاران ذوفشه بخت بکشنده
کوبه هر کس که زند صبر به دوه — آسی دهد و یک کون خلد دوه
ناصح نادان مکنود اگر نکس دوه — نادم تو زدا موجب صد حضرات شد
راستگاه لشکر سی تو هم بیش بکشند — ناست بیشه که دله کوش بکشند
گفتم کجوه بیکشی و زنده بکشی — از کلیکاه کشت لکاه دکر کفو
کوبه هر دان طریقت که از این قبل — آگاه شو که تا دو ناگاه می زنند
فاضل عیم زاده و لاده چاره نیست — زین دو هزان که بر دل آگاه می زنند
بسیار بلاب خاک ما دو — کابن آب چشمه آید و بلا صیاد دو
این بخ دوزه مهلت ملا دم تو ست — بر خاک دیکران بنگر چرا دو
ای حضرت جنازه و نعش بکوارست — شادی مکن که روز همین ما چرا دو
وقت ما دو ده بیشتر که دوارست — حوتا چکد زناخن دخارت چرا دو
یکبار سه بزار در خیف خارتان — دانت همه دین بکردان نه شکند
شاه دم نطس عنبر که مرغان باغ عشق — شاخ هزار لنگ بیرسش نشان کند
با کم دانگ سیف که مسلم کرفته اند — دانم دین که نیشه دانتر کرفته اند
این مرغ دل که در قفس سینه مم تست — آهو مر ریاضه صیاد دست
از حضرت جلال تو در چشمه خاکیان — چندان که قطره که بر دریا کند
نصف اکر بخاک هر دو بست شفق — خونشو از اکه خوام از تو کلاه دست
سیراب اکر شفو از تو زار حضرت — رد حضرت تو کجا هم دو دست شفق
دیکوده خاکسران چم را چه اکهی — دانند کز مرغ کرفتار شکنند

نادم بهر بسیه نصوح شکنند — ای کبوتران حرم را بیهوده
دیوانه عیش خویشه کرده دادب — هرکز کس بشاخ کلم نشان ندهد
بسیار شب بوده آمد بس مرغ نیم — نادیده کشید کرد دوه های شاه شد
محمود خوانش که هزار بنش علاوه دو — آخر براه عشق علاوه علاوه شد
از سوه ما تو زکوت نیرزد م — رسته که صحبت تو مرا لوکند
خوش آنکه کر شاخ کلم دست بر نخو — کاهی بخیر ناکه مرغ قفس بخو
ای بس بیشه که کشته م آه چون کنم — دور است آنکه کرد بر خشه عشق بر نخو
ما در دل از غشق زغیب ریشه شد — از ناله در تخیر اکر ناله شد
مرغان قفس را الی بیشه از شوق — کان مرغ ماند که کرفتار نباشد
کو با تو بروان بیرون از بیشه بکرد — جان دادن کس ایچه دشوار نباشد
دانسته سفر کو صبا از کس تو رفتم — با کس تو زناله دو زار نباشد
فریاد دران لطفه که در دم ز شوخ — پرسید که اخر دفت کفتار نباشد
تو نیز چه اکر بیر کس تو کو تم — امید که این بار همه بار نباشد
یکبار دستانه ز رخا نشنیدم — ویران نخوان شهر که دستان نباشد
جا با نشستم که دکی نه بر دم — جهدم دران شهر که دستان نباشد
در سینه دلم کشته و دفت که نیوم — عمر از تو کس ناله دران خانه نباشد
حسرت بکشد ناصر مرغان چمن را — از کنج قفس تا چمنش فرصت چند
مرغ چه هاری دل ما کشته اسیرش — مشکل از این حیله بهی کی خلصت چند
کر مرغ دلی این طرفی خواهد صیدش — هر دو دکی نازه خال نفس چند
این بسته قدرت که دانش مقصود — بر خاک بیزد کاه و صیدان بکرد م

میرانده از ناز و چون خضر گه بیاران
شب تا روم کوش زان منبع آبرشته
موشی زانر لف تو آورد بار کفر شته
از ضعف بر جا کانسیم وزان شته
هر سنگ کز بر سنه تو هم نقش نو آرد
کز خاک مزارم بر پس برگ بر بروید
از خلق جهان پیکر خود کرده نهانم
خشمی که کس بر سر سودای تو ناشد
صد کشته یک تیغ تو زان داده داشش
در سوخته پنهان شوان زان فتش آتش
بس کز نه کو هم ورن در پیچاپیچ
گفتی که چو پیش تا غمزه خود تحت
در بار بر شکر هم بر کار جوان است
از زر دو قول دل کانش چه لطافت
خرسند باید جو هیت دلم کاشت
گفتا که بسته زنت کینه نهاده
پیشین ز عرب زانت ابر آب
آیا که رو بگذری بوس من آزرده
گر هم تو بردن رو ار سنه گوهم
عذر تنی خوانیت که خون در جگرم کرد

هر گه که گفت بر من غمناک بخشد
فریاد کز هر کس بیرس شد زمانه
ای روی بان منبع کز خاک کرد زانی
در عشق تو چنان بد و تو اهم چنان کرد
گفت آنچه توان گفت بر او تو توان کرد
طلعت و دیدش روش نیست نشد
الدار مانده دل با راز دل اغیار
با تو چنین نیست و چگونه زمحبت
از ترک رقیبان تو خوهم خوان تو
از ما یکی لیک مبادا بهمه پیدا تو
فریاد که در دل چو پیش تو نطق
در بار به آن خاطر بن رنجه نکردم
با دان همه ترک من زار نکرد شد
دانسته تو از نکوان دهم جان
بیدار تو را کار بسیدست کیا را
فیض عجبی با فیض جنس پیشند
تا در دل تو اندیشه پیدا تو نیابد
بیوفایی با دخا های تو نیکو دو دهم
منجو هش ز جور تو تا حشر بسو زم
از روز فراق تو چگویم که چه دراست

یاد هر نوروزی کز حسرت رویت چو نرگس
فریاد هر آن دل که ز تیر غمت افگار
گفتم قدمی رنجه کن و بر سر عیادت
گفتا هوسی نیست که دارد دل بیمار
حیف است که خاری بکف آید ز گل روی
حیف است که دردی بدل آید ز دل یار
این خار مگر آتش دوزخ بدلش زد
کز خار جفا بر دل او نیست دگر خار
روی که بر آینه کند از دو سبب زنگ
آهست که در کوه و کمر باز نیابند
پیداست ز اطوار تو فرهاد دگر کو
در عرصه گه عشق تو مجنون دگر کو
مرغی که کند ناله ز بیداد تو هر شب
بر هر سحری خیزد و فریاد دگر کو
آن شیخ که از خانه بیازار نمی رفت
بگذشت سری کز تنش سیصد قطره بچکید
عاشق نشدی محنت مجنون نکشیدی
فریاد کز آهی تو بر سینه شکیبد
گفتی که چرا هر سگ و گربه تو نوازش
خواهد ز زبان شکوه آهی بشنیده
جان داد و اگر دل ز جفایت گله دارد
با یار همین بس که کسی مهر نورزید
آزرده دلی دیدم و جانم ز فگار آن
وز رشک که سوزم ز که پنهان نگشاده
رحمت بتو بادا نفسی کز غم عشقت

نیست بجان ورنه شد از زندگان
عشقت و دانم نرسید چرا نامه
خنجر مژگان دل من خون نشان
زان پس کین فاصله خط آن پیمان آرد
جان صرف کسی شد که ز فرقت گذرانده
هرگز دل مستانه ز غم آزاد ندانم
ناداده دل عشق کسی کار ندانم
آزاده دلم گر بجهان سرو روان نیست
گفتا دگر مباز بر پا ناده بمان نیم
برقفت دلجو خال بطرز بجرت
ز خون نشیمن نادل او در پچکان نیم
شیرین پسرا نهفته شیرین مزبان نیم
شیرین که تو خونوس دگر از شیر بجانی
بخورشه و راز از غمض و هنا
این ناله بگلزار تو از قفس نیم
با غمزه و ابروت ندارم سر رفتن
امید که این سرکش از ما نرمد نشاند
در دایره دل پهره و نامش نقش نگار
رقص و طرب جشنه بجوانی و رس نشاند
فریاد که در قید تو بر جسته بندم
یکبار فرخنده که بر گشته نشاند
گفتم جرئت ز دل من مست کی نیم
گفتا که چرائیت جفا کرده و خشمین
از جنبش ابروان کمانت نیم
روزی زده ره از قفس ما دل خشمین
تا سنه کشته آه و جور تو نباداد
پیکان تو از سینه فگار بر نیاید
گفتش سر بر نیم گر از دل برود
انجمان جای گرفت که نشکاف برود
دل از تو بجا بر نه طمع
که گفت کنه آن لفظ که گفتم برود
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
کاهنی که بشهر آمد و فالش برود
با کم از گشته خویش نیست زان بیرحمت
گر امروزم بمقتل نبرد فالش برود

قیس این آرزو شکیبی کرد ... رفت
نا ورد تاب خواهش دل با ... کرد
ورنه تو که تو می بهنگام ... رفتی
خون چکان است ملک سنج ... رفت
راش نا فته کهن ... محمد سلمان
کو پیرهن مبادا همه ... رفتی
خسته کاری ست محمد ... غلامان
از تن زاری مجنون همه ... رفتی
برخیز از خمی تو هر چند که ... رفتی
دل بان غمزه خونریز کشد ... رفتی
با هر جا که رفتی میرفتی با ... رفتی
هر که بوی غمزه عشق تو ... رفتی
بیخت رانده کام از زر و ... رفتی
بیدل از همه جا نام برآرم که ... رفتی
نا در ابر رها نکند ... رفتی
مگر از خانه بیرون نهی که ... رفتی
عشق آموزد ابجد کلک ... رفتی
آنچه دارم ز هوس ... رفتی
از خانه اقبال خود ... رفتی
بر گرفتست دلم خانه ... رفتی

بنا بیم تو چمن زاد و سه منزل ... رفتی
که نهان با بسفر بندد و خانه ... رفتی
بنقد زنده خانه نیم که ... رفتی
که پی آزو بدر خانه ... رفتی
که تجوب نشسته ... رفتی
حسرت روی تو چنین ست که از دل ... رفتی
که توانده ور بر کام و ... رفتی
در خیال نالد بوجد آید و ... رفتی
چون رخ خوب تو صفو همه ... رفتی
صید رجون اجل آید ... رفتی
کس ندیدست که صید ... رفتی
خاک من بلند و خاک ... رفتی
در نگ کس سلا عمر و ... رفتی
خنجر تیز ... رفتی
خونبها نیست ... رفتی
هیچ از قرم زنگیان ... رفتی
که پدر عاشق فرزند ... رفتی
کاشکی می آمدی از ... رفتی
کاشکی آزادی با نیز ... رفتی
کاشکی روی نمیدی ... رفتی

کو هوس ... رفتی
صد حکایت نتوانم ... رفتی
شاه ترکان سخن ... رفتی
انچه هم گفتنش ... رفتی
گفته ای بر کس نفس ... رفتی
جز بلبل این باغ ... رفتی
خوبان جفاپیشه ... رفتی
با دشمن ... رفتی
گر گذد بکوی ... رفتی
روز خوان ... رفتی
نازش طبع ... رفتی
عمان با تو ... رفتی
با دیگران ... رفتی
دور حشمت ... رفتی
بیخ محنش ... رفتی
خوارم کار ... رفتی
زنده در عشق ... رفتی
کلخان بر ... رفتی
یک چو خجلت ... رفتی
از تو ام حسرتی ... رفتی

این حکایت همه دارد ... رفتی
چشم نظر از تو قدح ... رفتی
شه عرب ... رفتی
وانچه از غیر ... رفتی
گر نه ... رفتی
نازی مشنو ... رفتی
یکسان ... رفتی
صید سوی ... رفتی
این کن ... رفتی
تا دگر ... رفتی
انچه گوی ... رفتی
من ... رفتی
یا من ... رفتی
کان شب ... رفتی
از تن ... رفتی
با تو ام ... رفتی
عشق ... رفتی
چمن ... رفتی
ابرکه ... رفتی
زین چه ... رفتی

بلفظ دلت هوسه کامی میکنم
از شکن زلف تو بوسی میطلبم
عشق میسوزد و میسوزم و میسوزانم
جان جهان برهمزد و جهانا برهم
خیز هم از بخت دل ارعشق همی خواهی
تنگ کمر تو بهم دل ما میآید
تنگ او تنگ که از دور بهر دم دامن
تنگ او تنگ که از راه بهر گام حاجب
بایدم رفت که بر درگهان حاجب
بنشینم و آبروی تو نگهبان حاجب
حسن بیاید بدر آنگه که بود
گمان نرود که گرسنه کامی کشد
هر که امروز تو را دید بفردا نرسد
جز دل من که تو گفتی دگری در دل نیست
کز گهر آب ست نشناسد بدل آب ست
آن دل است که در وی هوس عشق نباشد
که شهیدان نزارند بخونخواه نیاز
دل ز اندیشه بیاسود و دیده ز تو سیر
پیش کز من بگذری بگذر که نتوانم نگاه
بر عذار باش که آزار پری میآید

نقش

نقش پای بسکه نمی توده ام مرحوم
بلکه کامی هوسه نقد بفردا نرسد
میتوانستم بر او قاعده میکرد بکار
گر کند دار هر آنست که من میدانم
گل پرواز تو بادا که بر سر نکند
بیگانه همه احوال جهان میداند
لاف قرب تو زنان پیش رقیبان خواهد
تا رقیبان نه بر و گرد درش نتوانند
بسه زینت ما چون نگرد بهر چه زیبد
بر دری خرد چو چنین گرد چرا گرد
مطلبی باز بجا نیز بجهد خلقه خرید
تکیه گاهست فلانجا و من ازان گوشه خشم
نقد ما را بچه ارباب عیار رسی کرد
چشک بیخاکی و دولت همه را قدر نهد
خشم بیهوده مگر کوهکن بیزه آید پدید
ماه شبهای نخ و از بهت منکاله چرخه
در خانه زدم خسه ابروی تو بر یاد آمد
از فروت نخورد و رکش رشک خاک
غالب آنست که چون گرد هوا می افتد
شرف مردم بیچاره در آنست که چیزی
نقش

چه خوش آنجا که ز بیداد تو فریاد آید
باستان تا چه جا بسه محنش آنجا
سبب ساز خدا کو بتزل نشد
بیشه ز اندیشه بلنگ نگ میدانم
در رکس نشود این قصه کز یاد نرفت
چشمه ز اندیشه آن چشمی کز بیان می زاید
که گرم جز رکس عشق خلت نشود
کار مرهون چشم آه و فغان خواهد بود
که ز بیداد که زندان جهان خواهد بود
زاده این بچه نهان بهت و فغان خواهد بود
تا دگر بیشه که از چشمه روان خواهد بود
تا دگر تیز بهار آرکشان خواهد بود
تا چه صرصر وزان پی بکاری گردد
چشم بندید چشمه ز دیدن نرسد
تا سیه روی شود هر که در و غش باشد
از نقطه باشد عید و زان خواهد بود
حاش رفت که مجراب بفریاد آید
پادشاهی که چنین بر گدایان دارد
تا کیا ز نرد پی پرده بیاش دارد
هر که این هر دو ندانند محالش باد

آه کامران که مقرون در پا نشسته
عهد بسته که در هر کران نیاسته

من این شب تا که بود که رود از منزل
دل بیقرار که این قافله گم کرده نشسته

خاک بیخانه شده ام خشت سر خم گشتم
رحمت حق بسر ما چو نمیخوازه چه گردد

چمن آرسته باد خزان نظر بگلستان نگاشت
آشیان مرغ دلی در هوا رها نشسته

گلبن باغ گلستان دلگیر از خشت
کاش صبا وعده وصل آن نگار نگشت

چشمه نوش نمک ریز عجب جاها نشسته
در شکر شد چو لب شیرین ما نشسته

عاشق آنست که گوید سخن دوست بگوش
هر چه خواهد بده دار تو بمیر و

باور من نیست که هرگز نه وفا دار نشسته
کام خود زین نشود تلخ چه فرهاد و چه کیخسرو

شب عاشقان بیدل چه شب دارا نشسته
تو بیا کز دل شب آهی بسحر ما نشسته

عجب آنست اگر خواهم که گذارم نگذشت
بگذار تو کسی تو که هرگز نگذارا نشسته

شب وصل عزیز چشمه کحلک ما نشسته
که مبادا چون شب من شب دارا نشسته

چو خوشست از تو خوشی که زدوری نبود
که بجز خون دراکم در صبح بار نشسته

سر کهن دولت جاوید که جاوید گذارد
چه عجب گر تو هم از غصه من زار نشسته

زقریب وعده وشب زار دلم خسته
که شب امید داری در خانه بار نشسته

چو خوشست بگو چندان زکه خسته
که بشکوه چون درآیم در صبح بار نشسته

کند هم قطاع دور سر راه من سفر زار تو
زقطاع جز اهل کم غرض دلم ندارد تو

دگر هیچ شب بآن شب که زنم بگو تو
غلط است بگو که گوید که دل است ازار تو

بهوای باغ مرغان همه پر گشاده
زتو طاقت جدائی دل من دگر ندارد تو

بتو عاشقست عاشق شده ام بجان تو
که کسی محبت از من نتوانست بیشتر داند تو

زنگانه دل قرار دزگوش بار کرد
چکنم نگویم که دلم قرار نگیرد

همه بیقرار عاشق غم تو دارد بگیرد
که نوازدش آرامش آید خود قرار گیرد

بکسی که هر دو عالم بغم تو داد و بستد
نه کسی که هیچ عالم بغم تو نیرزد

کسی از تو شب حکایت بدل نگار گوید
غم او نه داشت در دل چه پرد غار گوید

تو باین گمان مجوی که من چنان ترا نگیرد
بجفا چنین دلیرست دل بردبار گوید

بخدا که سینه من بشکافد دل نگیرد
که دگر دان خانه تو دگر چه کار دارد

که هوای باغ دارد که زدوری شود سیر
نظری بکاب کاین نظری بزار دارد

بفروشگان رحمت که زان نگاه تیز
که مرا چنین گشت و بفراز من نیاید

زخزانه نه بجاید نه بدزد و شناسد
چکند اگر غریبی بدیار ما بیاید

برادخواهد شد خنجر بگذار بگو دل
چه بجا که رخ بنمود آمد که بجا بیاید

بگذر چگونه زین غم دلدار بگذرد
که بلب چنان برسد کم چه تو با که ده باشد

چه بر و بیاید عقد کنم این چنان دگر
که برش حکایت من زما رسیده باشد

چه تو طول دگر در زوکن زود بگوید
که بشوی من زما چه سخن شنیده باشد

غم من کسی شنیده که دم او دگر ندارد
اگرت ندیده باشد صفت شنیده باشد

زخراش سینه غم تو اگر کسی رساند
که زلف کلش خاری بگذر خلیده باشد

که رسیده چشم گریان بنجوم که داده باشد
که بروز هجر یاری بسحر رسیده باشد

شب هجر عاشقان را اگر هجر رسیده باشد
بچه روز روم از غمش غم تا نیاده باشد

بچه روز روم از غمش غم تا نیاده باشد
که بصحبتو مبادا الم رسیده باشد

زنیان چه رشته باشد بگذر خورش آید
چه بجا من نیاید بچه کار خورش آید

شب آمد آفتاب جانم تو جا کجا کرده ای
پس از دلگشائی شبی نام نیاز خواهی آمد
جرئت نخواهد داد تا کی از هم جدا باشیم
چه شبی تواند شد غصه که تو آخر خواهی آمد

جانا که خلوتی کس نشنیدن
حضرت که کس نیارد دیدن
حاشا که شب فراق دیدن عشق
یکدم ز برت نخیزد و
بنشین بهم که دولت عیش
روزم نمیشود شب آمد
از بسکه شمرد بار هر صبح
هست بیشمرد بار دیگر
فرصت نمیدهد بدلم
تا تیر کدام کوک زند
آمد بوقت باز آمد
در آب هر دو غرق گرداد
باز این چه بوالعجب است
آهسته که آسمان نداند
تا مانع دلف نباشد
چشمی بسان عرض ندارد
دل از کف هر کرا نجوید
همسایه بر کران نجوید
دستی که هزار دست بجوید
بیش تشنه دل نگشت بجوید

ای صنمان که پیش پا
ای طلعتی که در دهان
که در دلتان غمی نگنجد
خونا که بر تیغ غمزه ریزی
نیفت و نگذری بخونم
هر شکوه که شنیدند آنهم نشنیده باشند
هر گه حدیث از هجر آن دلبر آورید
تر دامنی بخشک کام کسی در نچکانید
ای ساربان جانان محمل بران آهسته
دیدار یار غایب دانی چه آرزو هاست
ای شسته رخ بخون دل افشان زلف کژ
آن ماه کز برای شهادت بشسته اند
ای دیده بس که بر رخ او ریخته آب
ساقی بیار آبی از چشمه سار خضر
ای آب رحمتی کن بر آتش درون ما
طایع مکن که هر گز با ما نشسته اند
در دام مانده باشد صید رمیده تا کی
گر نیست فال ما را سیمرغ یار گشتن
آن مایه کشش کو تا باز آید آن نگاری
رو در پی کشش شو تا صید رفته باشد
گر بانگ درا آید محمل روان نباشد
خاری که هست در چشم بیرون کند نباشد
تا باشد و رفته باشد با او رفته باشد
تا کی ز بهر دیدن بیگانه وا کنید

این سنگدل چرا کی گذارد
بهمات که در کدام کار است
بر سینه خسته مرهمی نیست
هر شکر که تو بر نمی گزیدند
بر دامن تو آفرین نیاید
بگشکوه که دوم اول آزو حیا نشد
عمرها گفتم تمامش شاید که بازآید
بر پا و ما که چشم مستی ز رهگذر نیست
تا بازمانده گان مسکین غبار را ره ندهند
ابری که در بیابان برخاسته بیاید
آب حیاة و ما را بر آتش نشسته بینید
طایع مکن که هر گز با ما نشسته اند
در دام مانده باشد صید رمیده تا کی
گر نیست فال ما را سیمرغ یار گشتن
آن مایه کشش کو تا باز آید آن نگاری
رو در پی کشش شو تا صید رفته باشد
گر بانگ درا آید محمل روان نباشد
خاری که هست در چشم بیرون کند نباشد
تا باشد و رفته باشد با او رفته باشد
تا کی ز بهر دیدن بیگانه وا کنید

بنده فرمان او از دل و از جان همه
تا که پسندد دلش خود نپسندد همی

پاسخ او را شنید و آنچه بگفتا بدید
بار بگفتا شنید گردن بنهادم همی

هیربد ایالت خجسته که سلطان خرد
داغ غلامیت کرد بر جگر و بند همی

شد ز خجالت خموش سینه پر از خشم کینه
ترک سلطان بزرگ خانه ز دشمن تهی

سنگر یک نظاره او گه کار و گه گواه
چشم به شمع کرده ام خنده و گریه همی

گوید که با غرض از این کرده تو فیض تا شنید
خنده بعهد تست نوگر و روزگار تو

هر خیال چنان بادم گوید که تو خجسته
میدانم و نمیکوشد به چنین بنده

گویند نمیداند احوال ز شر آن بت
در اندیشه از آنا که ندانم ترا ماند

در هم نمی خنید از فهم نمی آید
هر خصلت او را نه میداند و نه داند

سرمایه دین گوهر فرخنده پسر را
کز تنش بی لوم فرزند پسر زاید

تا بخت بلند این در برهای گشاده
هر بنده فرمانی تا حشت و فرماید

هر کس سر سودا دارد و تمنا
در پیش که بارد اشک مخلص باشد

بسیار ز تو بنهاد بر خویش روا لطف
چشم بارد و جانش کند

روی بنشسته چه باشد گر بیاید
خلط اندازد نفسش کند

خویش با هر کس چنین با غیر
عذر خواهی کند بعد از تغلب

عذر به تر زکی هش کند
منعوان کز نیز اهش بکند

همچو من بسته راهش کند
نه زان کس کس تر هست آید

حیف آن انگبین شاه که زنجار پذیرد
پس از شاه ری رود به حضرت تخت آید

نیک گفته شده پیچ که ماهتاب جهان
بدر اید از ظرفه او گر شب نوروز شنید

هر نا پسند تر خصال او کو بسیار تر شنید
بسر بر سلطنت آن همه بنده از ادب شاه دور

تو گر باغ پر گل همیوه چه منع از تو گر بگیرد
چشش آنکه از باغبان فرمان نگیرد

بسیر بر قفا بگشند حواله زده مشک
بلیدی دان گلشن که چون باغ تو نگیرد

شاه غزنین خدایگان زمین فرمانده زمان
هر شب اندیشه او که گوهر و رای و رای

با هر دان که بر دان همیوه از خلوت بار
گفته پیش کسان حیدر ما هر جا که است

تو مجو یار و گر گوزنه جای و گر
بجز از فرمت نهان نکند کار و گر

عید آمد و افزود غمم را و دگر
ما غم زده را عید چه با غم و دگر

اول از عشق تو چون غم همه بردند ز دل
خواهم آن غم بشود زار بر غم و دگر

جان همه غمزه خجسته ز غمزه جانان
فتنه جان ری و گر گوهر شاه ست و گر

جان ستاند از تو و جان ز جانان گوهر

گر چه میدانم قسمه خوان کیانت خورنشت
همسه کیان تو تو کاهو دست بوسکند دگر

خواری کشان عشق غم خوش کنند دگر
هر چیز کم کنم غم عشق کم نشد دگر

چون صید بر خوارد و صیاد رود قفا
صید بر خوارد و صیاد رود قفا تر

یا غمسه پیش تو فلش بجگر خوش
چاره دیدا ز غمسه یا غمسه بار تر

گویم که مشکل است علاج بتوان کرد
یادم بیکس رفت که این مشکل از دگر

خلق را بغیر دل بتود منزل دگر
انگشم دل بشته روان شود ان دگر

این غمان چه باغ فرغان نهی کنی
کاندر دیده غمان کهن آشیان مدار

ترسه غمان فرغان آورد ترا
دلت از نشتر مدار مرا بر غمان مدار

از دور رفت همه دوست ما نماند
وز در آمدن امید بست ما نماند دگر

ترسه که حکایت غمی بگویم
غمش خوش از این غمسه با تو نگویم دگر

ای غمسان عمر زار چون پسری
بارس فرزان مکنی علاج غمسه دگر

بگذر عمست فکار ری وصال حست
تا بر سه از فراق به آید وصال دگر

ما نیز دستره علاجش بکنند
صد روز وصل از تب هجران بدار دگر

هر گز دلی را زنده نیست انکه کم نیافت
از بسکه غمی علاج زیاد دیدان دگر

چون دیگریت باعث و بهبود و تشنم
صبر کمست باعث رنجوران دگر

غمت مشکل بدیک دل گذاری مشکل دگر
که هزار انجمن چون من بنیم دل دگر

دلا دارم بهر غمی دل صیاد از ان خوشتر
زنا باخنجر خونخوار دلدار نازنین خوشتر

چه دانا دم که صید نا ده دام خویش می‌آید
که خود با خوش خوشتر صید به فتراک از ان خوشتر

دوای شیشه شد پرخمره گفتش زن بسلوی
خوشت اما صدای شیشه خوشتر از ان خوشتر

مران غمسه که چیزی را نیند جان کمیش
خوشت اما هوای خانه صیب و از ان خوشتر

ترسه که جان دادن جوانان نیز خوشتر
که چشم بسته کراخواهد غمت کشتن دگر

غمسه بر ترسه بیکش دادم دگر
که بهر غمسه یکر زنده ما نم دگر

حدیث دوم گر کس نگفت انصاف نیکوتر
وگر غمسه نباشم در جهان دلدار نیکوتر

محو عشقش باشد دگر ازا
که دارد در دلی صد گونه دارا

زهجر او محو زاده من او را
که دارد در دلی صد غمسه دارا

مرو بغمسه بیا بسته زمستم
بنو غمست بلکه بسته کام

بهر فتاک نوجوانه بسته راه دگر
که دل کند بتود از هر دلی غمسه دگر

زاد سمن کرکت نیمه ماهی ستاد
نوسبوه ماسه شاخ بنفشه زاد خوشتر

چشمش بروی سیه کمان کشان تر
در سینه دارد و تشی پیکان کشان تر

دل بجه در دل باغش معشوق و تاک بیدن
بگشه در انداختن بازو در گردنش کمن

دارم که زلف انداخته در گردن چون بیدن
خواه که تکان ندهد در دلی بیکش کمن

خوشه بکشت زاد چشمه دارد گردن
انگار نه گوهه از ناده بار دگر

کشتن همه از نظاره رو خاک مرگ کمن
کلدار بخشم در نظاره دگر

دیدن نا صد خشم و خشتر از ان کمن
فاصله بدار ده تا بجنون و غمی نظاره

از جان بسه بغرا بب برافته چند دگر
این لطف چهره را بار آن گوهه دار ده بار دگر

پیکانه بیلیم در این قبستان همسنو
نشسته بست نا ما غمان همسنو

دانسته که مهر تو ما جان من رفته
از خاک کشتگان کدام سر کان همسنو

این غمسه که دارم که غمی از جهان تو
شد غمی جهان و تو نا مهربان همسنو

دارم بکمش کا طرح این سه مرتبش
طفی بنیرا بتو کس این گمان همسنو

معذور خوابت شدن از تو فغان غمی
او را که بیفا همان همسنو

بهارستان من چیست پیش او شمشاد
بپوید عسه بگذد این بهارستان هرگز
شب هجران و شمع برافروزم همی چندان
محمود زنجیر دروازه تو هرگز نشنود
گر گذارد پای تو نشسته رو عجب مدار
دوش نشب برم بصد اندوه بسته بسوز
گوید همه از کشتن من خاطر امروز
زلف تو ازو چنین گواهی بر خیزد
یا خانه خانه جسته نقش رخ دلبر خیزد
دل که دهد فرصت مراقبت میدانست
عیزر را خنجر فسرده و دزد دادستد
شقایق دردل جامه تنگ
دست مجنون و دامن لیلی
چه شتابست در گذشتن ما
نامه جان فرشته را محمود
بر نیاید بگرد بلبل و یار
زانکه پیشش کمین بدر می آید
باستقبال آمد بخت فرخنده
دامن زان کو هوا نوشت زان دست
مدامت بین با ملک اندر تنزلو
شرف را کی بخواهی مشرف الطف
من بیدل دردل نداشتم قصد دلدارم نمیخواست

فغان که مایه بیداری من از شب تست
نمیشوم رنت نفس او جدا هرگز
بیا و ماکه نداند عمر ما که عمرش با
که انت زنده چو ما کرد جدا بت از پیش
بیت چهارده ام از شمع جا دانفس
عذیب بیشه هرگز عنا عنی نفسی
منت کشد از تو فرخ ران جا جا دانفس
بند بر پا دارد صبا دو رکفن جا دانفس
تا کی ای سنگدل جفا پیشه تا کی
دختر ما نس کجند بغیر از جنس
کبست تا پس دهم غنت دل هر کس
بجستجوی تو فرخنده کشتم از همه جا
باین خود زده ام خشت چه بینی ان دیوان
تو تا چه نهره بگوا حکایت از گذشتن
رفتم از بستانت این توسن بیجنس
نخواهم چو زبان خویش در راه عشق
بتوی موی تو ان هر گز خبر از عنبر نیافت
خنجر از بخت بد استخوان تر زبان
رسید از نفسین تا بوم ملکوت دعا
شبها در آب دانشم از گریه آه

حصاری کز ان لب شنیده ام امروز
که آشنا نکند نرک آشنا هرگز
بعمر خود نکند کرچه بار ما هرگز
نشسته ام زتو تا زنده ام جدا هرگز
بر عیر افتاد از دلال مجلس در قفس
گاه گاهی نالد بیکار ایا در قفس
با دلاس کی بود هم شها در قفس
کس ندانه یا مرغ بند بر پا در قفس
نغمه مرغان بلکش نالد ما در قفس
هر دو عالم کرد در چشم ما پس در قفس
کلبت بیگانه در کلبت کس
رشکم سر زده رفتم کانا نه کس
هزار زده ندارم صد هزار افسوس
تو فکنی دیگر کس انگلبت از انگشت کس
اما دل رفتم این عهد خود با هم کس
که میرسد که عزیزی بند و کرد در گرفتار کس
کس بهوم کمان ادا نه کوه خراش
که عوض رسان زبان مرا بر لوح
کجا و رده بقلب سخن نکوم کار ایش
در ماده ام چو شمع برون سیاه جنس

بس نمونه جدا ماهرویان نرخت ورزانش
که خواهد بیشتر نمود دلم انواع جولانش
چه تنها که برجانان نهد دل هرچه محشر
چه ماحق کشتگان خویش را بیند چه حیران
پس نظری کرسو و چند ازدم غوغا پرسان
که هم بگذارد بی خویش بادا زار نوانش
مدارم گرچه ره در پرسش او مردم چشمش
دلم خون شد چه دیدم صلصلی صیدی بپیکانش
بدستار اندر و گویان که مهتابه خویشش
چه غوغایی برو کل بیشتابه خویشش
فتاده از تاب خویش کم ابتابه خویشش
بگاه آشتی روم و دین کم ابتابه خویشش
بشوق کعبه تو آیم چنان رفتابه خویشش
مزان بیم که نیاید سوی تربت خویشش
نشینم گر دل اکی قرار گیرد بخت
چو گیرد بلبت خندان گلستان ناز و غنگار
چه بوقت را به پیغام خبر بوقت آرامش
پیش شمع گریه دانه سوزانست دانش
چه دام است اینکه هر مرغی که سنگ دانه بیند
اگر صد ره دهد هر روز گیرد او نادیده دانش
اگر روزی دهم صد بار جان نادیده دانش
نه از نسبت بایی هر طرف قدیمه دانش
که خواهد بیشتر نمود دلم انواع جولانش
چه ماحق کشتگان خویش را بیند چه حیران
بهر جانب نگاه اضطراب آلود و دلتنگ
که ناپیکا نگاهم آشنا پیغام دزدیده
گمان بردم که هر چشم حیرت زاد و شیرین
بدلت خویش زد فالش که نازه خویشش
بایین بهانه تا کی آرمش کاری نازه خویشش
که مست فتنه و گویم چنان خانه خویشش
که سازدش زیاده جانانه خویشش
هزار بار پرسیدم زگوشه بانش
پریشان سایه‌ای سرگشته در منزل گهانش
چه شبها که بیعقوب داده دیده بینش
چه بیک زرم خاطر کشود نامه از آن بیش
نشد آمد که خاطر پرکشود نامه از آن بیش
دگر ره بازنامه آورد کرشد پیغام آن بیش
ازان بهتر که بگذارم بگنجم زرم غمخوارش
گرانا مسکند از بار دلها سوداگرانش

فراموشش بزدانش بخت آلوده گردانش
دلم را بسته تا کی بادا جانا بدامانش
اگر دانند در محبت سهو غیرنیاز دارد
خوشا عهدی که در پیمان خلق بادا بدانش
بگیرم در خویش بگذارم کاهی بیاد آرد
بعهدی در نشکند گر دامن بر دامن آرد
ندارد طاقت بیداد و پرسش زهره دل را
توسه برجهد جان اگر کسی بر دامن آرد
دلا رحمی کن بچشم مهربانی کن بحالش
هرآنش کز گرد و چیره گردد چاره سازش
ترا دانی گفت فردا بگشم اما ندانم
تا بادا در چشم مروی که مرهم بادا در دانش
نخواهم سایه افکند بر زمین از یک سوارش
بدانجانان بود هر بوسه‌ای راه جانش
جهات جاودان بخشد بقای چند جانش
در خانه بگشای از آنکه ناشسته گانش
زاطراف محبت بر زبان صلح بادا
بخوجون اصلاح در جان اداول بادا
بخو در نیت اول از آنکه عزم عزمش
بهر پیشش دارم کاخر عزت کاشانش

که تو کوک از آزار من و از من و بادا بیش
چه آن صیدم که دانه از دام بیش
که در دلت از نظر من بر خواسته قدر بیش
چنان خورسند بنشیند که پیغام بیش
زبرا که بیدادا نکو تر می رفت از بادا بیش
بکنوت خانه خسرو که کس خلق در آنش
بغربال آیم و در بادم آنچه نغز بادا بیش
اگر گیتا بجوئی نانوه تر نغز بادا بیش
بادا و بادم هر کز غمی بر خاطر بادا بیش
بقدر دل چیز نیست بسیار کرد بادا بیش
پشیمان کشته ست امروز بادا بیش
سری خواهم و کوی بر بادا بیش
که پندارم زبادا فتاده ات بادا بیش
چه گنجد سیه چو با گرد چنان بادا بیش
روانش باد زاله عمر بادا بیش
چه آن صیدم که صیاد از غم خون کند بادا بیش
چه گنجی که کهن بادا هر کند قدر بیش
که بر داله بیاری طلعت از بادا بیش
که طلعت از نیم معلم فهمند بادا بیش
بهر جا مرکم بیاش دو منزل نهم بیش

بقصد کوشد و از پرهیش محشر خیزد
که داند بر زبان غمزه غیرت کردهٔ خویش
شبی دارم به از دوست از دوس نگاه غمزه
مبادا آسمان اگه که دارم روزگار غمزه
بجو بروان و هلاک و خلق جان تا چه پیش آید
که از پیش است مارا با جگر خوش کار غمزه
مگو صید حرم آزاد کش از خنجر و تیغی
که چون مرغ دلم افتاد در دام شکار غمزه
که بشد کش بشنود ول العشق حدیث یار غمزه
جهانا تا تو خویش اید نوازد یار غمزه
بیاله میکشم و این عجب کز گریه هست
بین کز که کی گیرد کرو بر کرشمه
که نامه غم سکین برد به سطا
که ره بیام ندارد کبوتر خوشش
بدا فراق تو آمد درشت و دیر شده
که روز حشر بقصد کند منهش
دگر بصید حرم تیغ ریختن زنهار
وز آنکه با دل غم کوه پیشان باش
شدم چو پیر ز غم تو همی کن
با کو رحمه کز دو رحوا نا جوش
برند نقشه و گویند بیکان با هست
که پر ز شکوه با بجوا بیام بر دوشش
چه دانم به بر دل که نهاده دام هستوری
چه زنم بسر کلاه که داد خجسته دام هستوری
دلم از بیام شده نا امید اگر چه
ز زبان بریده قاصد نشنیده دام هستوری
ز زبان مرغ خود با نشنیده دلت قاصد
دهدم به این تب که ندیده دام هستوری
دلم از نگاه رحمی کرما بکس نکاشش
دانم که کز آرزو که نمکنده اند پاشش
تنها در آب دیده از ریگ و آه جوشش
در ماند ره چه شمع بروز سیاه جوشش
با هم بگو که دل چه شکایت کند ز تو
شرمنده که دام و دی هوس تو ناز کشش
وقتی صید حرم چو کنم عرض
الکون چنان شده دام که نداند خویش
مجمع خوب و لطیف است بهار چه بهش
یکیش عهد وفا نیست خدا را بهش
دلبرم شاهد و طفاست بیازی دارد
یکشه دارد و در شرع نشد کشش

بین با دوان جان آن با خوند دل
هر کس دارد کاریست به پنهان کشش
با نظر ره بستند و بست جاده بیش
هر دو راه اندیشه که باب بگذارد کشش
خاک کویت دوم مردان چه کرشمه کشم
تا بر که نقش نه دگر بر سر جوشش
گر غلبت هر آن است که کار شد به پیش
کار دل اندیشه که چون عشوه کند دلدار کشش
دل با نامه آن بیت که خاطش بخشد
خواجه آنست که با بنده غم خوار کشش
سایه افکند ز مغرب جانب مرکز شته چوشش
آمد ایام عجب از طالع بر گشته خوشش
سر خشش در کمر خود نکند خواهم کشش
لعبت کار سر زلف یکه باده فروشش
چو قدح من ز میکده بر گشته باده کشش
بیکنده صد چو من دو عشق بر دوشش
گر فلک یک صبوحی با من کران باشد کشش
شب هم پروان میروم چون قتاب بر گردشش
با مداد ار خانه بیرون بیکنم بیکار رشش
سبحه که از بر و کوه بیکنده دامن کشش
تا چه خواهد کرد با من دلبر بیدادگر
دست او در کوه غم با چنگ من در کوشش
زنجان مرغ دلم بگیست بیرون
چه تقوا به دل نشسته بیا بیش
مرو از چشم ما چشم ز غمزه فتان
رمیده تا نجهی خویش از ما کش
همی دارم ندیده کس بیاش
فروزان ز آتش خود بیش از ما کش
بقصد سینه ما غمزه بر ما بیش
برخ ماه ملک در نقاب کش
بگرد ماه برخ ز نار ما کش
کنج لعل لب او شت کاش
زماه چارده گوشت دلبر
همسر ز ماه چارده گوشت کاش
بیان ان خاطران آشفته حالان
پریشان ان خاطرش آشفته کاش
بگیا با دست حسرت بر پیش
بگیا با اگر نخواهد هم بکوشش

من کجا و غم بردن جان او کجا و دل
جا خوارتا ندیده بدید عزیز ما
صد بار اگر ز جور تو ام خنجر بر دل
از در چه در رود مه من بر دون ز دل
پای ملک بست بزنجیر بر سبیل
دست ما کتاب و خوبان بر نبیل
با لیت اگر بای نوشتن بود مرا
چون نیست تا بگویمت احوال منقل

ای مسلمانان فغان از دست دل
تا بگریم چون چنین از دست دل
وز در چه در رود مه من بر دون ز دل

جا شد عزیزان آن ماه و ما
روز از کر بهشتیان غم ز دل بیرون کنم
تا کی غم تو گویم و گریان دل غمت بیرون کنم
بسکه در هر فاک در گوشش غم محزون کنم
خویش از دل بیاد و دیوان بیرون کنم
هر قطره جان غم خاری ز دامان کی چون کنم
در عشق تو بیشه و افتون ز دل کی چون کنم
روز از گه از دیدنت چشم غم دل بیرون کنم
گفت مارا ز غم ما بتان نقل مصحف بخشند
گفت اگر گلرخی شیرین ز دو چون ما بیابد
گفت اگر گردد بخت از نوشروان ماه
گفت اگر در بستانم آب خوان ز دو رنگ
گفت اگر سرو ریحان غم خوان ز دو
گفت تا صد رو بوسی آن بر صحف بخشند

بد گمان باش کی با کس حکایت نکنم
پیش یاران ز تو حرفی بشکایت نکنم
خود ز اوصاف تو پرسش بحکایت نکنم
اگر او با دگران میل عنایت نکنم
شب دوم بر بالینش اگر نشستم بروز آن نکنم
شمع سوزان گه عمر ز تو پنهان دارم
بر سر راحت جاوید عزیزم بنشستم
یکسخن نشنیدم از آن لب شیرین کو نکنم
بهر شستن خود گیسوی آن بت بدوزم
لطف نوبهار و دیدن جانان نکنم
پا بزنم گر چه ز دست طمع ما نکنم
دل نهم بر نیامد بیشه این بار نخواهم کنم
ز پا آن دلبر شیرین خواهم بروم
هر سخن گو بگو فردا کی این کار کنم
هر کرا دیدم بر عشق محرم ساختم
حسن بی پرده و شمع مکشف بر طرف
بر سر کوی تو ای جان ز پا دلوا دم
پا بهم تنگ بگرفتند و بر جان آمدم
بر سر بالینم آمد بهر جان آمدم
مژه خونریز تو بنشست بر جان آمدم

او نظر میکند و روی بکتاب میکنم
باز می بوسد و با بر جواب فکنده ام
مشت خاکم که بعد محنت فراهم آورد
وا کنم در عالم بیدا دو می آید بهم
شیشه بر دارم کاش ده ما روشن نیم
گر بگویم دل و دلدار بهم میسوزم
هر بوسه میدهد بلکه ما قرمیکنم
هر زمان نثار دو عالم ز فدای او کنم
او بوسی ما بجا به ما بوسی او دهم
او مکفت این با هم ز دل جان کی آزادم
بیش با هم چه دل بیخبر از دل بودم
از بس خوبان که نشستم بر ک انجم میکنم
دل پا دور فت و هم ز پا دل میرم
با چون فرا تو امروز فوا کنم
خویش را در عشق بیچاره ام ساختم
هر خریف انجذر پا بشتاب بر میخیزم
با لها گویم و بشنید بر فریاد آمدم
همچو جان بیت بجمع سایر جان آمدم
رشک بسیار است با حرمت کش دیدارم
گاه زم گر زده بهر تو در دل دارم

سوخوارم دیگر ای گاه گاهی سیه‌کشت
سگر پشت مرا مم فرا کرد میر مرا زار کش
با کمال ما امید حرف وصلت با سو
دشمن خود خوانده‌ام با آنکه او حرمت
سید مسه جان و گفت پیکان گیر مخم
جا نه گفته‌ام و دوا نه‌ست از کجا دارم
بسکه مشتاق قم با این جوان گرم سخن
از تو ظفار و در با فخوش با پیش لعنت
همچو آن ماهی که در آبست و او آبست

خنده دارد اگف پیش شما دیگر
خوش دمی کز دیده بیرون آن سوار زرنگار
از فریب چنین دلبر پیش از شب
بلکه او هم پیش پیش از خنده
پیش از این هم بارها این جمع
بوسه‌ئی تو با کنایت کاین دارم
حریف سخت گفتا که در کین دارم
تو پاس خاطر من دار پاس خود
حفظ خواهم چشم آخر زین دارم
که من بر فضل تو زان خاصه تمنی دارم
فراق صبر و سکون خواهد و بعضی دارم
مجنن که در همش گفتا رخت
عنان کشیده گوش رفع فتنه کنان

زان سبب عمری سر کفی تو منزل داشتم
صورت دلدار دیگر در منصب دانشتم
بنفشه گفتم که خواهد در کنان اندام
بنفشه گفتم که خواهد در زبان اندام
آنچه دارم میفزاید آنچه دارم میخورم
جز تو دیگر هیچ ندارم چند آنرا میشمارم
از تو هجران دارم و ما اگر ز خوبان نیستم
با دل بخت خود غم چند آنرا میشمارم

گر نیاز ما زیاد آرد دم عیسی مباد
با خط او هم پیش بستم از خط رو دیم
پیش از این هم بارها این جمع
بوسه‌ئی تو با کنایت کاین دارم
حریف سخت گفتا که در کین دارم
تو پاس خاطر من دار پاس خود
حفظ خواهم چشم آخر زین دارم
که من بر فضل تو زان خاصه تمنی دارم
فراق صبر و سکون خواهد و بعضی دارم
مجنن که در همش گفتا رخت
عنان کشیده گوش رفع فتنه کنان

که جا در بخت دارم و یقین دارم
بنده‌ام تا خود حسن تو خود از تو بست
چه باید رخت سفرت مرغ دل کارم
مرا با کس آرامش نفس نباید
بتی پری رویی که تو بنده از تست
مران هم که حاصل از فرود نشستم
چنین قفس کی سزای چو من خوش آنست
بعزم تو به سحر گفتم بهتاره گفتم
سخن دارت بگو تا می‌توانم داد
بدل قرار جفای تو داده آمده‌ام
رسول نامه تو بیست بهتر باده گفتم
چه زخمت کرم و تیغ بازدم
رقیب نامه بیاورد و سلامت
چنین بزم طرب خانه گفتا که تو خواهی
چه برده بر انتظار با تو است گو
که نقش تو بخود از دست بیاد چه منی
دران صحبت یاران گشنده دلاغ
اگر چه بیخ جوانی بسی بکاهم
من آن نیم که گفتم گل تو نیم دهم
بغیر از تو نگفتم گفتم خدا نکند

که چشم تو ره بی‌حشمه در گل دارم
هنوز آن گل بگیر بلبل گز چمن رفتم
وداع خویش کنم با وداع یار کنم
گر بر دهان گل دم حسرت چمن دارم
چگونه تب بسحر بر دهان شب نشام
شراب با تو حلال است و آب تو حرام
دوم بهانه بخوان که مرغ آن گفتم
بهانه تو بشنگن میرسد چه چاره کنم
که می خورند حریفان نه من نخواهم داد
هر جا که گفتی آن نهالگه آمده‌ام
وما که گفت من از چه چاره کنم
زدست درد دلم دشمن دلم
یا بر در حجاب آمده‌ام
بلسکه در پا بوس آمده‌ام
هر بگه در حق من گفته کلب گویم
گر نه دلت بت دیگر از تو در گیرم
که صحبت دگر جویند گر چنان
عجب که تشنه جانم نمی‌خورد می
جز با تو بلبل اگر بیاغ روم
دعم چنین سخن گویم و باد گویم

شبی چو زلف دراز تو آرزوست مرا
که با تو باشم و صبح آورد ترا بر بستر
چه باشد ار تو نوازی که عرض حال کنم
وزان شکنج عبیرفشان آنچه هست بگویم
چنان ز عشق تو در جوشم و خروشم هست
که هر که جانب من آید بترسد از جوشم
کدام شب که ز هجر تو خون نگریم
کدام روز که از درد تو فغان نکنم
چنان ز دیدهٔ خونین بر آن عذار چکیدم
که ارغوان بدمد هر کجا که بنشینم
بیا که از دو دعا محنت و بلا ببریم
بیا که از دو وفا عافیت بما بینم
کسی که بیژن او را ز دل نرفت هنوز
بروز حشر نیاید ز خاطرش بیرون
تو تا نیایی جانان ما غریب شهریم
و طن گزیده چنان کز زمان زمین توانم
غریب را چه توقع بجز فراق یار کشد
بطالعی که مقدر کرد ایزد بر سرشت
نه تا محبت تو در سیاه خاک نهفتم
زمین اگر نبود از امید خالی نیست
هزار جهد کنم کز سر هوس نروم
مجال آنکه ز عشقت بگردم از سر کوی
چرا نیاید و فرمانش بجا نیاورم
مرید پیر مغانم ز هر دو عالم فرد
بیان امید و هراس و حال خاطر خویش
بگفتگوی تو خیزد ز هر کنار خروش
چه جور کز تو نبینم چه ناز کز تو نکشم
چه غم ز هجر که در وصل نیست بر دل ریش

توان نه کز کسی رفته نه با جهان کاری
ز آرزوی تو خوشتر کز کرشمهٔ چشمت
صحیفه کز دوران نشیع عشق تو دارد
چو بر عزیمت پیشش هزار چون کوهم
شبی که وصل تو در پیش هیچ کار نیاید
بران بسر که شبی روز من نمی‌گردد
بروز حشر که خلق از قبور سر برآرند
بیان امید که افتد بروی ما نظرش
فغان که بخت بلند تو روی در ما نکرد
جهان ما و تو خوش بود و روی در ما کرد
کسی بطالع بیگانه هیچ جا نرسد
عمر و هجر و زمان و مکان طفیل وجود
نه تو خود که صد هزار ز تو خوشتر
دوم و پیش نیاید چنین یگانه دوم
تو کجا و مهر با خود این گمان ندارم
بر آن کسم تو خود خشم هم نمی‌گیرد
سوی زلف کجت تا دست کی رسد هیهات
توان گذشت ز صبح ز زلف کوتاه
بگمان ابروی پیوسته‌ات گرفتم دل
حسد بکند اگر ز تو پیش آید

دلم آموخت چندین گه رخ تو بر هم نهم
گر امید صد هزارش جهین نگاه دارم

اگرچه بر دل ریشم عشق تو مار بی‌دارم
نه شکوه کز بد بختی صبر تو یار دارم

سر برآستانی نهم ده خلق جهان
که چه پیشان نکرانیشه کاری دارم

چندگویی که دگر باره فرو آرم سر
بجز از زلف تو سودای دگر سر نزند

بس بیدل من از این است دعا گر آید
گلم از دست بگیرد که ز کار شدم

پیش چشمش بخواب بفسرگم
یک فرو از ان لفظ که بیدار شدم

در شب اندیشه مرگ آمده بیشه شدم
یاد آن خواب گران کوهم و بیدار شدم

زاه شبگیر دلش مشعله روشن کردم
داد عشق ترا داد دلی را بسر کردم

چاره کار بجز آنکه زنم بر تن چاک
شبدای خویش کاری که ز چه آید آخر

شد کفن دوختم آن جامه که از بهر وفا
آخر دست بکشتن تو دادم سر کار

کشتم از عشق فرو غر رسیدم آه که شد
چستان در بکنود از بهر تو دشمن گردم

چستان در بکنود از بهر تو دشمن گردم
تره تر روزم از این شمع گداز کردم

چون مه چاره ز کوشه بیش دیدم
کسی بر شمع نگذارد که کوهر کردم

مرحبا طایر فرخ رخ و فرخنده پیغام
خیر مقدم چه خبر یار کی راه کدام

دلم از دست شد از بهر بکی نرگس مست
وقت آنست که پرسی خبر از خود دارم

سنه یا جبه معلم که چه خوش رست صحیح
سوزان مرد سخنور که مرا یاد نداد

یار اگر کس نکند فهم سخن با تو مقیم
ور تو آنرا نکنی فهم بکس عهده ندارم

بس بیدل که کشته خود نبشتم
گر کوهم مر کوبه خلوت قدیم

تو پنداری که از بس در بلاغت بردم
دلی از بی‌نهایت بده تا بلاغت بردم

که دل از غرض چیدنم فراوان بر بندد
اعتقد شد که ترا بر سه نیاز افکنم

نرسد هرم ز شوق شب مجنون بگوش
او کجا ان تلاوت ز دوم پاره کنم

هر نفس بش عمر بر شه دل اورد حاصل
دارث هجر بدیت که من بیدار

میردم از شه راه تو بیان انگارم
کاهدی بکس از شه حسرت کوهم

دیدم چشمه سیاهی کو نیکت دم
تا کی بکس ان چشم ریکت دم

ای خشش ان ز شیوه جوز تحمل جهان
شب کز زخم ریش دادقران کرد

چه شود کز کرد دم یکی نیز فشم
یا تو هم دم چه همین بجو چار فشم

از تو بر کندن دل خلق اگر بو سعد
تمنای تو کا این بده جان بکند

چستی کی دارث چه پرسید دادم
مشغول کشت دلی تا بچه دادم

بشدم در طلب او بسر رسیدم
جزش دارکسی تا کی تو بید دیدم

فاخته م از تو فتان نخاهی نشود
چشم لطف از تو بیدارد جز زخم

دیدی در هجر او دانسته نالیدن کوتاه
خوب کوتاه از خواب نالیدن

در جهان بود از این پیش ان طرز کران
تا کجا فات کشش عشرت ان

خلق زده در هر لحظه جنایی داری
دل بدت تو نیارم پس بارم بکنم

دور روشن چه نمی بینم ماه و خورشید
شب تارک شده ره نشانم بکنم

چشم ضعیف در جهان دوی بکود او
ملکه تو چشم دارث بدارم بکنم

مرغ صبح خوانان در قفس بن دارم
که بدر تو کا دانم دارد

حسرت بر ان عشم که در هجر او بسوزم
کز بنا کجی نیست که دوی دارم

اگر دلم نرسد از دولت تو در ره عشق
چون نخواهد رسید کام دل کس بی دل

گه ال از همه نوازی عشق بر دارم
دل گر از غم نبود فارغ و آزاد کم

(از غم سر بنگاه مرغ غزلا که پرم
همه مرغان دوده گشته پیش کرم)

چنان دارم در کف کبدا تا تو جا
چنان در بند بند امروز کس را نیست

کس از همه را بعد از امروز خواهد
کس کز همه غم از محبت او لال بود

نه زنت با چنین خاری که امروز
پس از عمری که در بزمش من بیگانه

بعیش کردم بی غم همان بهتر که دردش
با میدی کردم بی غم همه بهتر که دردش

با ترتیب بزم عاشقی مجلس میارا
از آن عیش همه چیزی دیدا کس نداند

مقدم بر خوش زان مجلس ما را
بجز او که جان بر لب دارد دگر کس

نشستن در ایام خاص مرغ صعبگو با یاران
بداغ منتظم که بر نیاید مست بخشش

علامت بر دل صد پاره عاشق بیدل

چون نخواهد رسید کام دل کس بی دل
دل گر از غم نبود فارغ و آزاد کم

همه مرغان دوده گشته پیش کرم
چنان دارم در کف کبدا تا تو جا

چنان در بند بند امروز کس را نیست
کس از همه را بعد از امروز خواهد

کس کز همه غم از محبت او لال بود
نه زنت با چنین خاری که امروز

پس از عمری که در بزمش من بیگانه
بعیش کردم بی غم همان بهتر که دردش

با میدی کردم بی غم همه بهتر که دردش
با ترتیب بزم عاشقی مجلس میارا

از آن عیش همه چیزی دیدا کس نداند
مقدم بر خوش زان مجلس ما را

بجز او که جان بر لب دارد دگر کس
نشستن در ایام خاص مرغ صعبگو با یاران

بداغ منتظم که بر نیاید مست بخشش
علامت بر دل صد پاره عاشق بیدل

چنین کز دوده همه خانه بیگانه
رفیقان یک یک رفتند و از ما هم

رفت از غم عشق این حرف از
فغان از بیدلان برخواست چون

کنون با هر که میخواهد دلت عیش
که غم همه کس نشسته دلم

که گر هیچ همه دیگر سر زد کارم
که کوه الفت با دوه از غیر

فقد تا بر ما چاک نظر اش
اگر همه عمر بی غیر غیر

که شهر و کان دشاه پندارم
همه چنین کی ناز نکاه

تمنا کم که مرغان نشوند از
تکسر القضا کوس دلش

در آغاز عمر کرشمه
دلم همان دهم تو

دارم در همه
چنین کز دوده همه خانه بیگانه
رفیقان یک یک رفتند و از ما هم

رفت از غم عشق این حرف از
فغان از بیدلان برخواست چون

کنون با هر که میخواهد دلت عیش
که غم همه کس نشسته دلم

که گر هیچ همه دیگر سر زد کارم
که کوه الفت با دوه از غیر

فقد تا بر ما چاک نظر اش
اگر همه عمر بی غیر غیر

که شهر و کان دشاه پندارم
همه چنین کی ناز نکاه

تمنا کم که مرغان نشوند از
تکسر القضا کوس دلش

در آغاز عمر کرشمه
دلم همان دهم تو

هیچ‌کس را بجز او یار مددکار ندارم
یار و آرامش و هم طاقت و دلدار ندارم
معتکف گوشهٔ دل شده از توبران یکدم
شهری که خراب است ز سلطان نکنم
هرچند که از راه نپندار نکردم
آن جنت کز وی خبر نیست ندیدم
چون نکنم گله بنزدیک کسی چون
کو یار که در خواب خوشش خبر نکردم
یارب نکند باز غم عشق تو رویم
آهنگ نه کز حضرت دلدار بریدم
آن نازی بیگانه که از هجر تو نالم
گر این ندهد آخر آن کز چنین یارم
پیش از خبر آمدنت آمد اشتیاق
خوانی ز نشانی رسید بر بریدم
کفش بنوا کز کفدزدم از شوق بمیرم
ترکست صلاح من چاره طلب
از هر سخنی سخن نکو از منش و رنجش
بمیرم بنفس بهتر از آن کز تو جدایم
بمیرم و از زادهٔ من آگهیش نیست
در کعبهٔ تو نکرد دل نیت و نکردم
آن سرو خجسته درد و نگاه نیارام
یکره چشمی روان چو ابر بهاران ماه تابان
هر جا که یکی روی نکو جای فرح را نشاید
فریاد که حضرت نکند با که چه فریاد
خرم شد از آن کز تو شود زعفرانه گلشن
دریغا دل

شد بدگمان بسی در بگشت نیند
شب بد کز پریشانی بخش از غم نیاسود
در راه تو بیت مکان خار نرفتند
گفتی که بمن مهر تو یکجا نه نماند
خشم آرد و از آن بخشد و از غم نرهاند
جز بی‌کسی و زاری و تلخی نکرد
چشمت بشهادت بزن فوق کرشمه
یارب اگر آید از شوق رخ جنبم
افغان که در این منزل جانسوز کسی نیست
گفتی که خدای هر کرا دوست بیازمود
عزمت که مرا در سر سودای تو باشد
چون نبود تو خوشش مهر تو زیرا که
چه ابروست دو پیوسته بهم
که تو بیرون دو ابرو نشسته باشم
وفا داری وفا دارد بکس نامی
نه یکبارت که صد بار آزمودم
مدارای چه کار آید بدرمان
عزم سفر کرده یار ما زمان میرود
اگر آن از شهر رفت ما زجهان میرود

غمزه تو بر صف سلطان زند
کز نخجیر تو بر دامنش آویزم

گشته از دست جفا جان جگرها همه خون
بر تو بستان کنم و در تو بخونش ریزم

هر سحر کز بر دولت سر برخیزم
بر عراقی همستان در تبریزم

ای بت دلها غمزین تو
در پای لطافت نوریزم

گر بگذری بر تربت شیراز
کو هم نظران را نمی‌ارزم

ای مخت از خوان چه خوانی
من تو نه نخلیم که بارم

بیگانه و آشنا مدارم
بیگانه نگشتی و نه آشنا هم

در وی تو نظاره گاه خلقی
تنها تو نظاره ره ندارم

آنجا عشق را نشان نیست
او را دگر بنا لا و الا نیست

بر دل هستی دو دیگر
بر دو من داد خواه دارم

هست زنو بگله طراز دامنم
بنگر که طراز دامنت دانم هست

گر تو از بهر کشتنم چو دم در بیع میگیری
خجل مشو ز بهر جان دگر بهای نمی‌ارزم

نوشیده نیش حرمان هر بوس کز لبت جستم
بر درد دل بسی دگر بر داد دل بیارزم

شب از فرقت در افغان و روز از حسرت در تاب
دارم عجب که بی‌تو بدین حال چون بسر برم

از عشق چند ای مدعی نکوبک دلم مدار
بیزار دلها کی تو قرار در جان ما کنی

کوی ریا چون از نفس پاکان نمی‌شود
خاری ست عذر آن نفس ناکس خواستن

گمان نبرد دوست که غمگین است دشمنش
خوش چه خوش می‌کشد او را بر سر بستن

مدار ای سیمبر با کس مرا کار

از عیب با نیات مکن غم
کس چشمه با دگرین پیش نشد

در بیضا که در او گوهر شاه
چنان ملک تصرف انتظام

نه پیدا است زان چشمه با جوشان
نه با بیت از نخل خرما نام

سسته خان زان چشمه با در خلک
همسه بخشه چون زمرد خاطم

زا آمد شد باد اضطراب آن
کسسته زاهم چون نگرد نگام

در آمد شد باد اضطراب آن
چرا که گوران با نگشه زاهم

نه مگه با لگک خوان نشوه
گه زاه زا خان با جنبش خوام

چه زا مسجد زا شاهم بدیدم
ازان زا مگان لا خوام بیاسودم

گه زا حمر از قطان دل بیاسان
هزاران بخت بدان داد بیاسودم

یا من زا تو جفا یا سوزم
یا جا سوزم یا جا سوزم

یا جا سوزم یا جا سوزم
گه زا و آن دلا جا سوزم

با گه زا همسه تو گه تو
همه عالم خراب من بینم

گه شم زنا دیدن چون نگرم
چه با دگری چشم چون نگرم

سبا دار خوند زا خوند دارم
بدون افتد زا خوند دارم

چون با بت با مدارم
گه زا تو دارم نیاز مگه زا

گه زا نظاره زا ات مدارم
زا ات فراق نوان نوانم

گه زا زا تو دارم عذر خواهی
به همین گه زا ات بدارم

عاشق گه زا و دیده بیدار گوان
ان شب سیاه دگر زا ندارم نیم

کشتی از خود رو دمی آرسه عهد تو بنشین
بیجا کاری چو نشین بوفا داری نشین

آمدی رفت زدل صبر و قرارم همه بنشین
بنشین تا بتوانم بسپارم همه بنشین

دل زغم جمله اکنون پاچان آمده
بنشین تا بتوانم بسپارم همه بنشین

زبیان میروم بیرنگ نگارم همه بنشین
بنشین مت زنا تا بتوکارم همه بنشین

آمدی گر غصه برون نثارم همه بنشین
بنشین تا بتو یکدل بسپارم همه بنشین

از رهم رفتی و بیمهر و وفا این همه داری
کی زهم بنشینی بگزارم همه بنشین

جفا جو یاروی یاران بیمهر و بیوفا کاران
دل بیهوده کی بیدار بدست آرد این یاران

بروز خویش بیگانه چو چون شمع تو بنشینها
من از دردت بیا دارم همه شب تا سحر بینها

چه حاصل از وفا داری سخن گویان بیوفا داری
وفا با بیوفا یاران بیوفا باشد وفا داران

بدیر و کعبه و هر جا سخن از عشق یاران است
که پرسند حال ما چون بیوفا باشد بیاران

مرا از بیوفا یاران بیمهر و بیوفا یاران
برای بیوفا یاران بسی کردم وفا یاران

گرفتار کمند عشق و دلدار و وفا دارم
چو صبح از شبان کم گردد گرفتاری کجا دارم

برون غصه کسی جوید بیاد دوست بنشیند
پر از خواب غفلت شد دو چشم بیخبر بینم

بسی بر یکنظر ماکرده دوران گردش دارد
یکی بر دوزمن گرده بیک بر دوزگار بینم

برغصه گر کشد بر دوستان عشق جفا جویان
نبینند از چه بر گویم بعشق چه بیدلان بینم

باین خون ریختن عشق ما شد شهره در عالم
که دارد جز جفا جویان چنین شهره جفا بینم

بدوش کشتن عشق گرم خون کشتن دیدارم
که میخواند خون خود بخنجر صد شهید بینم

زنامم از زبان لیلا و در بیداد عشق ماند
که محمونند در بیداد چنین صد شهید بینم

نه زنهار آنکه محمد مانع زنده عشرت بینان

بیا یا ساقی بنشان بیفزای بنشین
چه باشد در جو جو یا زنا هی بنشین

بیندیشش در پیوند بوزاف جنون دارد
بنشین تا بتوانم بسپارم همه بنشین

زغربت چون غم دارم دلت آمد فراوانی
بنشین مت زنا تا بتوکارم همه بنشین

بیفزود ار کرد روزم بصحبت میکند شامم
بنشین تا بتو یکدل بسپارم همه بنشین

بزخمم مرهمی کو از مقدر بر دلستان نیست
کی زهم بنشینی بگزارم همه بنشین

بیک دعوه زدوران بخفا رو بستیزان نشین
دل بیهوده کی بیدار بدست آرد این یاران

زدستم شکوه ناکرده با غیر میکنی بیهوده بیجا
برون خویش بیگانه چو چون شمع تو بنشینها

زبند خویش چندان بیگانه نشانه بیهوده یاران
من از دردت بیا دارم همه شب تا سحر بینها

گرفتار خویش کردی بیا دارم بیا یاران
وفا با بیوفا یاران بیوفا باشد وفا داران

بیا یا ساقی بنشان بیفزای بنشین
که پرسند حال ما چون بیوفا باشد بیاران

که هر دم میکند امروز نوعی بیوفا یاران
برای بیوفا یاران بسی کردم وفا یاران

اگر از هشت نه چاه و ده دام ار نجات یابی
چو صبح از شبان کم گردد گرفتاری کجا دارم

که هر دم میکند امروز نوعی بیوفا یاران
وفا با بیوفا یاران بیوفا باشد وفا داران

اگر از هشت نه چاه و ده دام ار نجات یابی
یکی بر دوزمن گرده بیک بر دوزگار بینم

بیا یا ساقی بنشان بیفزای بنشین
نبینند از چه بر گویم بعشق چه بیدلان بینم

بیا یا ساقی بنشان بیفزای بنشین
که دارد جز جفا جویان چنین شهره جفا بینم

بیا یا ساقی بنشان بیفزای بنشین
که میخواند خون خود بخنجر صد شهید بینم

بیا یا ساقی بنشان بیفزای بنشین
که محمونند در بیداد چنین صد شهید بینم

بیا یا ساقی بنشان بیفزای بنشین
نه زنهار آنکه محمد مانع زنده عشرت بینان

اگر محرم خانه‌ات ای پسر ... داستان خو
چو آید بدر خانه‌ات کوه کوهاک سر بر کفن
وفا مرد بین از کشته تیغ جانبازی مکن
دگر ای پسر مرو از کهن آن دیار و بوم و بر
که بینی کشش صعبی که آید از خوی مردمان
ای نوجوان هم محبت کشش کن
ناسازگاری پرداخت بنوشان و فرش کش
شب تا بروز کار مرو روز تا شب
از تو قدیمت چو بدی دادگر ناسازگار
کشش بنده هم کوشش و بر خلق
چون ابر بهار از همه بخشش کن ای پسر
دشوار بسنگ جان آسان از مهر مروت
نازیدن از عشوه تو با کس مکن
خسته شد دل از پسند و فتنه بازیها مکن
فرقت زناشناسان خون ناپاک مکن
ای دل ای برهنه دل از پسند و فتنه بازیها مکن
آوازه فتنه کیوان از بهلک مکن
دامن کشان گذار کبر بر براز مکن
رشته پند خوشنشید بجان مکن
این خانه کاروانسرا ساخت دیگر
چون چکنم بار فرا آمد کار مکن
شرمگین عشق کاهش نتوان
این شکایت دگر که نوشاش نتوان
خوشدل و شکفته دار هر جا که هست
خوی که بینوا دل روزگار مکن
گویم که با تو او بس می نظر مکن
پیرانه سر ره زهد مکن با خرسند مکن
نازک دلا بیاد که خسته آیت مکن
رفتم بکنش نگاه باین خسته مکن
بسته شوخ شاهد فرنگ بیگانه
بیلوفر عاجز کاشته مرغوان
ای بیهوده مرو فرد ای خوی شاخ
با آنکه دست آورد با سود مکن
در ریزه ان هر زلف زنگان ساده مکن
یک کشی دو جان چو گوان فرد این
شوان بتو در پیچ بد آموز نشستن
آوازه شدن بکه باین درد نشستن

هر کس

هر کس کشی خشت و خم شراب خو
از چشمک و ابرو دل پر خون نظر کن
نظاره که بد با زن خسته زن کن
بر دوش شب از زلف و چرا با من این
گفتم به زن فسانه من پیدا دل این
شمع دگران پروانه و عیب همه گفته
از من زبان آموز و شمع بخشش ما من
ای سوی پست راه پسند و بیم
پرشیده قیاسه جان بر زده دامان
خوش نگر بسته چهره که کم سرو خوبان
من خیزم و دو پرش از گشت دامان
زان من هر دو در نرمه مرغان چمن کرد
من و تجنیب رخ بیرده و افغان او
غنچه دان هر چه تنگ دلا هر بن
کشت لاله نوخت در کشت شد چه چمن
نه صبر دارد این پیشه نوان کردن
نه با تو رأت هر بس در گران کوان
نه زاد و نه توان آمدن نه بیم رفتن
بیا که گر بهم انجمن نه کران است
بده دستان که غمی محبتی نگران
نهان شود در خانه چه پنهان و ظاهر
شاهر تو شاهان جهان چو غلامان

بوسند غلامان ترا گشت دامان

جانش و جانان بلعجب اعتساب دارد
زنده بگلاب خواهرش سر بخواهد شست
میان خون ستم بر من گنگ دلخسته
خشمش ارزان کرد بان لطف بخشایش
بعتبر دل کرد نامحرمان باشد
چه درشت پیرای دل شکستگان بخشش
توان بهجر تو بیان وداع جان کردن
بحسن یار دلخواه است یار بی تو
نه غایبست که بر یکدگر حوادث آید
نه گرد رهی خط عنبرین دارد
کشد زخوان دل دزدیده باده کردن
پیش اینجا زده رقاص زیبا خانه
در دل کردم قاصد کز دیار بیامد
ز زبه بر محرمی بیغم یار بیامد
رفت و ما را زنده تا مانده بحسرت جان بدادن
تا مانده محو او باشد بیا بین ای نشین
عید نوروز است یار مجلس افروز است جانم
هر چه بجود هر دولت از خدا خواهم
هر کس که بنده ان لعل خندان
چون غنچه کردم ان لطف خندان

گر خبر آید که پیدا شد نشان یار بی تو
پیش ابنجه در بنده احسان بی تو
بلطف خود مگر کس بی سعادت از در خویش
شود عیان و دران راه بعد از خواهش تو
شب فراق تو کس نیست غمزدان باشد
تو همه بمقصد خود میرسی شب کس
ولا وداع تو بتوان بصبر توان کرد
لطافت همه کس را کنان زبان باشد
گر نشنه پا رنده حسن کرد بشکر فرش آبی
که بر یکدگر نامه بنوشته ازین
هر صبر است آن شراب بی غشت ازین
هم گریه کردم خنده تو تا عیب بر ما بین
اغیر با رو بیرو و ما عیب بر ما بین
ساخت کار مرا بر فتم خسته کار ما بین
آمده محو و بغفلت شرمسار ما بین
از نسه تا نوبت می بر خیزد فردا کنیم
سب ها شد گر نه از بستر بر خیزد فردا کنیم
با خواب چشمه او شد با خود بر خیزد فردا کنیم
انگشت حیرت گزیدند ان
گان لعل خندان گزیدند ان

چند اگر فکر خسته جانان
یار ب امان ده تا باز بیند
سنگین دلست ما هر زمان تا کی
بر من بسی گریه تو بر تو کسی نگریه
تو خفته باز از خجلت من بعد ما هش
رشک بلبله چون تو سی عمر آید کسی
تو خفته تیغ از زبان بغفلت تو خفته
تو بیخبر بلبله راهش ام
همه بار اگر فرشته بود
گران عمر گذار دل خوشان
دختر کمسر شبه او
بیدلست که در بیان اشک
موج کند نرگس که رسد نکهت او
ز چنان گرفته جا بیان جان شیرین
هر کسی با حضوری کو کوکه ماند
هر قاچ بنده کز گرفت بلا بک
بر تیغ است ما را تو از ما کشش

امروز عمری که دیده کی
از شه هم تو هر شکسته با تو
از ما و تو یک کدام با تو

ارمان کرد ند منکر غریبان
چشمه چاره ای جهان
باشند با یاران یار من از فکر ما دل
ای چو من بر پرده تو ای سیو تو
ماند و مرد خسته با بلبله تو
شب بیدار من دوش از کشیبان
گر زیست گر چیست از بلبله
خوکر شو خوشی خوشین
شده عشت بکان
عمر گر تو بیان اشک
دل بر ای نفا و شوان
شوان شده ایستا و شوان
گر کسی با کر کند خاکیر
گر توان تو او جا نزاری
گر بهر طرف گر خواهی بیوان
گجا زه شهد بیوان
گر بیوه تو بیوان روز
با خوبش بگاه دل تو
بس تو نده ای جهان من
بهره دیگ با تو با من

از شوق رخش بوکه تسلی توان شود
چندان گریست دیده که بینا توان شود

گفتم مگر که سلسلهٔ شرح موی او
گر دیگری بگفته نمیگشتا توان شود

رفتم بصبر زدل جان رشتن چو او
جدا ز تو جدا کرد و جدا تو

گفتم بود دوای دلم بخشش تو لیک
زان دم زند که او دل بخشیدن تو

شد موی غیش تو بهوای میان او
رفت و کاسه دل سگ کوی آن تو

بسیار خسته شد دل ازین کار تا مگر
زنگ محبت ترم سگ کوی آن تو

جفا و جور تو گر شاد باد گوش کسی
کرم نگر و وفا نیز خوش لقب تو

بر آستانه بیخانه گر سری بینی
مران بپای که معبود بیت بیت او

در انتظار تو عمرش گذشت و بر سر کوی
بهم رسان که بکام دل رسید از تو

خوش آن گدا که بکوی تو جا و خانه گرفت
سزد ز روی ادب گر بود ترانه تو

چنین بود بخت آن کو ترا بکوی خود آرد
یاد آن سخن که بشنوم از زبان تو

تا چون تو یار کار ما را دوان کند
اغیار را بدیده خوار و زبان تو

آهو چو چشت در صید شیران
مانند شراب در صید انسان

زنجیر دل وفا تو در خانه تو
یک تو تو هم دل وفا تو در خانه تو

نهاده دم بر سگان ترا بستانه تو
فرشته را نگذارم بکوی خانه تو

بیاغ حسن تو آن بلبلی که از گلشن
هیبت در بلبل بلبلان و بلبلان

شد از دو چشم تو دایم چشمه خونفشان
چه گفته بت رین بلبلان و بلبلان

صبح بگریه دامن گلبن تر
گر نقش بشوم بلبلان تر

رفت بروی من ز غم گلبن تر
چشمه بر بلبل تر شد از تو

دانم که گشته تو هم از بیوفا تو
ماند ز تو تو بعین دل از جا تو

آواره شد از آن کو و شمع دل اکنون کو
تا ره بکجا روان دل تا جا کجا روان کو

بدل فکار و دارم کو چه بیت از تو
بگذارم امید و دارم بکجا بیت از تو

چه لطف خوشتر اکنون پیرهن چاک
که بوقت چو زهی گفتم نکات از تو

بگیر زبان بخش بگو حکایت از تو
که جا بر بنا نام که زاد حکایت از تو

مرا در خانه اسباب تست
ای عجب شبهای محبت دارد

دلم چو پروانه های اوست
سوخت جانم از اضطراب های او

امروز گشت از گشتم تا کجا دل خوار
دوی عجب امروز نم در محبت خوار

بس کن زشوه را بگشتن و خنجر جان بکش
کز تیر نگاه او بخشی و خنجر خوشتر

کز تیغ نازه دل کس آگاه
کنون نداده دم بگفتگو تست

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ماند و عاشق الکشاد تو
استغفرالله استغفرالله

ناز از که بیشه این چه رویه
سلطان تو را حاضران گرفته

یا عبرا آور دل کس آگاه
که دم بشی روز انچه دم

کشت مقصود دل آرام
شاخ جنت کز کش بیخ گناه

خوش زمانه کز گلشن آن ماه
تا بوت مارا با مارا راه

یاران همدم آزمودگی بیغم
انگلم از تو انگلم از تو

جانا فروخت با چشت ایست
چیزی که نوا بگلش چاه تو بخواه

ای قدح نهاده هر گز از دل تنگم روان
چیزی دارم که چون دارم هر دل جا گله

اگه دل بجوار تو با بت جنش افروزان
چشمه بیدا که با عشق بیدا گله

تا بگشتن بخشد بعید بخشد آمرزه
گاه گاه با چیزی خاطر میدهد یاد آمده

آواره

بر زبان دارد و شب همچون پرستین بال
کسوف مهر دارد دایش گر چند مه شب افروزی
غسه دنیا محو از چندین کواین غمخانه ویران
بغربت لیف مرغی زندان وطن نا مانده
نخواهم شد ز دل زان کعبه عشرت امروزی
ترسم که دارد خوی گیرد خلق دست
از خلق شد گرشت کس امین او خوشتر
تا نو نگوئی بیشوی من بیستم بر شوم
ای نخ نه پس بر کس کز صد هم یکی
از نا مانده جزوه با ما نگذاری تو جفا
خیز شتاب آموز بیشه با هر سو نازی
تا کی زنا دانی رفت عمر بی بخش بگذرد
ای بیشین شب من دارد بوده
دارد هر چه دیده دارم تو بیدار
حیف آنچه در دل آن لب شیرین جوانی
ای کاش چو غنچه تنگ دل در خود بخشی
تا حلقه زلف بهم بر نشسته
وحشی دارد از خلق جهان
خدا دارد از خلق ما پرسید
شبی دارد با نیاز از جان

چو سکندر از بیکس خواهش ما
دل از نخ نبود که بر ترک جان
تو با بیدلان از نخ جانی
بجز ناله چون کار آن ناله
بیا غمی دانست محنت این نا
سخن نشنه بیکس خویش
بیشانه دل بیدار
تو سه زانوی غم بر غربت
سلام الله ما بخت خام
بیا الوداع و نیز فرصت
بیدیه نظاره چون از نگه برآورده
زمانه الوم آه که نمود داد
کاش نشنه نا ندانست در جان
رهی خوشه که در آغاز محبت
چو نخی که بیان نخی راه ماند
اب نوم نگفته که داد کی داد
ای کاش چو گیش با نخ داشتی
انگه در آینه روی خویش می بینی
ای خداوند یکبار بخاطرش آر
چند روزی نیا بخواب پیشش کن

کز داد بجز داد ان کز آن
مولا آن مرحبا که بیدآن با آن
رفتن ان در حق من بیدلان بد
کز داد کز بیکار بیکسان
کو هم از بیکس نفس بیشان
کز بر کوشت جنبش آید ان
چه خوش بی نفس نشنه گذشته
بخون دیده نا نوشته
نفقد الاتف او جادت خام
سعادت بکسان داد
بدین نوذل از دیده سه آورده
زانش حسرت از خشه بر آورده
کلیت چه بیش از نا چنان
نا تم زده کچند بشین بر راه
آن رست تنظم که بر اج بر راه
از نخ نگذ نا چگند چشه
خنش بیش که در نا نوشته
که چند بیکس وای نخ
از عشوه کز کش خوگ
نا چنان چشه بر لاش

بگیرم اندیشه روم از خانه بیرون و روی
ث دریا کوه گردد دلم کشش کش
نام من هر که برد با حشمت بدو فرصت
ما جا با بیرون تو کرد آرام چیکنم
میرود با دلم زنان تا قاف کشش
در همه دیر مغان نیست چو من شیدا
چو جدا بسته دلم از زنده به امان کرد
گفته دلم توبه بدست صنمی باده فروش
خواستم بهر فراغت ز جهان ماوا
زدم افسرده خوشا وقت قناعت پا
آنکه در روز جزا باد کشی رازدم آه
جا کم آن لب نشناسی که چران خزد
آنچه دلداده کمال کند زاده خوبان
از حسن این به جهان نیست که معشوق نکرد
من از آنروز که آن کوه و دمن سیر شدم
نادر عرض نفس خویش ز دل بگسستم
من ز دنیا بفراغ دل و دامن بجهم
تو مدد جان کسی از نامزد غیر مجوا
تو خدا بین و دران کشمکش خوشدل باش
من نخواهم که کمون باز کند پیوندش

کاشکی چشم ندارم که نبیند رخ تو
برای خانه عزیزم بلد جغا کشش
چرخ نداند که شوم از غم تو بی سر و پا
برای عزیز مرو کشش آخر بر تو
منم بدادم تو مرغی که بیرم از حسرت
بان که ناله کند بیگانه دلکش نکند
چه جوابست که هر بنده دارد که دلکش
گر بیاید بمن هر گز دلم خیلی نکند
تو ان نه که مرا پرسی و جفا کمتر کن
ندانست زبان این پریدست جفا
حشمش دلبران که بر سر ناز شاهان را کنند
مثال بیدلان شاه کمال که شود
رقم غیر نکو آن سخن که کم و کمتر
دلفریب کلمش دیده بینی دلبر
خوشا آنکه بلب آورد آن لعل سخن
ور دیده بزرگ و دل بزرگی خواهد
من از این مقام و جان و آن وقت بهستم
بیا که دولت این کار خانه نگه نکند
بیا ز دان جان فدا و جهان فدا کرده
بر بزم کمش نکرد کسی مثل جا

بتو دارم سر سودا که تو هم دارم سر
بمن برای که ای پیوفا کرد کشش
که دل از کشت مودت بتو بیوفا کشش
که بهر خانه بیگانه نه آشنا کشش
بان بیمهر که چون کرد بلایش رها کشش
تو بپیوفا همه یاران آشنا کشش
بیگانه بتو دعوی جفا کشش
جان کشش رفع بیاشم از خدا کمتر
من آن نیم که بر نجنم اگر زنی کمتر
که تیر آه من از آسمان بگردانی
چه نامه من غلط آید بر غنان بگردانی
بیش فغان و فریاد بشتابان بگردانی
بمن نگاه تو ترشد بنان بگردانی
چو شد فغان ستم پیشه شتابان بگردانی
کیم که راه کند کذب بحرف محمد کمتر
فراغتی دگر بادا بکشته قسمت
اگر چه در حرم افتد حق انجمن
بزلف محمل لیلی بنفشه میرستم
تو را چه شد که همه عمر جفا کشتن کشتن
دران میانه نرنجی نیشود سخن

کاشی

شنیده‌ام که کسان را فلان دلبر هست
چرا نگردان خود نگفتی بنشین
بیا که هیچ ندانسته‌ام ز حیات تو نیز
بدیده ماند و نگفتی هیچ و بر زبان نگذشت
قرار خویش نگیرد دلم به باز آمدنم ازو
باین امید که تن در دهد بخواهش دل
فراق نیک بود با فلان و نیکو به
ترا نرانم اگر گفته نگیرد پیشت
بنالم از دل صد چون منی بگوید هیچ
که دیده‌ام ز تو نزدیک‌تر بسی کس نیست
دلم ز دست بشد در حساب آید
تو نیستی که دران روز در حساب آید
خوشم که شوق تو هر ساعت افزاید
باین بهانه گذشت عمر اگر دیدی
بنالم از دل صد چون منی بگوید هیچ
مرا برای همه از تو هست خواهش‌ها
خوشم که شوق تو هر ساعت افزاید
هزار بار اگر دیدنی ز ما گویی
هر آن کسی که ترا دید و دل بتو نسپرد
که یاد نامی ما را دگر نیاید هیچ
که یاد نامی ما را دگر نیاید هیچ
یک دل این همه خواست از تو ای دلبر
چه گویمت که ز آزار این دل هزار دلبر
زنا امید بدین آستان مبند امید
که هیچ جواب سلام خویش نگیرد
عزیز گفتم و دانم که هیچ یاد نکنی
به یکدمی ز عزیزی مرا یاد نکنی
خوشم که هیچ ز من هیچ یاد نکنی
که نیک‌تر ز من آموخت یاد نکنی
ز انتظار تو تا کی بسر برد هیهات
که از تو هیچ ندارد بجز ستم امید
هزار جان عزیزان هزار جان فدای
که از تو هیچ ندارد بجز ستم امید
هزار جان عزیزان فدای جان عزیز
محبت تو نشاید که بر زبان آری
بشر بشیر و گمانم که بنده و نه بشر
که از زبان بر آرد کلام بی‌پروا
کسی نمانده که او را بتیغ ناز نکشت
مدارم از همه عالم جز این گمان هیهات
بنا ز کشتن دل زنده‌ای نمی‌آید
مگر تو زنده کنی خلق را و بنگذاری
بدیگری ندهد دست اگر تو نگذاری

اگر تو باز نیایی ز طلب نگشنی
و گر بجا رسیدی چو اطلب نگشنی
منم ز دیده چو خون ریخته بدامان راز یکی
ولی ز یاری غم نیست از هزار یکی
علاج درد دل عشق تو نداند و نکشنی
فغان که چاره این درد را نداند کسی
ز دست غمزه تو ای نگار بیدادی
توان نه کرد جفا با تو نه وفا نه کشنی
ز دست کشتن تو هر زمان فغان دگر
بترسم آنکه بجایی رسد که فریاد
ماه رخش چو بخواب اندر آید از طرف باغ
ز اندیشه تو کاست بایشه ماه کاهی
گر تو بر ما گمارنده و کشتنی بسی کاری
این بار کشش نفس سوی تو بس دشوار
چشمه گوهر بخون دیده روان در چشمم
بس ران هر یک نفاق هم از کار افتاد
این بیم جان که ما بجان افتاده پیر و ام
تا از خاک نشیدی تیغ از نیاید بر نیامد
نشنیده‌ام که ماهی بسر اندر نگذشت
یا مرد با جوانان هرگز نرفت بازی
سرو بلند بستان با آن همه لطافت
هر اندیشش ز گریبان سر برنگذرد هیچ
از حضرت تقاضی محروم گشتن کی
شاهی نرفت هرگز کاکاس چیزی نفرستاد
ماهی نوشته‌ام بالفت ابری بدو نگاری
ماهی که گشته نصف از حضرت تقاضی
ز دل گذرد و خواهم از دیده نگذارش
که خلق داد خود ان دارد ز ما بپاسی
بر دامنش نگیرد گردی ز خاکساری
جز عرضه داشتن کاری که هرگز نیامد
دانی چه عاجزین کرد جوهر معنی ز ان پاکی
من شمع جمع گشته و در جمع جان گداز
سوزم ز گرمت چشمه سرم چو شمع خاموش
تو نیک این چنینم هرگز نگشتی
ز آب و گل دارم ز ما نیست جز طاعت هیچ
ز اندیشه‌ها که دارم تا او کجا رسیدی
بیگانه وار با او آغاز آشنایی
چون فرصت وصال ز ما دور و ناپدید
پاسی ز ما چه بینی دست خدا گشاده

گفتم بیا که آینهٔ بر افشانم ز تو
در را گرفته بر سپاس خاکپای دارای

سوی حریفم چه خانه از فتح چه عار داری
گیرد ز تا پیرهم با فتح چه کار داری

حرف ار دروغ ارزد چون بیخ بندگی را
یاد آید و هم عذر در صحن لاجوردی

چونست حال لبتان ای باد نوبهاری
کز بیتوان بر آمد فریاد و بیقراری

ای نسخهٔ فتوش داده بخشته کاتبان قدرش
مژگان بدیت و ما را انجم بر شمردن کاری

کاندر نشین بداده بوسی دلم بیت
تو نیز بر بیان گفته چون کلک بیان خواری

گر از فغان و زاری دادم نمیدهی
نا زنده دم نه بینی دولب ز فغان فروری

چشمش اگر دلم نبرد نازم این هنر را
دوشش همیبرد بجز نازم جور را

تو فارغی و عشقت بازیچه هوسها
نا خوشت نسوزد تشویش ما مداری

هر گز خسد نبرده بر منصب وفا را
ای بر اگنده روزی باطمع وصل ما را

گفتم غمت نخواهم گفتا غمم تو خواهی
غمی نیفتد اندر کاخر تو بار ما را

ای عیسی سحر که ما را پرسی گه گه
آخر تو هم بمرهمی ساز درد ما را

ریبی نیکوئی را نگذاشتی در افتش
پر جبر دل از ما برداشتی و در افتش

بسیار عهده ها کرد کوتاهی و وفا کرد
وان ما جرا ز فتنه انگیختی و در افتش

گر هیچ با غمزه دانست بستن
نظاره از چه دانی دوزد بستن

بیرون چون تو نگاری در پوست باشد
مگذار تنگ چون می در خم بر شکستن

تو هست و با تو عیشی هست
دل و دولت خدا را هیچ تا هست

مرا هیچ از بیت فتان و خوبان
توئی داری که دل بگزیدی و دستی

دلا بشنو بان تا هست کاری
تو تا خود هر چه خواهی باش هستی

خدا را دستی مشتاقان نظاری
بیا یا گر بیندگاه کاری

دلت را دستمان ما گردان ارزد
مبادا هم بان هم خاتمی

بیان آمد دلم از ما هنوزی
لطیف جان و از بیدار کاری

دلم بر بوده و گم کرده دستی
بت سنگین دل نا مهربانی

چفا جوئی که پندارد روائیست
از و آنکه گر و در گر روائیست

شدم چون چنگ نالان در خروشی
کشیده پرسی بر آتش زانی

لبش را بوسی کز نا بسودی نشد
بخیلی بر لبت جانا بجائی

دلم بوسی و دلداری نکردی
غم و داری غمخواری نکردی

دل آن خوش کز آسایش تو آرد
فرح بخشش دل و جانش بر آرد

عنانا طالب دولت دراید
برای آنکه در پایش فتاید

تو با بخت بلند اندر دراز عمر
اگر چرخی کند بر چرخ چنبر

کز گفت سیمبرا نشنیدی
چه حاجت دلبرش بگشی بگشی

کز راست نشنیده بیکرده باری
خداوندان دهش آخر توانی

نظر بوسی نظر دل را نشانی داد
اگر داری بیا باری مدارای

چفا کم کن مدار سر بداری را
وفا پیشه کن و داری مداری

بر هر شوی بر نشسته کز فرازد
که هر چی بر چفا کاری مدارای

ای بارشه خوبان داد از غمت خدا را
دل بیتوان آمد و فست کز بدا را

تو با دشمنان در خونه در عنا را
ما سر بکفا فرمان تا حکم چه فرما را

گفتی چرا نکشی در خونه در عنا را
مشتاق کی بخشی بیگانه تا شنا را

بنشین کز اندوهت بگذارم جان و دل
تا مشعوذ امروزت بر کشد سیمیا را

ای دل چو تو خشنودی از تو ما مقصود
هر چند تو خواهی کن هر چند کنی یارا

کمان بر کشیده ز رخ آن تازه گل تیر
جان بخشت آب حیات ار لب چون شکر دهن کشی

هر کاک که بیاج آمد میبر و بیفکنم
این خرقه کز مرقع دارد من خراب ارزد

صوفی نشو و صافی ما را بکش که ما
ابریق می ار نه بهر وضو بهر چه بود

خلقی در انتظار و چنین تا چه بر دهان یارم
بیغم از آنم بسر و با غم جهان کهن

مشو از خوف بد گویان ز دیدارم خدا را
که عمری آرزو کردم چنین روزی بدست آید

بدان بر خوان و بشنو حالت گوشی فرا دارد
که بی او بر فغان و با تو حالت گوشی فرا دارد

دلا گر شکوه از یار ستمگر پیش کس گویی
تو را با او چه کار ای دل چه کار ای دل چه کار ای دل

تو را با او چه کار ای دل چه کار ای دل چه کار ای دل
تو را با او چه کار ای دل چه کار ای دل چه کار ای دل

بدان ماند که چون گل بشکفد بلبل بنالد زار
چو گل کار است با خندان چه کار است با فغان بلبل

بدان ماند که چون گل بشکفد بلبل بنالد زار
چو گل کار است با خندان چه کار است با فغان بلبل

فغان کز چشمه آن ماهرویان آبرو رفتن
دریغا کز گلستان جوانی رنگ و بو رفتن

دلا کاموختی از ما طریق یار یاری را
تو فرض عالمی داری که گیتی بر تو بگذارد

بیهوده دم مزن ای غافل از یار وفاداری
تا بی وفا نباشد کی یار وفاداری

نظاره می‌سزد گر سرو بستانش بیاراید
قبای سرو بالایی گلستانی چنین باید

مرا آن دیدن نیارامد که چشمی بر عزیزان
دلا از دست بی‌حاصلت نشود تا توانی

بچوخ سر بر نیارد هر که از ایلک این درگاه
ز دست بی‌نیازان هر چه خواهی کن نمی‌ارزد

برای خاطر عزیزم چو از دستی بیفتادم
بر نیارد یار دیگر محرم چون یار دیرینه

سیه بادا دلش کو در دلم جز مهر او بیند
فروزان باد بختش کو ز دل بیرون نمی‌آید

برای چشم بیمارم که از چشمم نهان گشتی
ز چشمم رفتی و هرگز نرفتی از دل غمگین

ز دستم رفتی و هرگز نرفتی از دل غمگین
ز چشمم رفتی و هرگز نرفتی از دل غمگین

چو در پیراهن افتادی چه پیراهن چه پیرانه
دل دیوانه را با خود چه کاشانه چه ویرانه

هر روز با دیگر دلستان گیرد
چون زلف تو دلبر دلستان گیرد

تا کاروان ما کی منزل ما گیرد
مسکین دلی که رخت از منزل ما گیرد

بر دان جا که تو را کام و هوس باشد
کاشانه ما بی تو بر ما قفس باشد

ز خلق چه شکایت کنم که با همه کس
با یار نیز یارم نه یار با من یار

نسیم باد صبا گر بکوی او گذرد
ز بوی او دل ما را بهار باز آرد

بخواهد بیرون رفت کسی را سلیم
چون بیستون نیاید اگر از قفا کسی
هر قوله داده بر سه زانو هزار سر
تا سر نخاده بر سر زانو نمی کشی
دو روز می‌نهاد بر هیز می‌کنی
با زار خویش دانش با سر نمی‌کنی
تو سیدم بر بین که بکین سیه بر قرار
با من بخنک مصلحت آمیز نمی‌کنی
بگسند خشم بر دل مرد سلیم
چون عاشق که تازه رسد درد بی‌دلی
با من بپیشه که باز خجالت نمی‌کنی
سوی نظر بپیشه عنایت نمی‌کنی
خوان صبح کرد با تو عزم خویش گفت و تو
طفع هستی و هم کنایت نمی‌کنی
دیده‌ای بیفته دولت و اگر نخفته‌ای
دیدی که آگهی ز رازان منفعل شدی
چون سایه هم همیشه بر جا روان شوی
شاید که در رفته رفته ز جا نا توان شوی
خشم آگند که بان تازه یار نکنی
نظر بران تن نازک نمی‌توانی کنی
تو لاف در می زنی و بر هیز می‌کنی
عجب بپیشه اگر رزم خمر نمی‌کنی
تو سع غضب بود را بجو خال نشد
تو دانی که امیدی چو دار نکنی
نکوئیت که بر نیک بپیش رود بهتر
همین بس است که نیک رفته بد نکنی
کریم که تو به در می‌نگون کند کس
با آن که علف تو بر شتر چون کند کس
کر چون رخش کا کلستان بر آوری
جا جا کا کل بر عذاران بر آوری
تو سیدم و روزه می‌توانگون نباشی
کز نیوفتاد تو مداوم شکاری
کز رشتی نفس کسی نیغ آوری
هر دم هزار سر ز کریبان بر آوری
کار چنان بروی تو آسان نکنی
تو شمع آفتاب و او مشعل خسی
گفتی که زمی زکیه شدی بکس مگو
خود تا نگفته کز تو زان گفت با کسی
چه تو به خواهد و هر کز بوفا و مهر با
تو با همکس خانه تو چیست کس نباشد

گذری بیاز کوه بر چه با دل گرانی
تو با دل گران نباشم که تو یار گرانی
سخن از تو خدمت تو نگفتم و نشنوم
تو با که چاره غم کنی و همستوانی
دل غم گیا پذیرد بدل تو یار دیگر
تو دیگری نیابی تو بدیگری چه مانی
بده ای خضر فرخنده بحیات جاودانی
مرا جای خضر بنشین تو و آب زندگانی
بحر آمد و بگریست نیفتاد بر رفت بجای
تو گر یک نفحه بجای بگیا در فرق بجای
دم بگ مسیح دادی بر چه بر بیاد چشمم
تو تو چه چشمه آبی که نظر کنی نگردی
بامید تو نیم شب گرد بود کوی ترا خفت
تو چرا نیست ز غم بیخبر و بیخ داری
بر لطف دل بر شته کرشمه است ما
حسن سخن تو داری قدی شکر بجای
بدا لطف تو حسن بی‌بدل لعل دلستانی
بدا دل قرین بدا و ذا جان بستانی
پس از ان بهر سرده مرا عرض نمود
که کنم دی کیانت به بجا نه کرا نه
هر شب در بن جا کرسی بسته اهل دردی
همه بود در جا کرسی کرا بر آنا
مشرب بزم تو بیت جنس بیت بخشی
بیان این کشور تو کی مقام دادی
حشر سفید تو خشک بگ ندارد
تو تیغ مرد نیابت بگ نام دادی
بخیبت دانو تو دل کرا بان رسیده باشی
ز عزلت ما را غم کرا نیشه باشی
چه بروان روم ز زحمت تو چون کند تو ما را
کز بخشیم بیاد ال کشیده باشی
کر پرده نواز نعمان ز غم تو کند چه عجبی
کز نغمه بیاد ال کشیده باشی
ز دهلیت بود نی بر نیده دم بگ عجبی
کز نغمه بیاد ال کشیده باشی
چه ز نغمه تو نکوم تو ان ما کس کز هر کز
کز نغمه بیاد ال کشیده باشی
پسه اکر دو بیت کم تو آرزو نکردی
کز نشت با تو نکوم کز تو نمیدی
دل خسته تو دان کجند حیدر بندگانی
کز حسه بر دو بزرگی و طبع بر کرانی

اکرم حبیب خود همی و کرم جان بخشی
سر از کرم هرزه هست بگنه کاران
بگیر این زمان خواسته کرم کاران
بگیر این زمان خواسته کرم کاران
زهی از زه تو پر چرخ چه یاد همی نوشی
بخت آن کو که خواب الفه چشم تو بیند
بسکه در جان فتاد چشمه چاره تو تا
بزه بخشی بین کرشمی کرم خواهست
کز خوبی همه از شهر پران همیکنی
چشم سیه تا چه داری سیه دلی همیکنی
کاشکی ای محمد پیغمبر سید کی آن دیدار
گرچه سیدا نه بخور بخشش عادت ماست
بیت بخشک کرچه همی بینند در پوشش ما
باز ای دل یا که چه باشی که با چنینی
خاک بر آن کاه هر جا که عزی همیکنی
چند ای دل غمخوار و بیدار چه کنی
بیکنی هر لحظه تیغ اقصد جان همیکنی
بر لب آمد جان من ز لب تا کام آمد کی
در چشمش آن نهاد که با چنین دلبر

آمد ز چشمت کیا نمی ریخت آب تو کی
چشم تو چند از پی خواب این جهان جوی
در بیخودی چون تو کی بود هشیار
در باده دل دوزد از بین هلک دیگر
در باده دل دوزد از بین هلک دیگر
در تو بلوی تو بلوی تو بلوی
در تو بلوی چشم تو از بهر دیگران
کرچه بر جور و جفای تو همی قدرت جان
از نرخ خواب بکشاب بر داد حسن تو
کر بین عجوزه کرمی بینی تراخ همی
بنال دل زاده و ترا نماده دشت و دم
دوای چشم بیمار آن شوخ کشته دان کز تو
کرچه بیطف بخوانا و دم بخور برانا
حرف عشوه بیهوده بخور و کرد بخوان
تو چشم عهد بیهوده کو خاست نکشتی
دوا چه دهی مرا دوا که همه تو تو تا
بر و چه بر بخت بیدستان بیاشت
در بیخ دوا که دوا چنان عزیز تراخ
بکس نکرد که با چشم عشق برآمد
کمان زهش خان شد بچین کز تو خوش
بکس تیغ کز جان بیرس بکفش شیرین

دهش و دل عزم خون شد شراب زنده کی
چون تو کا تو بوی کرد تو کرد همی
در تو کا دل نشین و دلبر همی
بر دلت بخشود همی دوبرات بخشید همی
بر تو هر کز چشم تو بر همی دکی بخشید همی
یار خطه نرده بوی دارد چشم همی
کاش کا بخشد همی نرده بخشید همی
کز دلم از تنگ بوی بر دلت بخشید همی
کو نا دو چون کز پند دلت پار زود تا
زنی بر بوسن خدمت دران زمان کز تو تا
تو پا دشاه همی و با بنده تو ایم تو تا
بهر کو نیک نظر کنی تو بهتر زو تا
محو بخش بوران نشت نه ی نشش
بکو که چه تو کا تو بوی تو محو همی زو تا
کا کز در نا زو چشت بیدلت بنده
ز بخر پرسد و کوید چه پرسد از تو تا
کز عیب زو نه و کوید چه بر لعنت بنده
لعنت زو از کجان رو چنین کز تو خوش
همه ز زد کی کشن کز بکشن تو تا

وفا نخسته تعالی است در دکان کسی باز
بغیر هم غمه این نکته کس نمی داند
بس غلام دلسی بنده دیده تو داری
عمارت آبه از نوشین لبی دکانی ران
هر نان که در دیار مان گرم و نو برآید
شنیده ام که چشم تو زاده بازاری

هر چه زیست بر زبر جراحت
زهی حسبه و جان از جفا خبر دارد
شده م بیرو و بر از دل شاد زیاد
که از دش خفتن و بر عذار زاری
از بن دیغ دارم هر شب که
چه نالد م بسوزان ز جراحت
چنان کشته زه با توان از جراحت
کرا نا زهی سزاوار بیدا نا
کمان دارم که جراحت بمیرد

ای چره زیبای تو از بت بتان آزری
دلفاق را که دیده ام هر جان دزدیده ام
هر گز نبا شد از نظر صورت زیبا چو تو
بخشش هر بنده ملک کسش نداشت چین
هر جا که باشی در دکان در خلک زادم بخیر

هر گز نباشد ای پسر حسن چهن بدین
چندان چو صورت مه عیسی خبر ندارد نقش
زان روی چون مه تو بر آن آسمان ملک
اکنون که از هوا بسر آمد بهار و رفت
کو محرمی که نزد ملک کاه آورد بگاهی بر

بر خوان راه عشق مرو بی دلیل و راه
مرد کامی عشق مرو زنهار
هر پرده جوان حسن زنگیر
همه چشمیم باروان آبه
ما نشان بیان کوته دست
هر زلف تو خوشتر بکشم
عهد کر نمیکنی نه نیبا
کر بیدلان عشق مرو آه
ای کوشی بلبل کر خاطر شش
سرو قدی بیان انگیز
در عشق یار باد بایتی
زان کنه کوه کنون پیشه نم
تا بود نفس در تنم آواز است
کیفا رخ آدمی فرشت
حلقه بر در خانه بنزنی

شمس مدام با قمر حوری مدام با پری
زهری بیاد هر کسی در دل کار دهن
کشته در میخانه نا مردان نیاید بکار
شب نه بیاد روی تو روز هم بی تو نا دلی
مکتب یاد روی تو هیچ نیاموزی

بیچاره آفتاب بسوخت
در دکانی عشق مرو زنهار
این ندارد دکر بسوزانی
همه کوشیم تا چه فرماید
تو در خت بلند بالا
تا تو دانی نگران نباشد
وعده کر میکنی نه چنان
نا توانی به از توانا نا
چون راه بیکشه تنها
به زخشه دسرد در قفس
با غمت یار با یتی
دل بیمال یار با یتی
زنده کانه جا بر با یتی
نا طلاع آدمی فرشت
یا همین حلقه با بنزنی

بندگان را تفقدی فرما — تو گر آیی همه آن خواهی شد
تو چه باشد که دل کسی نکنی — تو چه باشد که دل کسی نکنی
من بیچاره دل بتان جویم — هم تو ناچیز چه دهد او را
قرعه دولت بر کسی زدی — داد او را دل بیگانه پرستی
تو که یکبار از این ره نرسیدی — دل کشتن این طایفه چونی
آوارهٔ درد و غریبم بنوازی — پنهان ز رقیبت چه توانی کرد
تو بیدلی نیازیب افزون شده است — گر وعده نا کنی پشیمان نشوی باشی
پرسم ز تو بر سبیل انکار عیب نباشد — عاشق چه بیخبر از معشوق چرا باشد
ای جعفه بوی زلف تو عالم خمار گرفت — تو که نوشی باده و دگران را دهی نشئه
وی آن چو غنچه بوی تو کز هر طرف شکفت — رشکم گلوبرد دگران را دهی نشئه
تا کی بجز ای دیده دلش نشنیدی — با هیچ زبانی سخن عشق نشنیدی
هر ذره بود تو را و هیچ ذره ما را نیست — با هیچ دلی رفیق یک پاچ نشدی
چون تشنه بخاک اندر ای سنگین دل هستی — کس هیچ دلی گرفتهٔ بگذر و نگذاری
آن قبله که مسجود فرشتگان بودند — خشم بود در بهشت که تو نیز در آیی
آگاهی از آنش نکه در بنده گذاشت — بنده است زبانی که تو بنده نپذیری
فرخنده تر از نرخ بهشت است خاری — کار بمن از بار منت گذرد چه باری
ما را بگدای بگذرانه که در این شهر — از آن تر از آنست فقر و شد فقیری
جمعی متزلزل که بدادی ز دستم — صفی بسته بودم که ز صف نرفتی
آلوده گنهگار نومید کی گشتی — عرق عرقه از دل کرم کی گذشتی

بگریم گر بدان شوخ بگویم سر بسر داری — با این همه حسرت که برآید ز تمنا
نه سر داده دل داشته پیش همه کس شرم — دیوانه بود هر که خود فضل بر آری
ست دو بجای هر نوا چشمه که داری — زین پیش نگفتند که آبی نه و نانی
تا چند بدین بیهده باشی — بیچیز مرا بیهده باشی
هر نشئه دو دور مختصر — شد نشئه بیک دو شبانه
بر سبزه خاک می کنندی — کز هر مژه در بهانه باشی
ای چون غنچه بگشن دلارام — دور از همه دیده دیدنی باشی
همشیر ز دیده ایکه کوبر — تا خود که گرانشنیده باشی
شد زین همه دور دور بخشش — دور فلک و دور کاسه خالی
یک خاک ز خاکسار داری — چندین همه زر بیای هر زوداری
صد جیش بیقرار داری — صد چیت که صد هزار داری
کار تو جفاست دور جانکن — با هر دو چه کار دار داری
گر هیچ بخشش ز دست دوران — دیگر بکشش رخت بر داری
چون کار تو همه عزیمت بلطف — چون عاشق زار اگر چه خوار داری
یکبار گذر نه ای دولت سوز مجلس ما را — هر نفس آتش زنی بر دل ما را نیفتی
ای پای دل رفته دل کسی ندادی — سیمای غنچه بگذرد همه چیزی حکایتی
راحت آنچنان چه پیش چنین گرفتی — بسته بجز گذاری هیچ دری نگشادی
خشم بجا بدی و بیهده بر ما بدان گرفتی — مهربانان را بی گناه بر گناه گرفتی
عشق در ما بجای کرد تو بخوبی و بی وفایی — در نکال تو بجای کرد تو بی وفایی

پس از وفا تو چه خواهان اگر نکو بودم
نشست یار و ما بعد بی‌نشاط ماند و رفت
گذشت عمر عزیز کامرانم نشد
گذشت کار و بار و هم و غم روان فرسا
نمی‌رود ز دلم فکر و یاد و شوق و غمی
هزار بار بگفتم غمی ز دل نبرم

نمی‌رسد بکسی خوش
اگر نشسته بدست هزار گونه غمش
اگر چنان که بمیرد خلقش آن تو خواه
شهر دل ویران شد از غمهای تو
تا دلم آرامش و دانش نداشت
اگر نبرم از غمت دستی بدانش

غم نشستن از دل گر تو بتوانی بدر
سر و جان منع کنند و گر چو دل تو دادی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم
هر شبی وعده دهی کامد و جانم بگرفت
تا بیایی چشمه بر ره دارم از هر سو نشسته

نیاید از تو چه جان بستانی نیاید از تو چه جان بستانی
خدا امید ترا بر نیاورد هیهات
بخود بیا که کجایی و کار ما چون است
چه طمع درمان بندد و امید که چون گردد کار
نه بیک خواهش گامی بکار ما آیی
هزار بار بگفتم غمی ز دل نبرم

تو با دلم چه نکوئی کنی که با دگری
کو بیش از آن که بمیرد ز جان کند یادی
و اگر چنین ز تو خواهد جان تو داد
در چه ویران نرفتی و جان تو داد
یار نه با هیچ کس دانش
کاش دل نیز هم ز دانش

عهد نابسته از آن به که بپیوندی و نا
با به اول تو نگفتن که چنین خواهی بود
چه بگویم که ترا غمزه دل با تو بگوید چو نیایی
تا بکی چشمه بره بشمه و دانم که نیایی
با مید کی ز دل غمی فرو نیاید

ای عشق تو کشته عارف و عامی را
شوق لب تو کشته خاص و عوامی را
ای شیر ز انتظار تو روباه صفت خدا
آزرده ز ناز این چه پرستان
بستی کمر وداع چنین شیوه خدا
نه دانست که وداع تو گرم
آه محبی خدا رحمتی
چشمه گریان چه گریزی چو نه رحمی
دردا که دامن دردم نهادی
در عهده چه گفت که نشناخت
دردا که فراق نتوان ساخت
از ضعف چنان شدم که گر بر من
ای جمله نژاد هر چه بادا باد
دل بیطلبد هم سینه کاباد
گر با تو بود هم بخسبم از بادا باد
سیمین دلت هر شب چه دارم
شه کشته ناز سیمبر چنین را
کاباد چه بودشت و چه ویران کشته گیتی
گر دی دارد گر فردا فرسود
کاخر خود مرگ کجا بر نهاد

سودای تو کجا کند کمی را
از خود بدهد بیار بسیاری را
ای برتر از ثنا و صفت خدا
دانست که وداع تو دارم چه خواهد کرد
هم دانست و کار رفت و چه چاره
نه پای که رفتن نه توان که ایستادن
کاسی نه خرد نه خواب نه هوش
دانی پیش که پرکشند چاره ما
افسوس که چاره پرانش ما
آیا دانی چه پیش آمد ما را
در بستر ناتوانی انداخت ما
صد بار چنین آمد و گشت خجلت ما
گر چه زنو داد هر چه بادا باد
هر بیت سعدی هر چه بادا باد
در پای تو بوسه بخشم از زاری ما
تو فرق کنی میان بیداری ما
زین واقعه چیست محمد زان ما
یا با کرمش خود چه کند سلطان ما
معذور کند چو شیر نر را
کاخر چه کند بره که گرگ آید زان ما

شب هجر را چسان بسر آرم تو با من بگو
از بس دلم ز ناله و افغان شکسته شد
یاران کهن که بودند بجوم همه شدند
از بهر آنکه بر سر بالین من رسند
در هجر تو ز اشک همه شب چو شمع من
گر میتوان بجاه و دل برآرام نفس
این بود بست تو فرض و دگر فضلها
حصنی که بعد تیغ کس از او نرفت
مسکن شده که بوده ملازمت ما شده
در دولت چمن ترک وفا کرده
در بیت چون کرشمه دربان او شده
شاهی که بگلم خشش کریمان سجوده
در خواب شبی بدیدار ز در بها
زان شب دگر ره خواب بچشمان نیامد
اشک حزن ما بسیه از زر بها
تا در نشسته گریه بکاوه بر آمد
یارب بازآمد ار بعهد گر وفا بها
کشش نوشته یارب آن ماه
کز کاه فرو گذاشت بر من
صد ره بره اگر بخویشتن
در دل هوس دل کسی نیست
هر روز جا دگر دلم نیست

در زلف تو دل بگسل بندی
در دل دارم که بند کهات کنم
از بهر خویش خوار ز خود بها
تا خود کجا رسد دل بیدل ما
ما بی گناه و بهر شد دلبر ما
آه که رفت بر سر شش ما آه
رفتی که جا در دل ما کنی
نصاب چون که عادت او شد
افکند و کشت و کشت این خود را
هر جا بود بجفا بر پا بم
دم میدهد و با نکند دولت
گر بر سر کهات بود پاکیزه شما
گر بر سر کهات بود پاکیزه شما
ناخه بسیک دو رو گر شما
در دل دارم که بند کهات کنم
چشمه دل من ز هجرت ای دوست
کاره همه از دو خواست
وسیله خشم تو عاشق بیدل
ای کرده لطف آنکه دو سراب
دانه داشت و چند محروم عشق
ای بیخبر از محبت دلبران بیخبر
از خود و از دلبران خواب خواب
ای دوای صد بار که خفته
از بهر بطلب فرقت مرا
خوابی که دیده در خسته کنا
در دل دارم که بند کهات کنم

ه ذرفت ولا چب لا الا دانست
عن سبیه دم کو در فراشه کشن
بر دارد ه بخشت کو این سوی نیست
آسته جنتی کو این روی نیست
کل بی این چنین عشوه فروشی تواند
جاها کو در این چمن بها میکند
این کل کجت راست لعبتهای تواند
این خار کو در راه چنگ زند تواند
دانشه کو در راه چه بیند جان میخرشت
بیخوشت دل کو عیز از دل تو
اس اکو بر کس جنه منزل است
مارا تو بی نخسپ اکو دل دل بات
این دل بیروای بیقراری نکرفت
این پا دوزی کوی یاری نسپرد
صید چشمه پا دوی فروی تواند
ازاکه بیهاز نسپرد من مند
راهی دو جهان کو برو زار نکذشت
جا بی نیب ازدر و فراق آرامید
دراه عشق پا دو پر دوی تواند
این عشق جها کو کشته خشت از خ

ده دل چو خانه کس خرم نیست
ادرا که در این تاز در دل غم نیست
کر یار غمسم نوازد و کوی نرنجاند
تو پنداری که مرد را چون دل نیست
پرسید کس زغم کو معشوق کو کشت
بنشست دو یار بی سر و بی بن چیست
میکفتم عشق می نیاشم چیست
کر عشق این است کو توان یاد نجست
یاد آمد و کلک بر سر هیجوران بکشت
از شنبد تو رونق عطاران برد
کاری بسه هم از کجا کاین سوی نیست
سیمین تنهای آنچه کاین سوی نیست
کاه از لب خشک دیده تر کردنشت
آنچ تو از بس تنک آتش عشق
از اده و دل عشق تو صد دام است
ازاکه تو با یاد چو بس کس است
جانا غمه یک خوده میاید داشت
دل از لطف تو خوش بروان آید زان
در بی اب این کهنه کو در این چرخ کهن
نه زاب روان نه میوه نه کاه و نه جو

ازاده ها چو خانه کس خرم نیست
ادرا که در این تاز در دل غم نیست
کر یار غمسم نوازد و کوی نرنجاند
تو پنداری که مرد را چون دل نیست
پرسید کس زغم کو معشوق کو کشت
بنشست دو یار بی سر و بی بن چیست
میکفتم عشق می نیاشم چیست
کر عشق این است کو توان یاد نجست
یاد آمد و کلک بر سر هیجوران بکشت
از شنبد تو رونق عطاران برد
کاری بسه هم از کجا کاین سوی نیست
سیمین تنهای آنچه کاین سوی نیست
کاه از لب خشک دیده تر کردنشت
آنچ تو از بس تنک آتش عشق
از اده و دل عشق تو صد دام است
ازاکه تو با یاد چو بس کس است
جانا غمه یک خوده میاید داشت
دل از لطف تو خوش بروان آید زان
در بی اب این کهنه کو در این چرخ کهن
نه زاب روان نه میوه نه کاه و نه جو

طلب تو زنو معرفت عود تو است
چشم تو بر اوی تو چون کور چراست

ای بس اگر نیستی در دیده ادراک نشست
بس راست که چیزیست چپ کور چراست

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست
دل دیده پر آب کرد یعنی که مگو

گفتی که بخود باشد احوال کسی
کاو را ز برای دیگری دیده نیست

عاشق بجهان از طلب جانان است
معشوق بران چیز که امکان است

نادیده ز امکان آن ز تو این امکان
اینست که او در عشق یکتا دان است

ای زنده خود پرست احوال تو چیست
مطلب ز رضا چو جاه و مال تو چیست

ای بنده صد هزار کس مثل تو هست
تا با که حساب پس دهد حال تو چیست

ای نفس دراز هر خدا بازه کجا
کز تو نرسد بنده بدان راه کجا

گفتی که دمی ترا در این زنده کنم
وز عشق کرانت برسانم بکجا

ای بنده عشق مذهب و ملت چیست
جز حق طلبی که علم راست بدیست

هر چیز که هست اهل آن مست بدیست
فاضی بنا شهادت اندر ک بدیست

در روز قیامت آن بدین کار بناست
کان کشته اشت و آن کشته کجاست

آنان که دلم هر همی خواستند
انصاف دهم که تو بنده ایشانی

تو جان منی و من همی رنجه از آنم
روزی رنجم داشته بستانی

جدت ورق زمانه از ظلم بشست
دل بدرت شکسته تا کوه راست

ای طفت خبر ده ببالین تو چیست
آن نا چکنی که نوبت دردت نیست

خواهی که چه برای تو فردا سازم
در بر کرم سعد و در غم بیست

گر بوسه زنم چو آستین بر راست
کز هر نهمه چه درج آمد بیرون

چنان شده از تب ورق زرد چنین
تا دل برآرد دل بشیشه نبیند

تو حقه لب ان چشمه درج چون آرد
با قطره خسته ده پسته بانبیند

جمع آمده بر امید تا تو چه کنی
در خانه و شاه بر طلبگرم آید باز

از خورده و خاص و دشمن و کل نیست
در خانه و خاص دوستم هم کل ماست

خود بهت بود اگر بزرگا دادست
ور نیز دهی ز بنده شکر آید راست

صد بار که پیش خویش کار استیم
بیکس که هزار بار افزون کار است

هر چند که شد کار من از تو راست
هرگز ننوشم بهر تو کار تو نخست

این کین تو چون بمن بماند بر جست
ای عهد تو چون بنده شمار تو نخست

تا شب رود و داغ غم تو نهان است
چون مست شوم خود ز غم خود نهان است

حاجات همه جهان همی بشنیدی
من بنده آن کز تو ندارد جان است

بر خاص و عام جهان همه آن است
دشوار همه بار تو آسان است

نیز همه خلق را نیندیشد هیچ
از نیست تنی که در جهان است

عالم زلب است و هم عزیزان بافت
با دیده گریان و دل بریان بافت

هر شاه که گیتی ست همو عکس دهد
هر جیم که خنده زد همو گریان بافت

کو نوره و دوشش شمع برافروخت
کز شمع تو می‌سوزد و پروانه نسوخت
عاشق که چو تو شمع دلفروزی داشت
هرگز دل و دین به محبت نفروخت
ای جان جهان ز عشق تو ماتم‌خانه است
عالم شده و بانگ نفیرش مشتق
ای دل چو فراغش نکنی جان بگذار
چندان که نشوده آرزوها نشوخت
شد شش جهت از وصف تو بیرون چه عجب
باشد به بهشت عدن حلال ای شیخ
موسی به امید یک شرر رفت و نیافت
یکچند چنان بدی که خود بیدار نه
گفتی که تو را نیست به ما حاجت
زان ساکن اگر بلا شدی ایمن نه
از عفو تو بهتر ار چه گناهان است
در دادگر زان مرا امیدی نه
هر چند چو پیاله دوش بیهده گذشت
تا گه دلش برشد از این راز نگشت
بیجا نشد هاروت نگاری دلکش
گر میل دلت داری با یار بسان

از هر چه بدیدم دل غافل بهتر است
سبحان الله سبحه‌ی شیطان جهان
ف نه شهر قصه‌ی مشکل بهتر است
بر بالینم چو دل دل را گوید
کز آمدن تو جان کس آید او را گو بیت
بهتر که تمام عمر در پهلوی بیت
چون بیت تو را دلی ز مهر جوی بیت
تا دور نشینم با بیدی گر نکنم
محراب نشین گوشه ابروی بیت
یارب تو چه نقطه کرمت از دور
اشک از غمت میان خون خواهم خفت
با درد تو جان جانفشانو بودنست
زانم شدن دو لعل عبرین بودنست
دانشت فنای جهانیان در گوییت
چشمه که نه زان رهم برون خواهم خفت
از خوف تو خفت نیست خود آنه
چون با تو نخفت هیچ چون خواهم خفت
بی‌حاصل کردم چه خواهد کردن نه گوییت
کز دایره گوزه زنگ هرسه زنند
چون نام دل تو نیست دانم بدگوییت
بس بس که حکایت تو تا گفته بیت

از هر

در هر کرسی که بنشیند کوس نوبت کوفت
گر خواهد دست حضرت گردون
بر پرند سپهر نام عنبر شمن
شب بدو گوید لاف از چین زلف
قصاب یک دنبه برآورد و نیم پوست
دور است گرگ و گوسفند دو دو پوست
با دل گفتم که غایت حرص بین
با این همه دنبه دنبه سیر داوود گشت
عالم گوش لاف لا اله الا هوست
قانع بکمان گرد نشست این ناموست
دریا بوجوی خویش موجی در جوست
خسپ بیدار و گو این کن کش ناموست
پیراهن کس تهمتی بوسش و طن است
چاره تر آنکه نقش بندیش من است
زین هر دو تن کسی که از اهل سخن است
یا هر کسی که هر سه را واصل و فن است
از هر عمل طیف هر کس که برشت
هر چند نو منزل او دیر گذشت
از هر نرخ اگر درآید در دش نخست
جا کرده بگذره می بر دوش نخست
آن منعم گرشه بخشش افزود گشت
آنش زده در فرع صد خرمن زشت
چون همه کشان بر آن تشنه دهان
رضوان همه شاخ طوبا آورد بدست
ترکان نوباوه کلیک آماده است
چشمه نوبهارت فرخ آماده است
هر کز بدل تو ناوک تا بر کمان نهاد
آنست که تر بالبک آماده است
باغ از رخ تو شعله آتش آماده است
هفت اختر و شش جهه کلیک آماده است
بر مرغ دلم کز تو گریبان در کرست
این نه قفس فراخ مرگ آماده است
چندین بر و بوش از من و ار دست
اجزای پیاله کز هم پیوست
بلکش آن زر امید دارد دست
چندین سر و پای نازنین در خاست
از نیز چه بیاخت و زبای که شست
از نار و پود جان و صد قبا بافت
از آب حیات صورت آدم بشست
کو هر چه فتاد صد قبا بافت
بر طرف کله گوشه سلطان بشکست

ای قد تو معتدل بنا بالا راست
وز چشمه تو نخجیر چشیا روا نیست
با مجموعه چنانه کز چنان سر باید
کس سیلاب چه تو معشوق نبود راست
ای مجموعه سلاح زبالا و راست
آنجه نه فضل خویش از نیست بهست
بر در که فضل تو چه دارد پیشه
در خانه عفو تو چه شب روچه درست
آنکوه که چه هر جاک کهست
گر خاک شود بیشه و درشش پست
بر سیده نه و بجوشش میز نه
بیکر دانند از شرف دست پست
نرگس سوی آبا چه که آمد سرمست
چون ابروی جفت تو بود کاندر دست
هر تر که چون منش بخود در راه جست
بالان بالان بر فت بر خاک نشست
در عشق تو خوشند نامرغ پرداست
روشت دشمن که بر مراد است کاست
تو کشتن مرغ صعب و بین سهل بست
مرغ وصل تو نجوید همه این دانه راست
پا در کاهست و کاه در کهربا است
ماهی سر بیش بدریا بدر است
بر در کاهست و تو نه در معجزات
زاده کون این کان کس نشوارات
این باغ ز کس نعاری بوات
زین شاخ گل نشین عذار است
این مرد که در کی ز جوی چمن
دارست که در کنار بر بوات
از کلک بسته بسته کین دوست
شب بر بخ دوست کین مرد است
چون مه بعلف نشسته کین کوست
دل بر سه دل شکسته کین حرست
بار شمن فرچه بار بگذار نشست
من بوته نشد بدم بان بار نشست
پرهیز دران عمل کز نهر است
بگریز از ان مکس که بیمار نشست
کافر بچه کز عشق او این هست
هم جان هست و هم جهان این هست
کس بنده نشد بنده خود سو هر کز
این بنده بنده جهان این هست

شاه کاین دیر بیرت بر فلک افراخت
بسود کاین آزاده حسود توقف
سعادت کز برخت دیگسون میریخت
فضا دلتنگ شد تا چون همه هیچ
مشاطه کز برج تو شد گلگون میریخت
چو آن طاوس زیبا جلوه داده
کسی فریاد بیداد تو هرگز
در قطره سحاب در دو چون دری
دلی کز بیم تو در دل آگاهست
در غایت رشک لعل تو کز پیوند
این شور به بین که در جهان افتادست
بر زان بنود که ماکیان دیس بگریم
آتشی که جا در دل نشاط گرفت
آتش بجهان زدن زاهم آموخت
شاه طلبیس که گفته بر باد گرفت
با لاله دمی از فکر دل غم آموخت
این پیشه خانه غم نوازی دیست
این خوشم افتاد گر دو وقت نماز
در باغ خلوت بین چار بهارست
آن به که در دل است زان چار بهارست

در نسبت عاشقان قرار دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردند
ای اهل هوس عشق نکار دگرست
هر کار که مشکل زدنان کار دگرست
یک چشمه فروغ دیده دیدار دگرست
چشمی دارد دهان شیرین گویم
قاضی چه دانش حاجت شاهد و شمع
من پیر مغم و گبر من نیخرد هیچ
سه تا سر زلف خاندان نیکانست
در بیع مکان و هیچ فرنگانست
تا آن سه الف نامه بدادش دادند
آزاد ملامت عشق چاره چیست
ای برهمن آن عارض چون لاله پرست
چون چشمه خضر این همه دارد عیبش
دل گفت مرا عمر ابد خواهد بود
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگو
افسوس که ایام جوانی بگذشت
نشنید بگفتار خردمند خطم
ای کشته تغلب نخوری تا نخوری
تا کی دهد این چرخ دو رنگ

در عهد تو از هیچ کاری نرسیدند
کاین لعبت سی ارزانش بیع تو گذاشت
ساقی ز خمار حرص می گلگون میریخت
آن نبض همی گرفت و این خون میریخت
اشک از نرگست بگونه دریا میریخت
میرفت و چنگ دل او خون میریخت
وز لبش نقره نگینه کامی دادست
نه نامه نوشت چاره ها می دادست
مهمی سفری که لطف حق یاری داد
رفتیم و بگفتیم خدا همراهست
خلق از پی سود در زیان افتادست
امی دردی بد آنکه در میان افتادست
مانند زمانه خوبه بیداد گرفت
خون دلم از دیده همی باد گرفت
مانند زمانه خوبه بیداد گرفت
خون دلم از دیده همی باد گرفت
لیکن کجدا که از ریا مستغنی است
پیشه نکند که این سخن دروی گذاشت
وان چار به لطیف پرداخته است
وان به که در آغوش ازان چار بهاست

گر تو هم نفسی بر وی بدست داشت
حق نمک ز هزار چه گونه باید داشت

در خانه چشمه دل محرم کشش
چشمه دل ز دیده بسی گونه باید داشت

آن ماه رویان که ز چشمان او چکید است
آیا که سرشت پاکشان از چه گل است

دلها به برند و قصد جان نیز کنند
هست بلا و گر نه رایشان نه دل است

عشق کشت مرا و عشق را گر هست
دل خون شده و دلدار کار آگر هست

این با که توان گفت که غم را که گفت
در حسرت روی یار و دیدار آگر هست

تن در دادم بدرد و عشق گفت
دل نهادم بفوق ملامت گفت

تا هر دو گفت باز نماند نخواهم
یا گه سخن بازنماند نخواهم

از آتش عشق هر که افروخته هست
با او سه سوز تا دم صحرخته هست

گر سوخته دان نه زنا هر که ما
آتش چو بزنیم گر سوخته هست

در خانه تو آنچه مرا باشد هست
بندی ز دل رمیده کی باشد هست

گفتی هیچ دارم از مال و منال
آری هست آنچه نباشد هست

ما را بده هر آنچه تو آن دانی داشت
در خانه دلگیر نگه توان داشت

از آگه نه الف چه گیر و چه بجو
در خانه بی گنج نگه توان داشت

ای شاه همه ملک جهان حب تراست
در دولت و قرب جان لقب تراست

امروز یکی هزار باشد بگمر
فردا هزار نیز و صد هزار ترا ست

ما فارغ و عمر گذاشته که رفت
رهزن بکمین و کاروانست که رفت

دردا که بحاصل نرسید و هست رسید
افسوس که عمر رفت و آنست که رفت

او نه دل شنیدم و دلت نگارنده است
و نه دل دلت هزار دل را شهوار است

زان دم دو که عمر نو دم در دل تست
کی دانی امروز خبر دار نشده است

ای سرچشمه زهر تاب باده علت
ای سرچشمه گان خراب نقش ات هست

قاصد که رسید از تو بجز هیچ نگفت
گفتا که چرا گفت همان گفته بگو

آمد دل و از خواجه جانانم گفت
گفتم که چگونه گیا ناخسته

شوقم بتو از حد بیان بیرون است
از خاک دل خویش جزین ام هست

فرزنده عاصم رضای تو کی است
مارا تو بهشت اگر بطاعت نخرش

زاهد چه تو در صومعه مشغول چرا هست
کار تو صلاح و کار ما رسوا ما

گر در دگران پای ملک فرسایت
چیزی ز سر دشت بجان آمد و دا د

امشب کز خشم رنج فزود غم دوست
نشسته و چه شمع کز بیشش هست

آنکس که بر فروغ پیش آرنش است
زین بس فزود آن عبق که در اطراف اوست

کار خدمت کجا چون خویش کنم بنده هست
صد دولی فزا هم افکنده در سر ما

ای ز لطف کجا فت آب خاک تنده هست
آن زانو کز بهر تو او این کرست

گفتم که ترا یاد کنم هیچ نگفت
آهی بزد و رویش ز هم هیچ نگفت

زان لعبتان در الف پرسیدم
چهار ره چنین گفت که نتوانم گفت

از هر چه قلم شروع بود افزون است
در خدمت تو بات دل تو دانا چیست

تا باریک دلم نوازنده چنان تو کیست
آن صنع لطیف و صنعتگر تو کیست

چشم تو کریم و دیده خاری هست
ما را تو ز بیگانه گرا می هست

سرایت برین عرض کنم بر ایست
آمد متظلم که فلان در پا ست

خشم بیشش و لاله وقت نوروز است
پروانه بیا که روز روز عم دوست

در کون کا بهیشه گرم ریشت
تنگ و فراخیش بدست خویش است

چیزی ز امر بر است و نیکو نشنیده ست
باشد که بگاه چه روی او نشنیده ست

در گلبن دهر چه سیه‌روزیست است دلست
با آهنی جان گسل سنگ است دلست
هر تیره که از کمان رجوع آرزوست
یا برسه سبزه تا بزاری فتحی
تا هم کز خشم روشنی خور گرفت
دل تا همه در چاه زگردان اندرست
ای ابر بهار بر خمار پر دردی
ای غنچه عروس باغ را پیرهنست
ای آب روان سرود آزادگیست
ای سرو چمن قمر سراپا چمنست
ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
ای سرو چمان قمر سراپا چمنست
ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
خورشید فلک چه پرده در سایهٔ تست
گفتم همه ملک حسن سرمایهٔ تست
گفتا عنقا مرغ نشان نتوان یافت
رخ را تو آب ده زبخل نگذاشت
تا چو بهار از بهشتستان رفتی
دیگار بخشیم ای رود عنقلیست
از گلبن بوان از گریه ما خنده تست
تا هم کز هیبت از خشمش سیر نخست
چون شاخ شکوفه دیدم از غایت باغ
افسوس که اطراف گلت خار گرفت
بیتاب زگلدان تو آواز همه

من با تو نگویم که چه بر دست دلست
باز گفتم از آبگینه سنگ است دلست
کو می زند غمزه خونریز تست
کان سبزه خط است و دهان تست
کو خط او در سر کوی تو گم گشت
اکو سر چشمه را بغیر گم گشت
ای خانه روان غنچه چنان گفته تست
ای بزم وصیا این همه آوردهٔ تست
ای سرو چمان قمر سراپا چمنست
ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
خورشید فلک چه پرده در سایهٔ تست
از ما تو همه دیده ما بینا تست
زلف تو نشین بگفته بنگر نگذاشت
کاک غربت فرهاد بیلیم گذاشت
در گلبن کشیده ام مرد و عنقلیست
کان را چه غم چه نام چه ننگ و چه ناست
مشک از زلف غیرتش سر بر نخست
مرغ آمد و کام از نشستش سر بر نخست
زاغ آمد لاله سوسن بنفشه گرفت
شنجرف لب تو لعل تو زنگار گرفت

امشب همی ز دیده بهمن همی چکد
من از غم تو جان و دلم کرد ناامید
دانست بعالم این در سنگ
در فکر همین است که تیغ بر
در بیخ خوار جان ای بار بیخ
چون رنج خوار جز بر نتوان کرد
چون غنچه سرخ رخ چه بخندد و چه بیخ
می خور که ز تو گذشت وقت بهرد
پرهیز مکن بگفته ما که ازو
از دوغه تر اجز خواهد کرد
با عشق تو از خاک جهان خواهد شد
از کشتی تو شد اجز سفر خواهد کرد
از خون تو سه سنگ با خواهد کرد
از خون تو نگذرد سفر خواهد کرد
با یاری تو دلفوار تر خواهد کرد
تا چند هی دل چو غنچه و ورد
زان پیش که گرد بر تنش گرد بر
با دوست کز اکه دانست خواهد خورد
صیاد اگر رسید آن صید ضعیف

از رفتن او رزدیده با خون برفت
دل دل گویان ز شهر بیرون برفت
صیاد قضا کشوده دران راه تنگ
بازی بازی همسوب و شطرنج
جدلست نگر عقل و الهی فتح
وارده قمر که الضرورات تبیح
چالاز چه پرنگو چه چرین و چه تبیح
از سنبل تازه آید از غنچه سلیح
آنیزه حقاره و هر سنت بهرد
یک جرعه خوری هزار غیبت ببرد
وان را بدو حرف مختصر خواهد کرد
با مهر تو سه خاک بر خواهد کرد
از خشتی تو خشت را حجر خواهد کرد
در دانت تو خاکیا ببر خواهد کرد
روهی سه کس دگر خواهد کرد
وز یاری او ترا حجر خواهد کرد
تا جمع کنی سیم بسیفید و زرد
با دوست کز اکه دانست خواهد خورد
صیاد اگر رسید آن صید ضعیف

ای دانت تو پر کمال عالم شده تو
کز جمله کائنات کافر کرده
آمد رمضان و رسم رفتن عرضه بده
دریاب نماز خفتنا چیزی نیست
هر چیز که شامگان شب راز کند
هر جا که در این گمان شب باز کند
احمد سخن خفتنا رمز نماند گو
با هفت رقیب می نماند بگو
با فکر دل تنگ نمی ماند گو
القصه از این پیش ندارم طاقت
دل گرگ دلنگار گرگ باشش گو
چون روی سگ ان رفو گرگش گفتند
مرغ دل من که دانه اش نور آمد
با بیش چه کشد بنده زار است
افسوس که آن نخجه خامان زار
سامان که به بنده کم نمی آرد به
هوشم نبود از ان دو چشمان گو
گریند تو دل چرا بدینسان زاری
چون آن گرگ به سوی سامان دارد
دامان که نبود راست رسم ایشان

چون آن که در آستینه پنهان برده
اکنون که سپند ما بر آتش
کس خبر از آن شمع شب افروز نیاورد
میسوزم و بر دل کس این سوز نیاورد
با سوز غریبان محنت اندوز بساز
روی تو بروز ماند از گو مرس
رحمی تو بنفشه ای دل افروز بساز
گفتی که شبی آیم و روزی بروم
چون تو بنفشه ای دل افروز بساز
امروز ز من بیش تو امید نگفت
غمزه بود و ادا و رسم ناز گفت
با ما دو سه روز ساز و طاقت بگذاشت
شاها که بیاست می عزیمت نوشید
کز خنجر تو از شاه نخواهیم گذشت
کز کار جهان برزه بگو بر برزد
این کار جهان چه گفتنی است هیهات
چندان که غمت خورم نیابد خورد
امروز غمت نخورم و میرستم
گلها چه بجای صبر بوسه ندهند
چون دیده بدیدار تو خو کرده بود

اول دل آواره پریشان برده
اکنون که سپند ما بر آتش برده
چشمی که ز رخسار تو آرام نبرد
روزی که ز کس بدین نکو کس نبرد
عالم با آن شمع شب افروز نبرد
اما نه بروز همچو امروز نبرد
وز باد و نه با هجر چنان سوز نبرد
امید که با دل شب آن روز نبرد
در جان غم این آتش جانسوز نبرد
آن شب که تو در پیش تو ام باز نبرد
یارب چکنم که صبر نمی تواند کرد
با حوصله بوده با بداندازه درد
اعدای ترا غصه جان باید خورد
یک غمزه ز اندازه بیرون نبرد
هر دم ز غمت نامه دیگر آورد
نامد ز غمت دمی بسر چون نتوان کرد
چندان که غمت خورم نیابد خورد
فردا غصه غم تو خواهد خورد
در غنچه بحنت حسرتی باید کرد
از شرم رخت رنگی نماند کس را

گوید مرا از پای آن سرو بلند
بیچاره بیندم بنده‌ای افتاده‌ست
هشت هزار و چهل و آن مرد بلند
این شب اگرت هزار کار است مرا
معشوق چه عشوه‌ها که او ورز کند
با راست بصحبت نشان ز کوشه
کاینجا همه اگر فلک بیست دو
با همت مرد کند چو بایستی کوتاه
مردی که بروز عیش سر غمزه
دستی که بدامن وصالت نرسد
در کعبه مراد سینه پر سوز کند
امید بخود که بدین روز افتم
گفتم رخصاتان مده ای جان عزیز
کاینجا نه مقام خصمان است و کمند
با لعبت صبح در طرب شاهی چند
در کوت خاص آمده گاهی چند
در خان شاه صبحی دو شاهی چند
کهنه با خنده ناخوشی شاهی چند
خاقانا با پس عمر غمزه خواهد بود
جان هم بستم در آمد اول از تن

ای شاه دین دار زمان چند جا
آسایش جان است جان چیزی جا
با کام نخفتم ار چه بسیار بد
کاکل نکفت اگر چه من خواهش
با رب برهانم ز خوبان چه شود
بس کز تو ز کرده مسلمان گردان
آن عشق کز آتش سوزد خرمن زند
زین بیش دراز خواب نتوانم کرد
ای چشم اگر با کسی در پیچد
تن در همه شیوه‌ها ست در خواهش
کاهم ز فراق جان پراز زار کند
جانیست شتاب دار در مه مشتاب
مردان خدا بیهده بیهوش نکنند
اکنون که مجردان حق می‌نشنند
خواهی که ترا ز ریزه ابرار کند
او ترک پسندیش بحکم ازلی نخرد
خواهی که کنی کرامت کار همه
عمر اشنه بدست یار و جان بازار نکند
زان پیشین دل که جز وفا نشناسد
بر وعده او رست و با دل نخرد

از آن کبوتر بقا بیت اعتبار آید — عقیق در کون در خون زاغ خوار آید
زان بخش کز کبوتر بکوه کاخ کرد — رشته کز بخشش کمت عار آید
تا کی جگر ز غصه خون خواه شد — دور از تو شیر اندوه فزون خواه شد
روزم بکیف بگذرد شب چو شود — شب در غمت بگذرد چون خواه شد
چون کوشش چو خرامداری بخط — در خاطر و ماند ز خیالت بی خط
خواهم که چنان نکس کز او فاش مخ — بر خاطر همچنین عنان بی خط
رنگ از رخ عاشق و کس نزداید — بیداد فلک اگر ز افلاک کشد
گر صبر ز خوبان رود کو ماند باز — آری چو رفو رود چه آید آید
امروز نفس کز تو بیاسایم بخط — فردا همه کس گوید نامم بخط
زان لب به باد بخط همراه کرد بخط — محرم چو نباشد کس با محرم بخط
از باده دلاسای ستم خواهی دید — خاری بسیار از لطف کم خواهی دید
هر کس که ز خشم دیده بخون نگریست — چشمی داری دانی تو هم خواهی دید
در حلقه زلف تو چه داری باشد — در ماتم بیت تو چه خواهی باشد
جز لطف و بخشش کز تو ان مردم دید — بیکب که در روز ز ما هی باشد
بیخوابی هلک کز تو تمامم بکشد — ناگه می طرب یا می بکشد
بسیار بشیوه فساق تو مطلق — تا آنکه نیازی تمامم بکشد
نقصیر چو ما نیست بعشق تو نماند — در دفتر عمر و در ما بخش نماند
از نقش چو من چیز خرد بیت بکم — کز روح طبیعی بعشق تو نماند
گر بار دگر خود دلم بیری رسد — در روی ما خود دلبری نرسد
گر هر خود ز خود نا آزرده کند — در آنکه جوان خود ز پری نرسد

دل جانب کفشم چو بیرون نگشت — کس پیشه آزادی بدون نگشت
صد بار که گویمت بپرهیز ز عشق — صد بار ز عشق تو بیرون نگشت
صد بار ز خود بدم بر خویش ترحم — صد بار ز خود بدم بر خویش ترحم
صد بار ز خود بدم بر خویش ترحم — صد بار ز خود بدم بر خویش ترحم
گر کشتنت نه زنده کنم کاری کنم — کاری کنم که خوش زنده کنم کاری کنم
زنهار که سر مایه عمرت بجهان — عمرت چنان مکش که زیانکار کنم
تا کی عمرت بخود پرستی گذرد — یا در غم خویش و بیش گذرد
صد حیف که چنین عمر گرانمایه تو — آن به که بخواب بیخبری گذرد
تا زنده و هستی در جهان گشت پدید — خوشتر ز هستی هیچ نعمت نرسید
صد راز عجیب ز غیب فرمان کایشان — بر راز نکرده هیچ خود پی نبرید
تا سر خود و خود را بما نگشت پدید — چیزی بجهان کس را ننمود پدید
آیا بچه کار آمدش و ما را بچه کار — آیا بچه بود کار کس را بچه دید
ای کاسه نو سیاه و دریک نو سفید — وز آتش و آب هر دو بیهوده امید
آن تشنه بمیرد و کمر از باران — این کوزه بلب شود و یکدم از خمید
از موسم نوروز نشان شد همه پید — از آمدن بهمنان و او نومید
کشته درختان برنگ و بر خشک — دامان ز رسیدن همگان کرده سفید
گوید که فروخورش برین خواهد بود — وانگه ز می ناب و خور و عیش خواهد بود
گر ما می و معشوق گزینیم رواست — چون عاقبت کار همین خواهد بود
در ماتم خویش از تو فغان خواهد کرد — مه روی بکند و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد و در ماتم خویش — بر رخ نفس همرود گریبان بدرید

یک مان عود در روز اگر تو خاطر جمع
جمله و یکم از خود سی چرا باید بود
امان کز محیط فنا فرد دانا شده
وه این شب تا یک نبود بروون
هر یکم شبم در تو بیدار کند
حسد آید که در دل هر نیستم
جانم گر کباب از دل ریش خورد
دنیا عبث است هر که از پیش خورد
پیمان انس بگسلد ما نه
اندیشه بکین بندد ما نه
تا دادرس درد تو مرا درمان شد
جان در دل و تن هر سه جواب بود
بند از دل خود گشاده ام تا چه شود
سه در ها دل از تنها ده دل ها
جانا همه را تو شه خوش آید
گویا که بجز جفا نیاید از من
تا چند جفا که کشتنی تو کشند
از خلق گریزم من رسوا گر ما
گفتم همه پیدا نپسندید کرد
گفتم که چنان کوی سخن باشم

دل گر زه بشکسته دم آید سر و
با دولت چشم خود حسد آید کرد
در جمع گل شمع بخندان شده
گفتند صدف نه در خواب شده
دانند که تو در دل من کار کنند
در دیر کهن بت کرشمه کند
چشم از نگری نیکوی خویش خورد
خنجر افراد بت آنچه خویش خورد
خنجر شه بهت بلندت ماند
آتش بستان ز دیو بندت ماند
پیوسته بلندی شده کز اوج تو
تن دل شد و دل جان شد چون جان شد
در نیت عاشقان داده ام تا چه کند
سه از ها دل نهاده ام تا چه کند
از خلق بدو نه فتنه چیزی آید
با الله گر از تو هر دو کوی آید
دامن سر اشک بگسوی تو کنند
پیوسته محو در دوی تو کنند
گفتا که ز خود با دل خود باید کرد
خنده که فرو نمی نشاید کرد

گر از کوی جفا عیار تو بود
ای چشم اگر وشدار تو بود
دل آتش عشق بر سر خود کیرد
از زلف تو رفت تا چه ها خواهد بود
عاشق ز تب جگر همی سوزد
خفته بعادت همی بیاسود اما
این نیست پر از تنش گذارد
وی گفتش او عشق بود هست دلم
گفتم می خونگر ز پیش آور زود
گفتم اگر نه نام تلخ آید باز
تو غمر که دل دل فغار خون کرد
سه جزو نخون و نشان کلکون کرد
ای شده و نخت از کفین بیما ند
صندوق خود از کیسه در دشان را
وقت گره بر جبین آتوب کند
کلک بدرخ دریده خون افروده
خونبنده اگر چه در جهان فرد بود
همسه وقت برآمدن و خوش بود
هرشب مه نو نمی فروزد تا زد
در چار ده شب چه کوی در ان بود
چندان که چه در وقت دلم کلاوزد

بر یک کوی بر یک تو خار تو بود
یا بار بود کسی که یار تو بود
در کعبه صد هزار چشم چشمه دیده
دیگی ز هزار چشم چشمه آکنده دیده
وز ناله بیم نیست از مهتر زود
پرواز ز مرغ نامه بر بهتر زود
وان نرگس مست بیم خوابش کرده
گفتا نه تو و نه دل چو بش کرده
گفتا شب آدینه خواهی آمد
وادینه هر هفته کی خواهد بود
خون کرد و چنان کرد کسی نداند هرگز
چون شوخ نگاه کرد خنجر ها بروان کرد
آخر بنوک مژه کرد بین میماند
خاها کن و بر کن که همین میماند
فرخش چو من زناد ها رو ب کند
در دانت رنج تو بسر چو ب کند
زاده نشش دلی پر از درد بود شد
همسه وقت فرخشان رخش زرد بود
تا هجر علی تو جا بجا ساز زده

این صفحه از کتاب ... است

برود وقت دل ما هی ناز کند
چه مرغ کز برسد هم ز ناز کند

کو بنده کمن ناز و این غم که راست
بر دل نگر بر گو هی ناز کند

افسوس که ما هی قعر بحر خوش شده
در خاطر ما هان دام خوش شده

ان کز بصد بیان سخن میکفته
آیا چه شنیده که خاموش شده

هر کز دل من خبر علم محرم نشد
کم تجربه را نشد که معلوم نشد

چندان دم و فسانه کز هم شب و روز
معلوم نشد که هیچ معلوم نشد

صحرا بکلک دلاله ما رسته اند
در عیش فزاده و غصه کاسته اند

در خاک عزیزان همه خفته بخوبه
امروز چه نشست برخواسته اند

آن دل که بوصل سر فرازی میکرد
هر لحظه بر کش نازی میکرد

وین دیده که آن لعبت جانانش بود
دیده هم کرشمه بکشخ خویش نازی میکرد

اگر کلک بکلکی میکند تو
در فعل همان مسلکی میکند تو

دنیا همه سیه خانه ایست خیال
هر نوع خیال مسلکی میکند تو

وحشی ز دلاویش چه خلوت کرده
در ملک سخن رفیع خضرت کرده

هر شهر که در کهنه کتابی دیده
بر دیده برادران خدمت کرده

موجود بحق واحد اول باشد
با ما منوهم و مخیل باشد

هر چیز خدا وکه آید اندر نظرت
نقشش هم بین چشمه احول باشد

دانی ز من آن کلمه ز لعب میخندیه
بر کریه من شب همه شب میخندیه

میکفتش ار کریه مرا داری حنش
میکفت نه از زیاب میخندیه

بر هر که حدیث ایبر تو شد
در هر که فروخوانی ایبر تو شد

تا بتوانا تو دلشکستی میکن
کان دلت کرفته دلشکن تو شد

دنیا

دنیا مطلب کز همه دنیت باشد
دنیا طلبی ز آن دانیت باشد

در دیده من همه بری بر هنر تو دارای
نازی ز همه بتان دلی نیت باشد

آنروز که توشن ملک بین کردند
از بهر تو این هشت بری بر دین کردند

این بوالعجبی ما ز بوالعجبان فتاد
ما را چه کنه قسمت ما این کردند

بوسی اکر از لبت ربودی چه شدی
درست بر انداد تو کفتم چه شدی

خوشتر بکشی اکر ز جور و شغبی
کان شب که من ترا دیدم چه شدی

یک لطف غمت تو پوفا نکنند
با عیز دل من آشنا نکنند

غصه با دل خو کرفته عهد کرا
تا او نبود از او جدا نکنند

زاهد کرو فلاچه دانشناسد
بیکانه ز آشنا چه دانشناسد

کفتی کرکه مکس پندیش از تو
امروز بکس کو که تو انشناسد

کر هم کر فلک بود و همراز آید
با ساز سپهر برسد ساز آید

با دان موافق دلکی جمع شوند
این عمر کذشته از کجا باز آید

پر هم و یا پو بخت برساز آید
ای وای شب طرب و ناز آید

از لاف و زاز تو کمکی فرسکشم
بر کون عمر رفته نباز آید

یکدم دلکس که با تو دمساز آید
با با تو شبی هزار همراز آید

از کلکس تو کر همی هشش خوانند
هر کس بزنه و کر بزنه باز آید

هر فصل دکار غیب نمودی دارد
هر سالت نو طرازی دکر دارد

هر چند شب محنت اندوزی دارد
در آینه آن شوخ شکر لب بیند

میکفت چنانکه میشنوی نشنید
بس جان عجب آنکه بان لب برسید

گل داد پر بر و ربع فرو نه بیاد
داد آب سخن جنجر بنا امروز
آن عهد بیاد داد ای دوست وداد
اگه بگریخ ز کس چشم تو بیاد
بادا دو سپل سوی ما بیاد بجه
این طرفه مگر که عیب هزار آمی
ابرو دگل هر فرنیت بیاد
خوبا و خوشی و دلفریبی و جمال
کو ما گر از حوبش لافت نرسد
کهنه نمی آرد لطفه صاریاش
یاد از بگشه دو چون کریه
آری و عجب دل دی آهن نیست
جرات کرجان مرد پیش آمد
میرسد و گر تو شوم روزی در
عاشق هر دم ملکی خست کنه
ما صبر دگه گیزد او لطف عطا
شوی زن نوجوان اگر پر بجه
آری شدیت اینگه جان میکو بند
قصاب گشته کار و چنی بر گیرد
گر بار دگر بگلوی گشته بند

دی حوبش لعل لاله خاک نشار
با خوت سنان لبش سیلو فرداد
گر خاش چاره بیشکر دی باد
امروز چاه دی گر کس چون تو بیاد
با ملک هر کون عوض نیاید بجه
عمر باید دید دگر می باید بجه
بر زین نقش بین که بیت بیاد
دارس همه عجز و خاضعیت بیاد
زینگونه بخوبی گرانت نرسد
تا خانه برم اگر بناقت نرسد
یا نا غلطم چه خوگشه چون گریه
از بیغ گر گشته خوز جنبی گریه
گوی سگ ره جلد پیش آمد
ریه گه همان امروز بدم پیش آمد
مشوق گر تنه گر بگونت کنه
هر کس هر چیز لایق اوست کنه
چنی بر بجه همیشه دلگیر بجه
در بلوی بان تیر بر از پر بجه
امد لب دندان بر گشه گرد
از شوق لبش زند کنار گشه گرد

بیرون دلکوب از تنش بیاریه
از گفته من چه بیش اندر حق خویشتن
تا گر درخت منصب ترکاشته اند
آن چاره دشمن گدال دوان می شاد
ای خفته شده او فتاده بیاد
اول تو چنان نبدی گر کس چیزی نخواهد
از هر بیت ای قرنه قلب باز نزاد
گر بان چه بیاد پر چه بر گفت درست
بر گشته زیاد لعل شیرین فرهاد
جان داد و نیافت کام و دل از شیرین
گشاده هر بیش خوبت چه بیدم خوبتر
آن نقش کز گفته بجا نشته یاد
این بیکس بیس یار گشته
تو دولت نگرو دشمن خوش گر گله
دردا تو دل از غم بجوان نزهه
دل بشد مهر تو از دل بشد
جان در عاشق بر غم دوان نزهه
جانست بر کس جان گانی کس
گفتم بر گرانت و بان نبود
دردا هر چه بر بجا و دهم گا فر

مشک از خط عنبر بیشش بیاریه
بیخوانده و مشکل از بیشش بیاریه
عشاق دل از مهر تو بر داشته اند
آن بیشه تا بجا نشته اند
ماه در همه شیر هوفا دارد تو داد
آخر تو چنان شه شدی گر کس چنان نخواهد
چشم غمزه چشه و خنده و در غمزه زیاد
نالان چه بسی بیس خاطر دردمند باد
سیلاب ز تنگنای خط فریاد
شیرین بین مکلفت و جان شیرین بداد
غمزن هر بر کز گفتان داد مداد
از بخت شاه دوی ملک نهاد
وانگاه چه می بار دفا دار گشته
کس دشمن خود خویش سود چنین نکرده
عشق تو بر بیش چشه بان زده
تا جان بشد هر تو از جان نزهه
دردا که عاشق بر غم تو بان نزهه
بان آمد و نیک بان نزهه
گفتم که ز بان می ایان نبود
پس در همه دوی یک مسلمان نبود

قصه کوتاه کن که شب فراق تو دراز
چشم زلف تو دراز است و دلم بی‌سامان
زان نمی‌گویم این دل به کجان می‌ماند
تا چه سر رفت بر آن طرّه شبرنگ تو دل
راهب ما ز آن پیمانه چو بیهوش شد
آمد اندر خم و پس از خمران می‌جست
عزم خلوت خود از کنه به خانه کرد
چند از این بیدکرم از دست دارم
گوییه که از طریقه راهب عفو
سر بنهاده خسته بوقت بر بستر کرده
چشم زار و نزار و نالان پرخانه شده
از قطره مرجان خمش الان بمن
از ره دور تو آمد به امید تو دلم
با طلعه زدم بر بتره و دوش بودی
نه راحت از بیخ بهان خواهد رفت
گلذار بصارت خزان خواهد رفت
این بار که رحم بحیره کوس زد دل
پیدا است ز دست او که در دی دارد
دلاک پسر دل بغمت بنشاند
تو دانی خواب کعبه بنشین

بزدان همه چیز عشق چنان کسی
شد از عشق تا کامی کامی
شد قت که دل خانه بتو دارد
کفش چو سر دوشد خان بیدانست
ای دام فراق یار دیدی که چه کرد
یاری که نشسته بود با ما شب و روز
کرخی بستیزه کار دیدی که چه کرد
از خرف رقیب خوی خود از بخت
آن شوخ که عشق او مرا مست نمود
کشاورز مکوی دار عشقم کس
وقت ای از بیان کن ای کیهو
خشش وقت فتح کشی کشتیانها
محوم بمن و نکار من میخندند
دیدم که کنکا بصد دمن میخندد
گریان گریان بیا و اشک تو نگر
اشب که ز غم بطرب مشکوفه
گر دم ز فغان گر غم میشکنم
او در اشب و روز در طرب میگذرد
القصه بروزگار او سوگند

بزدان همه چیز عشق چنان کسی
در صحبت خود خسته همی شاد کنند
آخر ت و نکامی مرا باد کنند
آخوند بزرگ با تو ای بتو دارد
قربان سر تو زنده کامی بتو دارد
با ما غمه کس نکند دیدی که چه کرد
چشم بدو رو نکار دیدی که چه کرد
ما نند مرا روزگار دیدی که چه کرد
دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد
بیمار بداغ عشق مرا مست نمود
هر بار که گویم هم کس مرا داد
کس آمد و در جمع قرار کس کیهو
در پای نگار است نگار کس کیهو
بر دیده اشک بار من میخندد
امروز بروزگار ما میخندد
گفتم ز طراوت می میخندد
گفتا نه بر گریه من میخندد
در غصه من شبی غمی میگذرد
در شکوه گه آه گه فغان میگذرد
روز ز شب من شتاب بر میگذرد
روزی غم عشق می غمی میگذرد

خوامی که خدا کار تو با تو نکند
ارواح ملک سلام بر بو نکند

هر چیز که رضای او در آن نیست مکن
با دشمن تو هرچه او با تو نکند

مشکل که دل این یقین پرخون شد
تا کو ز ازین سرای فانا چون شد

مصحف بکف و چشم بره دارد دوست
با یک دل جان خسته و جان پر خون شد

جانا بتبسم ز لعل جوشش بنشید
وز لعل تو جوشش بوده نوش تو بشنید

گفتی تو شنیده ام که در روی دلجو
در دل مگر آنکه گوشش تو بشنید

دلدار اگر مدام خویشه بگزند
در قوت یخ بر دل ریشه بگزند

ریشه بنشاط رفته شد دل با
چندانکه دل منت پیشه بگزند

یارانه رو بکس نیاری با او
در سوختگان بهره خاکستر تو

ناکامی هست به کام دل دست
کام دل ما همیشه ناکامی بار

در برگ گلی نفشه ره خواب کرد
از لاله بنفشه گیره کرد خواب کرد

از آتش رخساره تو در خواب خوشت
دودی که هزار دل سیه خواب کرد

گفتم سخن از چین زلفت آید
با انکه همه چو در مکنون آید

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد
تا گشتنش حکم نه بر دون آید

هرگز بنفشه تو بکام دل من
ایستاده و اگر دمی رضا خواهم کرد

دلدار همه کرد دل و دین کرد و
هرچند بجان کنی وفا خواهم کرد

گفتم بر او که خویش بمن کرد و
دیگر ببرا که خویش بمن کرد

گفتا ز لب تو هر بسه بر بن کرد
جمعی ز لب تو هر بسه بر بن کرد

وان نرگس مست در وفا داری تو
وان نرگس مست در وفا داری تو

ای من همه چو وفت پیداری تو
ای من همه چو وفت پیداری تو

تن عمر و جان موصد آمد زخم صد
این بس امید کز آمد آن کوس له

کی باشد و کی بامد ام زیارت صد
کو بلد رسد موصد با صد

محرم ره ملک چیان خارت کرد
وین زهر هزار لعل در کارت کرد

ابهام اگر زنده کنی داشت ترا
حربت کش مرگ بار پرارت کرد

زین داشت نه خاور و کیاس ماند
زین باغ نه آب و نه هوا س ماند

زین جامه عاریت گرامند بر است
پوشیدن و کندنا بجا س ماند

تمثال رخ تو بچین بر دستند
انگار مصوران چه بر دستند

ابرو مژگان رخ تو خوشند
انگشت گزیدن و قلم بشکستند

ای جان جهان ز تو تا بتوانند
یکروز مرا بکام دل نشتند

عهدی دارد ملک که تا کار جهان
حق میکرد و هر اسی کرد و ند

تا سبلت تو خط بر نیاورد و کند
با بحر سی نادرست با کند

کز داد حسد ما تو بر پیوند دست
در کون مخ کو پارسا نا کند

جانم در بن سراچه پر شور شر
با کا بوجود خویش بنی معذور

کز دست دریغ داده عالم در شور
در هر قدمی هزار بر دام بکور

ای ماهه در حضور خویش تو ز کجا
در پیش تو در پیش خود کجا

بر فت بوس بر کنار آن عشرت جو
وی ماهه در حضور چشمه همه کو

بر دار ز چشم ره نه آب و بخش
گفتم که چرا طمع کنی این داری

تا در عشقت بنا کنم محزون و نگار
گفتا آشیرین مخ و چشمه نوشت

ما در عشقت بنا کنم این چنین زار
در عشقت رود کار و ما را بگذار

باکل سکفت بیا راز دو نیاز
کاکل هفت پیچ بیا و خم تو تاک
چون پیچ داراست ایام بیا
در باغ گیاس سبزه کوهان بروی
ست نوبهار لعبت جان پرور بیا
این آدم بیت صورت دلبر است
هر روز پرستیدن چو یار من نیاز
وین دو بیت که هر خان میکشدم
ای کاکل و ملک نوازش مرخان ایما
اگاه که تو غایبی از انجام چه حظ
برخیز و دوای خ دانشک بیار
اجزای سفیح دل از مرهم یاد
برخیز نوای حیات افزا کن
بنواز همه ملک جهان را از خود
ای دل همه سهاب جهان خواب کن
وانگاه بران سبزه شبی چون بنشینم
برخاز خیال این همن بخشه کن
صد گونه نکاه ارایش از هر طرفین
گفتم چشه گفت مرا کم کن
گفتم گر دام گفت گر دو عشق

بگام چشه از ملک چم خوشتر
آه بحری بنشینه خاری
دارت نازنین خاری خوشتر
آن دم که دهد نکشه لب باده
بازاری و بنگ فرقتم تو مکن
از نرگ دوای درد خویشم طلبیم
ای جشت بیت دشمنم تو مکن
حالم به از طایع نامردم بین
بازاری و بکون دوده دوم غرق مکن
اشکم زیان دیده حوتان بین
ای دل هر کس نتوانی کرد
فرش بسیط عنبر بیخته کوی
از خلق نماند پاکشیدن خوشتر
زنهار رضا و اصلاح چشت کنی
باشد دری عالم تو ام غم خوشتر
در دم تو مکن تر بدیم از دیده روان
آن شوخ نکر که دیده بشش باغ ندید
شب لرزد و روز کرده کیا
جان لاف زده عاشق کردار سیه
اکنون که بنین نامده ضاد و نالم

ای خورشید تو از آینه قصه نیفتی
هست از خنجرم روی که جان نیفتی
گر فتنه گر زمانه تو بدین نیفتی
آن کو تو بتو گفت دین نیفتی
گر باده خوری تو با تو همدان خوری
یا چشمی لاله رخ خنده ان خوری
بسیار مخور کاتش تلخی تو دهد آزار
امشب خود و گر خود بنهان خوری
ای چرخ مهم دار که نفرین بازآرد
ورزنده باشی ازراه بیرون آرد
جانا دل هر یک بیک ازمی بشکن
با لاله و بنفشه بگوش چیزی بازآرد
چشم همه تشنه ای تو دریاغم ما
گر بوسه نیست جان من هم تو بفروش
گر خشت است جان من هم تو بفروش
گنجت که ضعیف تو دهد ای ساقی
در ساغر خشت کاروانی هم نوش
هر چند بپا کوازم بشسته دوازم
افتاده بدام تو بصد مخرو نیازم
ای آنکه بدار بر کیهان مسیح آوازم
چشمم ز اشک بدست شسته ایام باز
هفتش دشمن این نقش عزیز
افتاده کنون از غم عالم بگریزم
شب با تو بشبه بخرم باید باز
مرغش کاین قصه دراز است مخوان
در جرعه زمی کاب خوشگوار است بنوش
من لوح و خشش آن بت نبشته نواز
چون با تو بگویم چو تو چون نیست دراز
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید
از غم همه لابه بود و زاری همه ناز
فریاد کنم ز جور آن دلبر باز
شب را چه کنم که قصه ما بود دراز
دست از زلف تو زلف تو کوتاه باد
تا با زلف تو نگوید او چندان راز
جویم همه روز تا که آید آن دلسوز
گوید همه شب که رو که فردا روز
از غم چو چنین گذشت و خواهد بگذشت
رو رو که ز ما شب تو هم کوته باد

شبها دارم ز آن مه رخ افروز
در سینه همه آتش و در دل همه سوز
گفتش شب دوش زلف تو شبه تیره تر از
آن موی چه شب بود بچین و آن روی چه روز
دلدار بچهره پرده بگشود بروز
صد روز و دگر ز آن برافزود بروز
در زلف دراز خویش تو خفته دو شب
در خفته دو خویش ستد رفته هفت روز
گر کوه همه عاشقی تنگدلی هرگز
ور کوه همه سنگ دلی نرمدلی هرگز
تو بنده بیچاره بزاری بگداز
بیزار گریگانه را کس نفروخت هرگز
گفتی ز وفا جان بده و جان بستان
دادم تن خویش و بجان تو نیرزم
بیچاره تو دانی چه کنی با جان من
با پیر شدم ز دل جوانی هنوز
گفتم که ماه دل همه پیر شوم
بر آشته شد فلک ز دشمن روز
شبهای پر فلک ز دشمن روز
قاصد بفلان کوی فلان بنده هنوز
پیرانه سرم عشق بدام آموزد
خاکم بسر که چند خواهم سوزم
گفتی که بروز عشق را صبر آموز
فردا که بروز عشق را صبر آموزم
جانا ز طرب با تو دمادم رازم
جان میدهم و بلعجبی جان بازم
ای آنکه گریان و تو خندان هرگز
از آنکه تو نوشته بشادان هرگز
امروز چنان بشد که گوئی هرگز
خندان تو بدان روی که گریان هرگز

ای آنکه تو را محرم راز همه کس
چون دشمن و چشم ز حسد مظهر ذات تو زند
رو کاینه بگذار تو تا باز نماید
با آنکه کند خدای را صد تسبیح
ای جلوه بیک بن خاص و عام از تو پر
من بیکسم و کسی ندارم جز تو
دشمن نوازد رفت کار ما افسوس
بازار گرانست خریدار نیست بسیار
در بحر دلم دارد و در بهر نیش پرسش
دارم ز غمت فراق بهر کس پرسش
از خواری روی نفس دون گرد
بر غم ستم زمانه هر دم پرسش
احوال درون خانه پیوسته ز چشم
زانجا که ز آیات بیاید و مرسش
یکنفس که از رسش او نیاید بر ما
دارم ز غمت نشان آینده مرسش
این نکته هم نقد را بعبرت گذران
دارم گر گوزه گری فرسم گوش
این گوزه بان گوزه همی گوید خوش

نسخه

ترسنده مباش تو بیانه همه کس
از بهر تو تنگ شیم نباشد همه کس
دور است نگاه دار تا خود نبود پیش کس
وان در که خدای بست نگشاید پس
بگزاشت خانه چو عالم را بس
یارب تو بفزای دم هر نفس بس
آمد پری رشد چو ما بسیار افسوس
امروز که گوید که ما از فردا افسوس
دارد ره عشقت همه ساله جانش پرسش
زنده است و ما را زنده کانش پرسش
روز نهیب دشت دری که هرسش
روزی که نکوی رود کاری کس ازو پرسش
اشکم چو انار داد عمری بدن و پرسش
خفتن نه درین راه خطاست هرسش
رستی که درین راه خطر باشد مرسش
بنهان ز تو در خزانه باشد مرسش
در هر چه رسد چو هست پاینده مرسش
از خفته شبانه روز نشنده مرسش
دیدم همه را از گوزه گوزه خوش
گر گوزه گر گوزه گوزه خوش گوزه فروش

نسخه

دنیا پر از حجاب است کف خود بر خط
بر دوده او که دمد خضر و سکندر خط
سبحه بر بند چون بیضه بط
از که خواهی مانده زاغان سیه تر خط
نقش رخ خط بسته کمک نور خط
جان بخش و جان ستانده آمده خط
آه از نشت تیره غمت اندوز فراق
هجر جمع کرد پیش از این بیت فراق
دل خسته ام ز داغ تو بیمار فراق
درد داد و دریغ که نبود عمر فراق
امروز زخمه میکند تو سوز فراق
دور عجمی پیش عرب آمد یارب
گفتم که دم از عشق مزن اندوز فراق
درد اگر نبود در فرقت جان سوز فراق
بسیار شنیدم ز دلارام که عشق
دانست مرا پیش از عشق
شد نصف بهار از غم فرقت همه اشک
گلها همه سرخ قبای پر خون کرده
هر روز ز روم بهر گلستان غمناک
شاید که بجوید یکدلی از سنگ
یا رخ چو زر ستان کاهی در سنگ

در سوز و در گداز طلا داده پاک
چون در گذشتم همه لذتش دل پاک
کز هجر کرد اشک گذر گاه خاک
بس کس که بر سر ره جانان در باخ
این سینه در صلح و نشاط و در جنگ
وقت آن در میان جنگ هم رزم
یا سر حضم را بگو هم بسنگ
القصه این سه اپه پر از رنگ
دور فلک دو روز از این جهان بادل تنگ
بر تربت هر کس نخورید جز جام
جز دیده پر اشک و شمع عرش دور
فیروزه رکان در رخ صدف لعل از تنگ
در جستن آن نگار رعنا چیره و چنگ
شد دست رکاب و پا فتاده از رفتار
وصل تو لبکام و عیش دیدن تنگ
کشتی که بسر نا برد صلح بر بس
این شرح فراق تو نگنجد در شنگ
گفتی که بموی ملک خوب ناشنوم
کر با غم عشق کار آید دل
کر دل بهوای کام وصل نالو عشق

بگذار بیدار باد و ای سبک شمال
در صورت ملال مرا کند از تو سوال
تا کار غصه تو نرنجم نشوید دل
بخشی ز کرد آسمان نمی‌گذارد جان
با سه دقیقه تازه ترازو خوابم
زان پیش که ناگه نشود از باد ملال
اکنون که چشم گشت زباران همه گل
با خون جگر خورم و بیاران همه عمر
طبعم که ز رشک هنر آرد خجلت
از سخنم که جان بود در سبک
آنم که همه گوهر پوشید سخن
امروز بدین واقعه مختصرم
چون شاخ نگونم و رخشم زرانده
روزی که بنا چار بباید گفتم
در عالم از آن سبنه فگاریم سخن
از دیده مرا گر فروریخت بوقت
رشته که رخصت جمالت میرم
هر چند که پیشه کمال زنده
از دولت جان تو اگر نگریزم
بر خاک ره گذار فتم از بنشینم

مرزل عنبر بگو تو نیست آن مذهم
صد جان بدهم ز آرزوی دل نخرم
آن چشم که دیدش بیا پاپیشم
با دیدنش ار گریه بیاید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
کز چشم نیاید چه کار آید چشم
در دل ز فراق خستگیها دارم
در کار ز هجر بستگیها دارم
با این همه غصه تو نیز چان لاف
شکر که ز هجر این شکستگیها دارم
گر شد گردی ز اوج تو نیشت کم
در حسن نگشت هیچ چیزت کم
صد ماه ز اطراف رخت جسته بدید
کو بیش ستاره زیر و زیرت کم
گر من ز جهک سان کرد استم
عفو تو رسید است که گرد استم
کشتی که بود ز هجر آفت گیرم
عاجز تر از این هزار گانم هستم
زانگه که دل اندر غصه تو بستم
چندان نادیده خاک کویت دیدم
سبحان الله هیچ ندانی امروز
نادیده رخ که روبیت دیدم
هر عشوه که تو فروختی بگزیدم
هر تیغ که بود در جهان بشنیدم
هر رزق و جمل که داشتی در دیدم
نادیده رخ تو هیچ آخر دیدم
هر نامه عتاب آمیز شنوا نم
با باد دمی گشید با من شوا نم
هر تحفه آن ماه که گوید تا نم
بیگانه و گر نگذرد ما نم شوا نم
گفتم دل و جان در سر کارت کردم
هر حرکه در هشم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کمر با نکنی
آن منم که هم تو افتخارت کردم
مست توام از باده وصالم مفروش
صید توام از دانه وصالم مفروش
مقصود من از کشتن و بیجان تو تویی
دردم ز تو دان ز تو مدانم مفروش

نام تو گویم نقش چو بندد بر کنم
یا تو گویم نقش چو می بر کنم
هر گاه کز دل بر جهانش دان کردیم
دیدیم که خاطرات پریشان کردیم
خوشباش که ما همدم جوان کردیم
برخیز و بشو در بر جوانان کردیم
وقتست که ترک پارسا دادیم
آموخته یار را همه بربادیم
با جام می جمله در میکده ها
ناموس ز آزرم او بر باد همیم
یک بار که سر لاف ز چنگ زنم
صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
جان بر در خان مستعین دل نهم
در شیشه کنم پیش تو رنگ زنم
در هجر تو گفتم که زجان سیر شدم
وصل آمد و من هم بر جان سیر شدم
اکنم زغان دشمنان رنجیدم
امروز ز چشم همگنان سیر شدم
چندین ز پریشانی خود دم نزدم
آزرده نه ام که چند غم آزار نزدم
گفتی که ز پس پشت مرو هیچ مگو
سبحان الله هیچ نه ام یاوه مگو
رفتی و پس از تو با که گویم غم تو
کس هست مرا همدم و غمخوار تو کو
چون سیر شدم ز ما و من سیر شدم
با هم بکنار آب و آتش گشتیم
چندین ز پریشانی خود دم نزدم
ای کاش دران کنار میگشتی مردم
پرسی که ز عشق زشت و زیبات چشم
آن پرسی که همه پیر و جوان است منم
هر جا که حدیث لعبت و ساغر و نیست
واندر عشق تو مشتهر جهان است منم
اول لعبت نرم گذر میکنم هم
دست از دامن تو کی توان داشتم هم
من نیز زبان نرم کنم سر بخویش
با هم تو چنان نازک لعبت هم نیست

میرخی

میرخی اول دل و جان و تن هم
اکنم ز پریشانی خود دم نزدم
دارم سخن راست بگویم با تو
با هم تو چنان نازک لعبت هم نیست
شب قصه جدائی جانسوز کنم
روز آوازی وصل دل افروز کنم
القصه که هر روز تو صد خون جگر
روز شب آرام و شبی روز کنم
خاکا و ترا مشک ختن دانستم
خارست و نیاید بکف چنگ زنم
در دل که هر آنم که تو صید انستی
افسوس توان نه که هم صید انستم
ما نیز گهی گرد دلی میگشتیم
خود دیو بسی خون دل و دام نزدیم
پا شسته آه لب ز هم بگشودیم
یا قطره اشک چشمه بر هم نزدیم
سا با اگر هم میدانی بیهودم
در بند غم کس و کار نهی بیهودم
چا نه هر که پرستد بیهودم
چا نه غم چه شد نهی بیهودم
یا رو سوی تو آرم صد گونا چشم
پر یا رو حسرت چا نه چشم
تو جان دل گرفته خانه دشمن
بهر تو سفید کرده ام خانه چشم
با هم تو چنان نازک لعبت هم نیست
با هم لعبت نیست نیندانستم
رفتی چه هم از جان ترا با انستم
نا هم لعبت نیست نیندانستم
ای چرخ ز کوشش تو خود بیندیشم
آزار دهم کسی که لایق بندیم
کر میک تو با یاد خود و نا میک تست
من نیز چنان ادا تو خوشند نیم
یا ده ساغر ز هر دو چشم خوردم
در هر ساغر صد غنچه نا شگفته خوردم
فتنه ز چنین لعبت کی صاف عیش
زنها ز رشش خورده و نا مغ خوردم
چون حرف تو با دیو و دد میکردم
او از تو تعجب من از جفا میکردم
با رس تو نشستم زنها خا
با پیشتو هم حرف تو با میکردم

در خواب بخت بیدار شدم — او را نفس محرم اسرار شدم
روزی که بر آن روی نشاط و طرب — بر روی نمی نقطه پدیدار شدم
من عهد تو نخست بست میدانستم — نگشاد آن ز بیت میدانستم
این نقش از آن خجسته که با من زخطا — آخر که نگاشت میدانستم
در ماتمت اشک ها بریشه روزم — پروین نوازه گان خط بر هم زدم
تیغ تو بگوشت اسیر زیبا با من — خون ریختن او زده با حوا گردم
کز جان طلبند روزه فاش تو دارم — در سینه خوابنده زهای تو زدم
چیزی که نیندیشه بغیر تو دل است — آن نیز از آن که بجز تو نیست
جانا بکس حکایتی از تو نکنم — با بیگانه پنهان چنین راز تو نکنم
با بیگانگان بیگانه چنین باشم — پیش تو مگر سخن چنین باز نکنم
سودای تو در دل ز دل فرو نمی آید — هر جا رخی که طرفه نگاری دارم
خواهم که نیندیشم بود تو بیاد — حیران شده دل را چه چاره سازم
از آنکه بدین جمال تو خوشنم — یکباره شد دل از همه خلق بتو خوشنم
گویند که با خویشتن ارزان دارندش — با این همه کس با تو چنان نیست که منم
کو مرغ با این پایه و بالا که منم — کس نیست با این شیشه ها اکنون منم
ای کاش بخوت بلیه زندان نبودی — وما نیز با این ضعیف ها اکنون منم
بیداد تو گر زقطره آب شدیم — والله نه زان خورد ما یاب شدیم
گویم که بخواب در بهشتستان عدم — بیدار شدیم تا ز در خواب شدیم
زان شب که بخت دیده ها گلشن کرد — وز روز دیده پوشیدن کرد
هر روز که شمع خرمنی بدبخت — گردم یا آن شب که تو آیی منم

مرغ شب خفته تا زنم عشقا با زادم — پر دیده یکی مرغ خواب آنجا دارم
وا نکنم تو چه ترکس تو خواب بیرون — با شیشه تو از ناف تو خوابا دارم
این دل مشهور از خط شیرین پیران — هر عشوه که لعل شان فروشند خریدار
این رشته مروارید خود پیش پیران — وان صفحه مارست خوان پیران
بر باد شو چو جان جهان گردان — گوید انشتو این بار تو از پیران
دانست از نقطه شست و نشستن گردان — چون نقطه گردنت گردنبند بر گردان
این دیده شاهی بگدایت گردان — سر بر خط فرمان تو دارد لوپسران
خورشید که در روی جهان گردان — نازد بتو شاهی چو ایاز ما گردان
بر خیز و محو نقطه جهان گردان — بنشین و جهان نقطه پرگار تو گردان
در طبع جهان اگر وفا بودی بس — نوبت بتو خود نیامدی از دگران
این خیمه گشته از تو گلزار و گران — من با تو نشستم تو ز یار دگران
من گفته گدار پر از آب دیده — از پیر تو تو ز کنار دگران
این شاه در لطف دل شاد دگران — با من منشست با حواد دگران
پیش کران از تو شکایت کنم — تا کو که نیاز دست بیداد دگران
چیست چه تو نهاد بر ارزانی خوبان — عیش که بعیره توان خرید ز ارزان
بودان امروز گشت زان کو بر زان — خرم دل غمگسار و کو شسته انگشت گران
فرخ کس که شده بر تو خوبان یاور — شسته خط یار و آمد ایام خوبان
ای آن که بدیده روز و شب گرد زمین — انگشت زنان شده بانگشت گران
دل سخت حقیقت است تن پیکر بین — دو گوست پرست صورت پوست بین
هر چیز که او نشان اهمن دارد — با پر تو تو ز دوست با دوست بین

آینه چشت نمود بی‌تکلف چین
عکس گر اندر این آینه زان رو است چین

چشمی بکش عکس همه آینه چشت
عکس درست است چین آینه ام آن چین

در دری کز آن رخ نیکت چین
وین خسته دلم کز تو گسسته است چین

ای دشمن اگر بجام خونش خواهی
بر خیزد و بیند که چه چشت چین

بگشا قفس چشت بر تو بریست چین
جان خسته دل گسسته است چین

ای دشمن و غم اگر چه بسیار است
ای چشت چند کوچه چشت چین

ای کرده بسی شکسته بر خاک دلی
از عشق تو شد روان چو خاشاک دلی

ای چشت ز صد صدف گهر بار دلی
این دانه ز هر دلی ز هر بار دلی

ای چشت ز صد صدف گهر بار دلی
در سینه هر آن یکی ز هر بار دلی

چابی بکفم داد که بستان و بگیر
گفتم بگذار دم که برداری دل

ای زلف سیاست بدی دل نه دلی
وی لعل لبت کرده تباشی دل نه

من تو دل بتو داده ام برای دل تو
تو دل بکسی مده برای دل من

تا چند دلت بیشود ما بی دل تو
کاش انکه ز دست تست آید دل من

یا هر مرا در آور در بر دل تو
یا هر تو ز بر بر آور و ور دل من

ای انکه ز هر دلی شدی منزل من
خود گم شدن است جستن از تو دل من

ای کاش که بودی دل من چون دل تو
یا انکه دل تو بودی چون دل من

دل خواست ز فتنه خلق خفته شد از غم دل من
گفتم بخواب ای دل کم دل من

گفتا که دل تو کوفت نه تو بر شش
گفتم بخواب ای دل کم دل من

در کوی غمت غوطه خورد خوام خورد ان
با غوطه شدن با کوی آورد دل من

خصمی تو بس نوبت خوام خورد ان
با رخم نهم روی آن با کرد دل من

برغو

برغو برش و چشم نشاید بر دل
بس عضه روزگار باید خورد ان

این کار که پای در میانش داری
هم رخ نگری روی بتان هم گران

در شش نگشی بخشم اطفا نه جز من
تا هست کست حسن تو آرزو من

با دشمن و حاجت مدت میگویم
رحمی بر پیش کردن اگشده کفن

میرفت و بدست تیغ آن عهد شکن
گفت این دفت که میبرد گفتم تو

گفت این دفت که با دگری خواهی بود
آن وقت مبود و آن یکی مانده بگمان

روزی صد بار ای صنم میگفتم
تا بدان آن برادر درد و بدین آرین

محمود برادر و دشت بشیر کمین
میگفت و حضرت زمانه بیاد کنین

گر دیم هر بخشش نا یاب بخشی
من روی زمین گر دیم آن بزرگ

دی از بر زان دلبر سیمین زهره چین
گر نا گفته دی بود عجز تو زین

تو رنگ کجا و رنگ تو با دهها
از باد چه سبب برگ گل رفته بزمین

تا از سخن تو بشنوم آمد پرون
صد نامه زمن چه بلب آمد پرون

پوسته ز نبزه گلک بروان می آید
وین طرفه که نبزه از گلک آمد پرون

در بزم جهان جنگ دو سین گفتی
خوشچین و حفه پرتی و آغاز مکنی

گر کاه دلت نشد میسر سبزه
از ابر بنا نیز آمده نا زه مکنی

منشین بطرب دلی بغمت بر زن
حا زره و دست را بگلبرگ سپر زن

هر چند بروان خانه راهت ندهند
تو میدهی بیاش و صفیر بر در زن

این حرف معما نه تو خوانی و نه من
وین چرخ بر اسرار نه تو نه من

است از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

ای مرگ بلا زیاد شرمنده کمن — تو سینه م از آن کو هر از زنده کمن
یاد آمد و جان رفت خدا را نفسی — مهلت ده و در قید ستم زنده کمن
پند بزرگان مجلا قند و نبستن — ره گر نشوی کج و از جسته نبستن
پیش دم مار ره دم گرز م نبستن — میتوان شوان زبان محرم نبستن
خیز شبی پیش تو نشستن شوان — جمشیدی غلام تو نشستن شوان
بشنو ره خدا بروبت این در خویش — گان در کو خدا گشود نبستن شوان
هر چند کنم گله از زر بیوفا ران — برخیزم و گیرد ره بیگانه گاران
دل تنگ شد م بس از شب ها ران — ای شادی جان غم بیشمار ران
ای باد صبا حال لقای بت ما — از غم بیگانه رهم بیاشنا ران
در طره او دست ما را ز نگار — گر زنده م بپیش سعدی بسپار ران
دل بسته روزگار پرزرق شدن — با شیشه بقا بس چون برق شدن
چون محرم خویشتنا در زندگی دراب — دشمن زدوست دوستی فرق شدن
در جستن لعنت گر انشش بر ران — عمر بر باد شد که جان بجوی چو جان
عهدی کرده و کرد که بازم بزبان — جا ما بیقین بر ای نشد بجان
تاریخ جهان گر قصه حزن و ملال — در جست دران چو نشر یاران خوشخوان
در هر درش بگردان گر نشانه کاوا — قدمات فلان ابن فلان ابن فلان
گفتی ز گله با دوست بیا میزم من — عشق نگه از عشق بپرهیزم من
دستی ز گر بقصد در آویزم من — با ما نه گر از نیاز گیریزم من
نصرت بجوی سینه چون بجوان — در پای مرا دست چو سپر بجوان
تو آمده گاهی سوی تشنه — خارش صفت تو ای روایت گاران خوان

ای چرخ ستیزه با ملک چند کمن — از خشم زمانه ما را چند کمن
در خاک نژند ما را ناک در پا کوبی — ضایع مگذار زنده تو دل تنگ مکن
آن شاه که او را نشد بارت چون — در ملک ملک صاحب بیت بت چون
ملک جهان سخرا است و ما — این را بستان تا ندهد ایزد ما
این چشمه بیا پیش بیان بستن — چون بهمن بهمن بار خوان بستن
تا ما نظر چپ از رعایت لطف — امنیت باشش روان بستن
با رب بدل اسیر ما رحمت کن — بر سینه غم پذیر ما رحمت کن
در پای عزیزان دو عالم بگشای — بر دولت پیر گر ما رحمت کن
از خاک چه آید که گلی ریختن پروین — اندوه که نم از دل غمگین نپروین
گر بند قبا بر سر سروان نگشی — سر بار ز پیکار چو پروین نپروین
با عشق هر سر سیر نگردد بجوان — وز باشد بسیار نگردد بجوان
با مرغ هر مرغ سر اگر به پرد — پیش از همه سر دیوار نگردد بجوان
این باد تو ام بسته چنان جوان — دور از تو بزم تو بگو چرم چو ان
چون شمع ستاده ما بیا تو از راست — چون جاده نشسته تا بدل دن از خوان
کس بر در عشق بیهده ما نکرد — با از تو باین دره دل بشاد گرم
از ما که میان ما جدا ئی افکنند — دشنام نه بندند سه چنان باد گرم
در بر بگله اشک کلی دلاله بچین — در هر سر سودا ئی صد باد بچین
سر با که بجوی از ده ما بچین — ما هی که بجوی از ده ما بچین
شد دیده بعشق رهنمون دل من — تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم تا بد روز — دو دیده طلب کنند خون دل من

خواهم بیگانه چنانکه تو دانند و منم
من ز بیگانه بترسم نکند یار تو
ای بسا حادثه کز گردش ایام بگردد
نگردد ز زبان من و گفتار تو
ای بسا سینه که از سینه بگیرد از تو
یاد شعر من و آن حشمت و مقدار تو
این چه حشمت که جهان بین همه از تو دارد
وین چه دولت که ز درگاه شکوهش کوه
گرم شد سینه ز الفت تو ما دانستیم
دل در و تو یاد کار دارد چه گنه
با این همه من ز جان جانان آمده ام
گر بر زد از آستان تو منزل تو
چشم هر جا بنشاند اندر دل تو
ای حسن جهان ماه سما از تو
خرم نشد دل ما ز آب چشمان پاک
از تن چو رهی روان پاک من از تو
دانگاه برای خشت گور دگران
ناکرده گناه در جهان کیست بگو
من نیز گمان برم به یکتائی تو

یا تو ز من آن لطف به جنبش نکنی
گویند خرد در همه دانائی هست
عرفا دم ز محبت بهان میزنند
قرآن که محبت فقد و حسن تکلف
ای زلف عروس شب دامن شب تو
ای شاهد و شمع انجمن افروز تو
خورشید ز تابش تو ذرات وجود
ای کلک مسیح دم ز بیجاده و لعل
کلک تو شود چو هر دمی نقش دگر
ای هر شده در ره تو چون خاک هنوز
من چون ز تو چشم مهر بانی دارم
آنگاه که من جواب تلخی دادم
نسبت به تو هیچ بی ادبی نکنم
ای روی تو ماه عالمی را دلجوی
گر با دگران به مهربانی وفی هست
ای سایه لطف تو بر ارباب همه
هر کس که وفا ز من جوید یابد
چون پیش تو زنده ام ز دلتنگی چیست
چون چهره ز دوری تو پژمرده شود

نقش تمنای دامنش از دست
من چنین زار و اطلاف و او غمگوی
برگ عمر من از خزان ترسیده
زان ترا بیاد آن لب نوشین باده
از آن که بیاد آن لب نوشین باده
فریاد همی کند ز دستم تو نه
امروز بجز غمی نگشتم تو نه
ای گشته ز آب دیده ما پیکانه
این بیشه نگویمت که بیشه شماست
چون کار دلم از زلف او ماند راست
امید تو کرد به بوسی دلخواهش
ای روز ترا همه امید به بوسی
بیدانستم که عهد و پیمان همه لاف
در روز جدایی و وصال جانان از دوران
افسوس که روز عمر ما هیچ نیرزید
ای روز ترا همه هوس زهر آلود
معذورش دار و ببخش و آزاد بکن
گشته ز غمت فراق دیدار ترا
شاید که تو را بقول نیک آموزی
نامم شنوی از دهن دلبر دوست
فریاد ز دست بیت بنویس ز توس

نقش تمنای دامنش از دست
من چنین زار و اطلاف و او غمگوی
برگ عمر من از خزان ترسیده
زان ترا بیاد آن لب نوشین باده
از آن که بیاد آن لب نوشین باده
فریاد همی کند ز دستم تو نه
امروز بجز غمی نگشتم تو نه
ای گشته ز آب دیده ما پیکانه
این بیشه نگویمت که بیشه شماست
چون کار دلم از زلف او ماند راست
امید تو کرد به بوسی دلخواهش
ای روز ترا همه امید به بوسی
بیدانستم که عهد و پیمان همه لاف
در روز جدایی و وصال جانان از دوران
افسوس که روز عمر ما هیچ نیرزید
ای روز ترا همه هوس زهر آلود
معذورش دار و ببخش و آزاد بکن
گشته ز غمت فراق دیدار ترا
شاید که تو را بقول نیک آموزی
نامم شنوی از دهن دلبر دوست
فریاد ز دست بیت بنویس ز توس

گفتم که مرا دل بفسانه ندهد
گفتا که بهر دلکران نشانه
گفتم که ز دانش خرد یاوری
گفتا تو خود ستوده دانش تهی
جوانان که جوی عشق و دیدند همه
با اهل خرد رسم کنند همه
با چه توان کرد چه جستند همه
سه گروه بدان پیام کلمه
فرخنده هزار خواهی دارد
با تو همه روزگار خواهم کلمه
چشمم که ز رشک لاله گون آورده
بر هر مژه قطره‌ای خون آورده
تا نقطه دهانش دل پر خون کرد
از دیده سه رود خون آورده
ای دل تو هزار مشکل زهره
مشکل شود انگهی ترا دل زهره
چون نقطه بلبت حاصل زهره
مشکل شود انگهی ترا دل زهره
می آمد چهره از عرق تر کرده
چون کان بلعبت در جنش زر کرده
وه در خنده ز لعل شکر آلوده لبش
شور دل خسته خلق پر شر کرده
آگاه ز عشق هیچ نرگشته تو
وین روی چو روز ز اشک گردان کرده
تا کی غصه خورم ز دست این کار دراز
وین عمر چو برق رفته بگذارم باز
دادم قدح باده که مستور کم نیست
از شب بدهد باده که مخمور کم نیست
در دل هوس گناه پر لب توبه
گر زانکه خدا توبه پذیرد توبه
ترسم بکجا برد که هرگز نبرد
ای خاک تو از خون خود ارزان توبه

نقش

ای نوبت تو گذشته از چرخ نهم
با نوبت تو مباد عالم را نفسی

آواز نه نوبت هر کس مرساد
تا بگذرد از تو نوبت دگری

نه همت جولان ای ربت رسی
نه کفت تواند غمزه چوگان کسی

صد غمزه دارد هر هفته در هر نفسی
زان غمزه یکی بدو نرساند کسی

ای آنکه ز حسرت تو گوید نفسی
در حسرت آن باد گذاری نفسی

شد نرگس تو کمینه فرمان بر کس
هرگز نشد کسی بجز یار کسی

خوش آنکه ز هجر و وصل جانان افزون
کاهد ده جان هر کس از دو سوی

با آنکه شبی چو من بروز آرد غم
با آنکه چو او غمش آرد روزی

گردون ابد ز سنگ گذرد نالهٔ من
وز من چو منی ز گوهش نشنید زمانه

با ناله چو من نشسته رود و پرانه
عیش است که بیست صد هزار افسانه

عشق دارد چو سینه سوزانه
دردی دارد چو دیده گریانه

عشق و چه عشق عشق عالم سوزی
دردی و چه درد درد پیدرمانه

یارا مده و هوش کوشش مهمانه
هر جرعه دو بخت دو دو پیمانه

گر طاعت خود نقش کنم بر خانه
وز نقش نهم بهشت یک در خانه

وز آسته آید چه آرد بیشی
از نقش بران نان نهد دندانه

بنشست بر خوان و برخواست بر نقل
هر جرعت بعشوه و چه صد نخوانش

شوق غم عشق دستانه داری
ای ای چه نشستی چه برخواستنش

شمشیر کشیده قصد جانها داری
گر پرسندی چه غمزه جوانه داری

خونریز دران تو نیز خانه داری

کز ترک رجوع غمزه فرانیده کنی
کز آزادی حیات پاینده کنی

آینده غم خوار ای ارزنده فرزان
در رفته چگونه ای که را آینده کنی

تا چند زبان مستمند اندیشی
تا کی زبان پر گزند اندیشی

انچه از تو نوشته شد همین کار ماست
یک زلله کوبیش چند اندیشی

از جان که نداشت هیچ جز تو بهره
در دل که فزود که نشت رود دو بهره

از دیده نقش تو نمود و تو بهره
دیده همه ساله و آرمنده و تو بهره

ساباد که در پرده باید داری
جیش که بر شب حلقه رباید داری

بخشی که جهان همه کشاید داری
شاد ایزد شاد که هر چه باید داری

رودی که زمزمه رباید داری
سوی که عاله شش سایه داری

بوی که سراسر فرشت باید داری
آری جزو جمله هر چه باید داری

در عشق تو دل نگرد یا وارد گری
دیده بوفاش ان مداد ارزد گری

گر چه ستم از تو دیده داد از گری
غمناک هم از تو به که شاد از گری

با قوت روزه رخشم تا چکنی
در پای غمزه تو خشم تا چکنی

در هر که ز تو گر خشم سود نخرد
از تو بتو در گر خشم تا چکنی

ما را ز ره ار که تو نیاشی باشی
معشوقه چه دارد که نباشی باشی

زان میترسم که از دل آزاری تو
دل خون شود و تو در میانش باشی

آنا تو که حال دل نالان دانی
احوال دل شکسته حالان دانی

گر خود نشنیده سوزان شنوی
در رود ز تو فغان لالان دانی

خواهی که بمان خلق قاضی باشی
قاضی باشی که در قضا باشی

با خلق خدا چنان کن که اگر
آن با تو کند کسی تو راضی باشی

برگرد خود حساب اگر با خبری
کاول توجه آوری آخر چه بری

کوی نخوزم باده که می باید مرد
میباید مرد اگر خوری ور نخوری

ای شمع که پیش نور تو آه آوردی
بعضی که خطا ز حد گذشت بخشودی

گر دل دل منست دیدنت بر طرف
ور خط بجوان بهاست زو آوردی

باز آی که تا بسوز و گدازم بینی
پنداری ششماهی دورازم بینی

تا نامه غلط کرد خط فرق تو محو
کی زنده گذارد که تو بازم بینی

در دیده روزگار غم پایانیست
یا عمر بمقدار غصه پایانیست

گر باز آیا دلم بجز باز آری
هوشه در سر روان بین باز آری

جانا که ز تن رفته دگر باز کنی
از هیچ رهش سوی بدن باز آری

هر دم ز نو بجوره آهنگ کنم
تا چون دهن خوبش دلم تنگ کنی

تو تنگ ز نیاز بر سرم خشم کنم
من نو سر زلف تو بچنگ کنی

ای ماه بسی بطرب فرا می آیا
از طرف کدام منزلگه پای آیا

از کعبه که بر حوزه راهت بگذشت
ای کرده بچشمه آشنای آیا

ای خرد به گرد عقل مجنون بگذر
مزدوده اگر شوی بگرد من رسی

زنهار فرد مرو به بیدادون کس
صد سال فروبری بفریادون رسی

صد سال اگر بطاعت ایاد کنی
به زان نبود که خاطری شاد کنی

گر بنده کنی بطف آزاد دیرا
به زانکه هزار بنده آزاد کنی

پایاب همران دشت خونخواری
مردونه بحرب غصه و ناکامی

محنت زده گان وادی عشق ترا
هجران نکشد و جان بلب کشته برا

محوی

محوی سودای دل نوا نه نزنی
در کوچه کس در سرا نه نزنی

پیکانگ نام عالم ادبی
زنهار که حرف آشنا نه نزنی

دل چیست میان بسته سوزی و تفی
جان چیست فدای خاک آزاده نی

القصه بگفت بایسته صفی
مرگ از نظر تو و زندگی از نظر تو

ای کاش که خود آن مصحف دیدنی
با گفتن و شنیدنش بشنیدنی

تا بدل و بجوارح کوه دیدنی
بر گرد بر عاشقان نگندیدنی

هر لحظه رخ روانی بینشنوی
در قصه عاشقان چنین بینشنوی

در دل حرف نامی نگذاری
هم محرم و نوحگان بینشنوی

در دفتر عشق یار بخوان و بگری
مرکب بجز این و آن سران و بگری

خواهی که دل و دین بلذت ببری
هم بین و بگری ظاهر و صد چندان و بگری

یکدم بنود که درد و افزون نکنی
چون عادت جور تست این هم چون نکنی

دلداری من بقان که در دل داری
اما نکنی تا جگرم خون نکنی

گر باشد و گر باشد و گر نباشد و گر
می باشد و می باشد و می نباشد و می

ای ماه چه از روان یاری گیری
وی باشد و وی باشد و وی نباشد و دی

نقاره زده از زر عیاری گیری
باز چو گمان شهریاری گیری

صد بار ز نقد و غره زار و کشتی
در کشش بهر که تر زاری گیری

باز آی بکشش بخور پیداری
صد بار ز صد هزار یاری گشتی

آه بسه بیار و شد لشکر دی
الکار که بار از نیاری گشتی

زان پیش که خضر دی رسد باز آیا
بر شاخ مد گشوده چون اخگر گل

دریا مرکبان از آب منه ساحل

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۱۳۲۰
۱۳۲